

رمان من ترانه نیستم | محدثه ۷۶



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

[پیشنهاد می شود](#)

[دانلود رمان نقاش مزاحم](#)

[دانلود رمان نقاش مزاحم جلد دوم](#)

[دانلود رمان مارماهی](#)

خلاصه: داستان درباره دختری تنهاست به نام آسایش



پدرش خلافتکاره و آسایش رو مجبور به ازدواج با هم دست خودش می کنه اما  
 آسایش مجبور می شه فرار کنه و در این بین با پسری آشنا می شه و مسیر زندگی  
 اش به یک باره تغییر می کنه و ... امیدوارم خوشتون بیاد.  
 نویسنده رمان های: تلافی روز های دوری، شراکت اجباری  
 مقدمه رمان:

گاهی نیاز داریم که کسی فقط حضور داشته باشد...

نه برای این که چیزی را درست کند...

نه برای این که کار خاصی انجام دهد...

بلکه فقط به این خاطر که احساس کنیم کسی کنارمان است و به ما اهمیت می  
 دهد...

ایمان بیاوریم به پرواز یک پرنده...

به گرمای یک دست...

به حضور یک دوست...

ایمان بیاوریم به عشق...

و به خدایی که همیشه با ماست...

قسمت اول

دوباره و دوباره از درد معده ام از این پهلو به اون پهلو شدم، باز هم با خیریت و نا  
 پرهیزی هام گور خودم رو کردم.

دیشب اصلا نخوابیده بودم و دم دم های صبح با وجود درد شدیدی که روی معده ام حس می کردم اما به خواب رفتم.

نور شدیدی که از گوشه پرده ی کنار رفته به صورتم می خورد خوابم رو کوفتم می کرد.

با کلافگی دستم رو روی دلم گذاشتم و آخ عمیقی سر دادم، باز هم این معده بی صاحبم سر ناسازگاری داشت.

نگاهم به عقربه های ساعت دیواری افتاد که شروع یه روز پر دردسر دیگه رو نشون می داد؛ یه روز شوم که باید به عقد مردی در می اومدم که حتی از دیدنش هم نفرت داشتم.

انگار تازه از دنیای خودم بیرون اومده بودم که متوجه سر و صداهای پایین نشدم، همه خوش حال بودن و این وسط فقط من داشتم دق می کردم.

ضربه ای که به در اتاقم خورد، ثانیه ای مجال فکر کردن رو ازم گرفت.

چه خوب که حداقل ان قدری به من احترام می زاشتن که یه حرکتی به انگشتشون بدن و در بزنین.

با همون صدای گرفته و خش دارم که ناشی از گریه ها و زجه زدن های دیروزم بود، داد زدم.

-کیه؟

همون موقع بود که در اتاقم کمی باز شد و تازه تونستم قیافه نحس زنیکه فرخ رو ببینم.

یکی از خدمت کار های خونه که پانزده سالی این جا کار می کرد و دیگه پاش لب گور بود.

با همون لباس های فرم اتو کشیده اش کمی خم شد و تعظیم کرد.

-سلام خانم صبحتون ب...-

هنوز حرفش تموم نشده بود که یه صدای بم و خشنی صحبتش رو قطع کرد.

طرف صحبتش با فرخ بود و گفت: برو کنار ببینم، مگه نگفتم خودم بیدارش می کنم؟ برگرد پایین به کارت برس.

ندیده هم از همون صدای مزخرفش می تونستم حدس بزنم که شاهرخ بی همه چیز باشه.

چرا دست از سرم بر نمی داشت؟

فرخ با چشمی از آستانه در خارج شد.

در کامل باز شد و تازه دیدمش، قد بلند با هیكلی ورزیده که همیشه هم کت و شلوار تنش بود، انگار شب هم با همین لباس ها می خوابید. چشم های سبز وحشی و لب و دهنی کوچیک و جمع و جور با یه بینی نسبتا بزرگ که زیاد به صورتش نمی اومد.

خنده کریه و بی وقفه ای کرد و یه قدم به تخته نزدیک شد.

ازش می ترسیدم اما نمی خواستم با لرزش دستم خودم رو رسوا کنم.

-به به آسا خانم

اخم ریزی کردم و سعی کردم تا جای ممکن نگاهش نکنم.

با صدای بلندی گفتم: چیه باز سرت رو انداختی پایین و راحت رو کشیدی این جا؟

-ببینم مگه حق ندارم پیام تو اتاق نامزدم؟

حتی از فکرش هم حاله به هم می خورد.

-من نامزد تو نیستم، گم شو بیرون

با یه قدم به طرفم خیز برداشت و با خشونت چونه ام رو توی دستش گرفت.

-دور برداشتی، جاوید خان می دونه دخترش ان قدر سرکش و یاغی شده؟

از درد داشتم پس می افتادم، با یه حرکت چونه ام رو ول کرد و بند تابم رو کشید که

از ترس رو تختیم رو چنگ زدم و توی خودم مچاله شدم.

با دیدن حال و روزم خنده زشتی تحویلیم داد.

-آدمت می کنم، بزار جاوید بفهمه دخترش با من چه طور حرف زده، حسابت رو می

رسه.

-هر غلطی دلت می خواد بکن، اصلا همین الان برو بهش بگو، حالم ازت به هم می

خوره شاهرخ، برو رد کارت عوضی

-این زر زدن هات رو نادیده می گیرم، جاوید هم به وقتش کلک ات رو می کنه، نکنه

فکر کردی سنگ تو رو به سینه اش می زنه که این طوری دم در آوردی؟

-دست از سرم بردار.

نگاه سر تا پایی بهم کرد و بلند شد.

-به درک، ان قدر تو این اتاق بمون تا بیوسی، بلکه یه کم از استخون هات هم نصیب

سگ های بی چاره ام شد، هوم؟

این رو گفت و از اتاق بیرون رفت و محکم در رو به هم کوبید.

با حرص پتو رو روی خودم کشیدم.

خدا رو شکر دست از سرم برداشت چون از نگاه هیزش می ترسیدم که دوباره غلطی

کنه و من نتونم از خودم دفاع کنم.

هنوز هم زخم گوشه لبم به خاطر سیلی ای که توی دهانم زد، خوب نشده بود.  
 می ترسیدم مثل دیشب دوباره دست کثیفش بهم بخوره و از ترس قالب تهی کنم.  
 هیچ کس حق نداشت از گل نازک تر بهش بگه، همش هم تقصیر بابای نفهم خودم بود  
 که ان قدر استخون جلوش انداخت تا مثل سگ هار شد و پر و بال گرفت تا پر و بال  
 دختر خودش رو بچینه.  
 همیشه همه ی بدبختی من از اون بابای بی غیرت و کثیفم شروع می شد که فقط اسم  
 پدر رو یدک می کشید؛ حتی نمی دونست دخترش توی چه منجلابی دست و پا می  
 زنه چون اصلا واسه اش مهم نبود.  
 دیروز که از طرف من به شاهرخ جواب بله داد باید می فهمیدم که باز هم پای قمارش  
 در میون باشه. معلوم نیست باز چه خوابی برام دیده و من رو به قمارش باخته.  
 همیشه همین آش بود و همین کاسه و روز و شبش با قمار سر می شد.  
 اگه می برد که کل خونه در آرامش بودن و برعکس اگه روزی می باخت، باید دنبال  
 سوراخ موش می بودیم.  
 البته اون شاهرخ بی شرف هم بهش راه و چاه رو نشون می داد که معمولا قمارش رو  
 می برد وگرنه خونه رو روی سرمون آوار می کرد. خودش که نمی دونست با این پول  
 ها چه آدم هایی رو بی خونه می کنه، البته لابد خودشون می دونستن دارن تیشه به  
 ریشه زندگی شون می زنن وگرنه هیچ وقت پا توی این خراب شده نمی داشتن.  
 همین شاهرخ از بچگی وردست جاوید ان قدر قمار کرد که دیگه چم و خم کار تو  
 دستش بود و یه هفت خطی عین جاوید شد. هر روز هر روز مثل مار افعی به پر و پام  
 می پیچید و گویی مامور عذابم بود که دورم چنبره می زد. چه قدر من بدبخت بودم  
 که سرنوشتم تو دست های جاوید و شاهرخ بود.

با احساس دردی سر معده ام، صورتم جمع شد؛ همین شاهرخ هر وقت عصبیم می کرد درد معده ام هم شروع می شد.

از اتاقم بیرون اومدم و نگاه سر تا سری به راه رو انداختم، پشه هم پر نمی زد؛ پله ها رو پایین اومدم که دو نفر از محافظ ها جلوی پام تعظیم کردن، حالم از شون به هم می خورد، مخصوصا با اون عینک دودی های مسخره شون که شب و روز نداشت و همیشه خدا رو چشمشون بود.

واقعا مسخره هست، یکی تو بدبختی دست و پا می زد و یکی مثل جاوید قمار می کرد تا جیره مواجیب این نوچه های آشغال تر از خودش رو بده.

فرخ و ناهید جعبه های شیرینی و میوه رو به آشپز خونه می بردن. چشم چرخوندم تا لیلا رو ببینم اما نبود. مگه نباید الان زیر دست فرخ باشه؟

با دیدن سفره عقد گوشه سالن پذیرایی تازه یاد بدبختیم افتادم؛ فردا روز مرگم بود؛ اون هم با شاهرخ که فکرش هم نمی کردم.

کاش مامانم زنده بود تا جلوی کثافت کاری های جاوید رو بگیره، اما مگه می تونست؟ همون جاوید بود که دق مرگش کرد.

اون موقع ها من تنها هشت سالم بود اما به چشم خودم عذاب مامان رو می دیدم، چه کتک هایی که مامان ازش نخورد، آخر ان قدر اذیتش کرد که جلوی چشم خودش سخته کرد؛ البته من مرگش رو ندیدم، این ها رو فرخ برام تعریف کرد، آخ که بی شرف چه قدر با آب و تاب توضیح می داد، انگار مامانم دشمن خونی اش بود.

از فامیل های پدری ام که خبری نداشتم، فامیل های مادرم هم که همون وقت ها که بچه بودم فقط یادم میاد که اون هم وقتی مامانم فوت شد بعد از اون دیگه

ندیدمشون، کلا بی بخار بودن و به فکرشون هم نمی رسید یه خواهر زاده\_برادر زاده ای دارن.

من تنها یادگار مامانم فریبا بودم، باید تقاص جونش رو از جاوید می گرفتم. آتش انتقام به قدری تو وجودم شعله ور شده بود که خودم هم داشتم توش می سوختم. اما پیشنهاد ازدواج با شاهرخ همه نقشه های انتقامم رو خراب کرد، چون حالا دیگه نمی تونستم ثانیه ای این خونه و آدم هاش رو تحمل کنم.

دیشب از بس به راه های فرار کردن فکر کرده بودم که دیگه مغزم ارور داد.

هر گوشه این خونه پر محافظ بود و به هر سوراخ سمبه ای احاطه داشتن، مخصوصا الان که شاهرخ دستور داده بود بیش تر مواظب سوگولی اش باشن، کافی بود از اتاقم بیرون پیام تا مثل مور و ملخ روی سرم آوار بشن، انگار موی سرشون رو آتیش می زدی.

دیگه یه جور هایی داشتم نا امید می شدم چون هیچ راهی واسه فرار نداشتم، غیر یه راه که مو لای درزش نمی رفت اما احتمال موفقیتش هم پنجاه پنجاه بود که خب همین هم ریسک بالایی می خواست.

چشمک ریزی به لیلا که در آستانه در ایستاده بود زدم و تا متوجه شد مثل جت خودش رو رسوند.

-بله خانم جان؟

زیر لب طوری که محافظ ها نشنون گفتم: این جا چه خبره؟ این جعبه های شیرینی واسه چیه؟

مثل خودم آروم جواب داد.

-مگه یادت رفته؟ جشن آسایش کشونه.



نیشگون ریزی از بازوش گرفتم.

-بار آخرت باشه از این حرف ها می زنی، ببینم اون لباس هایی که خواستم چی شد؟

-به هر جون کندن ردفش کردم.

-فرزین چی؟ جریان رو که لو نداده؟

-نه بابا خیالت راحت

-لیلا اگه لومون بده گورمون کنده هست، به هیچ کدوممون رحم نمی کنن، همون طور

که به منیژه رحم نکردن یادته که؟

-اون خدمت کار بیچاره رو می گی؟ چه قدر جون کند خودش رو از این جماعت شغال

خلاص کنه آخر نشد، اون شاهرخ خدا شناس زنده به گورش کرد.

نگاه کوتاهی به اطرافم کردم و آروم گفتم: واسه همینه تاکید می کنم همه چیز چراغ

خاموش باشه.

-وای آسایش من ان قدر هیجان و استرس دارم که قلبم نزدیکه بیاد تو دهنم

-نترس پای تو گیر نمی شه چون هیچ کس به تو شک نمی کنه اما اگه بویی ببرن و

نقشه خراب بشه، جاوید شاید از جونم بگذره ولی شاهرخ زنده ام نمی زاره، روشن

شدی چی می گم؟ عین گفتار بو می کشه و ردمون رو می زنه.

-این جا چه خبره؟

با صدای خشن شاهرخ یه لحظه عرق سردی به تنم نشست و هر دو مثل بمبی

ترکیده از هم جدا شدیم.

لیلا با تعظیم کوتاهی رفت و من رو با شاهرخ تنها گذاشت.

نگاهم که به شاهرخ و قیافه عصبی و مشکوک شده اش افتاد نزدیک بود پس بیفتم.  
با اون قد دیلاقش سر و گردنی از من بلند تر بود، مثل کرکسی که طعمه اش رو گیر  
آورده نگاهم می کرد.

-چی زیر گوش هم پچ پچ می کردین؟

-هی ... هیچی

-آسایش بار دومه که دارم می پرسم، واسه بار سوم دیگه مهلت حرف زدن بهت نمی  
دم، زود بگو چی می گفتی بهش؟

هم از هیکلش که سه برابر من بود هم از لو رفتن نقشه ام می ترسیدم، واسه همین  
سعی کردم از در دیگه ای وارد بشم.

-خب من فردا نامزدیمه، راستش به چیزهایی احتیاج دارم که رو نداشتم به تو بگم،  
واسه همین به لیلا گفتم برام فراهم کنه.

یه ابروش رو بالا داد و لبخند چندشی زد، انگار خوشش اومده بود که مستانه نگاهم  
می کرد اما یه دفعه رنگ عوض کرد و با چشم های ریزه شده داد زد.

-لیلا...

با فریادش همون یه ذره آرامشی هم که داشتم سلب شد و از ترس دستم رو روی  
قلبم گذاشتم. وای اگه لیلا می اومد و ازش می پرسید آسایش چی گفته چی جواب  
می دادم؟ فکر کنم این بار دیگه فاتحه ام خونده بود. انگار فکرم رو خوند که با ابروی  
بالا رفته نگاه پر اخمش رو به لیلا دوخت.

-الان که با آسایش جیک تو جیک بودی چی ازت می خواست؟

به چشم های خودم دیدم لیلا قالب تهی کرد و با دست های لرزونی که نشون دهنده ترسش بود به من چشم دوخت. با التماس نگاهش می کردم تا حرفم رو از چشم هام بخونه اما متوجه نمی شد، همین معطلی باعث شد که شک شاهرخ بیش تر بشه.

دوباره داد زد.

-مگه با تو نیستم دختره کلفت؟ یا می گی چی گفتین یا همین الان می دم یکی از همین سگ های پشت باغ تیکه تیکه ات کنن.

پشت بند حرفش چشم های وحشی اش رو به من دوخت تا مبادا با ایما و اشاره لیلا رو متوجه کنم.

لیلا کمی من و من کرد و انگار که به کشف مهمی رسیده باشه مثل بلبل شروع به حرف زدن کرد.

-راستش آقا، خانم جان گفتن که برای فردا شب یه دست لباس راحت می خوان اما از اون جایی که خودشون وقتش رو ندارن از من خواستن براشون فراهم کنم.

وای لیلا خدا بگم چی کارت نکنه که با این حرفت گند زدی، مثلاً می خواست ابروش رو درست کنه زد چشمش رو هم کور کرد.

شاهرخ همون طور خیره نگاهم می کرد، من هم که از ترس و خجالت لیلا رو مورد عنایت حرف های رکیکم قرار داده بودم.

سرش رو کمی به طرفم خم کرد، گویی نمی خواست حرفش به گوش لیلا برسه.

-آره توله؟ مگه من یه عالمه برات خرید نکردم؟ باز هم می خوام؟

بعد انگار سر ذوق اومده باشه ادامه داد.

-پس خانم می خواد هنوز نیومده دل شاهرخ رو ببره، آره؟

حتی از تصورش هم خنده ام می گرفت، پسره خود شیفته پیش خودش چی فکر می کرد؟

نگاه هیزش رو بهم انداخت و بدون نیم نگاهی به لیلا گفت: گم شو رد کارت و من رو با معشوقه ام تنها بزار.

سرش رو پایین گرفت و رفت. دلم واسه لیلا سوخت، همه سرش داد می کشیدن، بیچاره سنی نداشت فقط دو سال از من بزرگ تر بود.

-خوب شد رفت وگرنه یه گلوله حرومش می کردم.

باید یه امروز رو تحملش کنم تا نزنم دندون های ردیفش رو خرد کنم.

مشت دستم رو پشت کمرم مهار کردم و لبخند تصنعی زدم و اومدم از کنارش رد بشم که به طرفم خم شد و گونه ام رو ب\*و\*سید.

از این کارش چندشم شد، گویی کثیف ترین کار دنیا رو با من کرده بود.

با خجالت سرم رو پایین گرفتم تا حرص خوردنم رو نبینه که خنده مستانه ای سر داد و هیکل ظریفم رو به آغوش کشید.

داشتم خفه می شدم اما دم نمی زدم و از درون خودم رو آروم می کردم تا مبادا بلایی سرش بیارم.

همون طور که گودی گردنم رو بو می کشید گفت: خجالتت هم به جون می خرم، فردا شب که مال خودم شدی دیگه اسم شاهرخ از زبونت نمی افته و خجالتت هم می ریزه.

زهی خیال باطل، من دم به تله ی نجسی عین تو نمی دم.

سعی کردم به روز هایی فکر کنم که از شرش خلاص بودم اما نفس های کثیفی که دم گوشم فوت می کرد عالم رو به هم می زد و فرصت فکر کردنی رو می گرفت.  
دم گوشم زمزمه کرد.

-امشب که نه، می خوام بهت لطف کنم اما فردا شب مال خود خودمی  
از حرفش کمی ترسیدم چون اگه نقشه ام درست پیش نمی رفت دخلم می اومد.  
به هر حال لبخندی تحویلش دادم و با لحنی گرم گفتم: می رم صبحانه بخورم.  
-برو عزیزم، حسابی باید تقویت بشی.

دندون هام رو از حرص روی هم ساییدم. مرتیکه بی حیا  
کمی که ازش دور شدم برگشتم تا ببینم رفته یا نه که دیدم در نهایت پر رویی به  
دیوار تکیه زده و به من نگاه می کنه. واسه دل خوشی چشمکی براش زدم که با  
تعجب نگاهم کرد و در جوابم ب\*و\*سی تو هوا واسه ام فرستاد. می گن به طرف رو  
می دی پر رو تر می شه حکایت همین شاهرخه

موندم اینی که این همه سال از من بدش می اومد و اذیتم می کرد، چی شد که یه  
شبه صد درجه عوض شد و آسای حیوون واسه اش معشوقه و سوگولی شد.  
سرم رو برگردونم و زیر لب گفتم: حالیت می کنم هنوز آسایش افشار رو نشناختی.  
نگاهی به خونه مرتب و دستمال کشیده انداختم. با این که از این جا بیزار بودم اما  
مجبور بودم واسه تداعی خاطرات مامان هم که شده تحملش کنم، نا سلامتی یه عمر  
این جا با عذاب بزرگ شده بودم. با این که تو بیست و دو سال زندگی ام رنگ خوشی  
ندیدم اما یاد آوری خاطرات مامان فریبا یه مزه دیگه داشت.

روز هایی که با هم یه گوشه می نشستیم و ان قدر درد و دل می کردیم تا عذاب دادن های جاوید یادمون بره.

خدا رو چه دیدی شاید یه روزی می تونستم انتقام همه این آزار و اذیت ها رو بگیرم، شاید حتی انتقام فریبرز هم گرفتم.

فریبرز مرد مهربون و دل پاکی بود. هر موقع می دیدمش آرامش می گرفتم، شاید چون زیادی به من محبت می کرد، کاری که خود جاوید هیچ وقت نکرد. هم سن و سال جاوید بود اما نمی دونم چه طور شد که سر و کله اش تو دار و دسته جاوید پیدا شد. الان هم به خاطر جبران محبت هاش هست که سنگش رو به سینه می زنم و گرنه من یکی از پس خودم هم به زور بر میام.

ماجرا بر می گشت به زمانی که یه نوجوون پانزده ساله بودم. یه روز که از اتاقم بیرون می اومدم متوجه داد و بیداد های جاوید و فریبرز شدم. نمی دونم چی شده بود اما فحش بود که نثار هم می کردن. یواشکی از بالای پله ها سرک کشیدم، از همون اول هم کنجکاو بودم.

توی سالن پذیرایی بودن فریبرز با یه حالت تهاجمی یقه جاوید رو گرفته بود و بحثشون شدیداً بالا گرفته بود. از بین حرف ها و داد و بیداد هاشون فقط تونستم این رو بفهمم که باز هم قمار کردن و فریبرز باخته، حالا به چی خدا می دونه، هر چی که هست گویا توان پرداختش رو نداره.

همون طور در حال دید زدن بودم که صدای مهیبی تو گوشم پخش شد، بی شباهت به صدای شلیک گلوله نبود فقط یادمه تا چشم باز کردم فریبرز رو غرق خون دیدم که با حال زاری روی زمین ولو شده بود.

از ترس دستم رو روی دهنم گذاشتم تا جیغ نزنم، دیدن هم چین صحنه ای واسه سن من زیادی ترسناک بود.

با خنده هیستریک جاوید و شاهرخ تازه به عمق موضوع پی بردم و نگاهم به شاهرخ و اسلحه کمربندی توی دستش افتاد.

اون زمان بیست و سه سالش بود و زیاد سنی نداشت اما از یه قاتل سریالی بیش تر آدم می کشت. من فقط شنیده بودم و هیچ وقت از نزدیک ندیدم که ای کاش این بار هم کور می شدم و نمی دیدم.

نمی دونم مجبور بود یا از این کار کیف می کرد اما از فرخ می شنیدم که جاوید بهش دستور می ده، البته بعید هم نبود جاویدی که من می شناسم به خاطر پول و قمارش حتی حاضره جون خانواده اش هم بگیره. فقط قمار هم نبود، زیر زیرکی خلاف های دیگه مثل قاچاق هم می کرد وگرنه به این ثروت هنگفت نمی رسید.

از اون روز قتل به بعد دیگه بابا واسه من بدون هیچ پیشوند و پسوندی جاوید شد چون ازش متنفر شدم و کینه ای به دل گرفتم که هنوز هم تو قلبم جا خوش کرده و صحنه کشتن فریبرز بارها و بارها واسه ام تکرار شد، چه توی واقعیت و چه خواب، کاب\*و\*س شب هام بود. شب هایی که تنها سر کردم و هیچ کس جز خودم نفهمید جیغ و ناله هایی که توی خواب می زنم واسه خاطر کاب\*و\*سه نه درد معده ای که با هزار سختی تحملش می کردم.

این خونه واسه من و جاوید و شاهرخ زیادی بود، ما کسی رو نداشتیم اما این جا همیشه غلغله بود، از مهمون های قمار بازش گرفته تا محافظ ها و خدمت کار هاش، همه و همه باعث شده بودن به این خونه به چشم کاروان سرا نگاه کنم.

چند سالن بزرگ که به هم دیگه راه داشتن و هر کدوم مخصوص یه چیز بود، یکی مهمونی های شبانه و یکی سالن غذا خوری و پذیرایی و سالن مهیج تری واسه قمارشون که هیچ کس جز خودشون و چند تا از محافظ ها حق ورود نداشتن، البته

فرخ هم گاهی می رفت اما تا ازش می پرسیدم اون جا چه خبره می گفت: اجازه ندارم چیزی بگم. تو هم بهتره فوضولی نکنی.

اما من دست بردار نبودم و با نهایت کنجکاوی ام دوست داشتم اون جا رو ببینم، با این که می ترسیدم اما واسه اولین بار خواستم برم که از شانس گندم شاهرخ سر رسید و ته سیگار کوفتی اش رو پشت دست من خاموش کرد که هنوز هم جای زخمش بهم دهن کجی می کرد. از اون روز به بعد آرزوی دیدن اون سالن رو به گور بردم.

ناهید مشغول تمیز کردن آینه قدی بزرگ گوشه سالن بود و فرخ هم که صدای داد و بی دادش کل خونه رو برداشته بود، معلوم نبود کدوم یکی از خدمه ها دوباره خراب کاری کرده که غر می زد.

همون طوری که به طرف آشپز خونه می رفتم با چشم دنبال حاوید گشتم، عجیبه امروز نبودش البته چندان هم عجیب نبود لابد باز هم پی خوشی و قمارش بود شاید هم سر و گوشش با معشوقه هاش می جنبید، خجالت هم نمی کشید با چهل و هشت سال سن دم از عشق و عاشقی می زد.

فرخ با دیدنم تعظیمی کرد و کمی اطراف آشپز خونه چشم چشم کرد و گفت: سلام خانم، میز صبحانه رو هنوز جمع نکردم.

-چند بار سلام می کنی؟ یه بار تو اناقم گفتی من هم شنیدم.

کمی تو صورتم مکث کردم و گفتم: صبحانه تون رو میل کنید، آقا دستور دادن برید خدمتشون



با نفرت تو چشم هاش زل زدم و سری تکون دادم، یه گفتار به تمام معنا که همه جیک و پوک خونه تو دستش بود، حالا کافی بود دست از پا خطا کنم تا راپورت تم رو به جاوید و شاهرخ بده و یه کتک جانانه نوش جان کنم.

به میز هجده نفره وسط آشپز خونه نگاه کردم. طبق معمول صبحانه مفصلی روش چیده شده بود. صندلی رو عقب کشیدم و نشستم، هر چی چشم چشم کردم جای نبود. این عفریته نمی دونست من باید هر صبح چای بخورم؟

رو به فرخ که میوه ها رو می شست و تو سبد می انداخت داد زدم.

-پس چرا واسه ام چای نذاشتی؟ ببینم تو کری؟ من هر دفعه باید بهت یاد آوری کنم که هر صبح باید چای بخورم؟

از ترس برگشت و دست پاچه شده شیر آب رو بست.

-خانم تو رو خدا من رو توییخ نکن، آقا شاهرخ دستور دادن، آخه واسه معده ات سمه اگه دوباره معده ات درد بگیره راهی بیمارستان می شی، من جواب آقا رو چی بدم؟ تو دلم یه به درکی گفتم و کمی از لیوان شیرم رو سر کشیدم.

فرخ هم کمی دیگه به کارش ادامه داد و زیر لب گفت: هم چین که من احتیاجشون دارم گم و گور می شن.

یه دفعه داد زد: ناهید...؟ لیلا...؟ بیا این جا ببینم.

کمی طول کشید که تا سر و کله لیلا پیدا شد.

-بله خانم امری داشتی؟

فرخ پر اخم دست هاش رو با دستمالی خشک کرد.

-هیچ معلومه کجا غیب شدی؟ بیا بقیه میوه ها رو آب بکش تا من برم ببینم این دختره ناهید چرا دوباره از زیر کار قسر در رفته.

لیلا به اجبار چشمی گفت و فرخ پشت بندش رفت.

لیلا اداش رو در آورد و گفت: زنیکه سلیطه، انگار کیه؟

همون طور که لقمه ام رو می جویدم با دهن پر گفتم: خب معلومه سر کارگرتنه باید بهت دستور بده.

خندید و مشغول شستن میوه ها شد.

تازه یاد فردا افتادم، کمی از نقشه ام می لنگید، هنوز وسایلم رو آماده نکرده بودم و کار های دیگه ای هم داشتم.

حتی با فکر کردن به شاهرخ استرس و هیجان می گرفتم، چه برسه باهاش ازدواج کنم.

تند تند لقمه ها رو تو دهنم می داشتم و به کار های فردام فکر می کردم.

-آسایش آروم تر بخور، تو نمی دونی نباید این جور بخوری چون واسه معده ات ضرره؟

تا نگاهم به لیلا افتاد خنده ام گرفت، با حرص و جوش میوه های شسته رو تو سبد می چید و غر می زد.

یاد معده ام افتادم، آره نباید افراط می کردم. نگاهی به لقمه تو دستم انداختم و روی میز پرتش کردم.

-اه دیگه نمی خورم.

کنار لیلا و ایستادم و دستم رو دور شونه هاش انداختم.

-چیه می ترسی حاله خراب بشه و مراسم عقدم به هم بریزه؟

کمی شونه هاش رو تکون داد.

-وای آسا ولم کن تو رو خدا، الان فرخ می بینمون پدرم رو در میاره و می گه باز با خانم گرم گرفتی. برو بقیه صبحانه ات رو بخور ولی خواهشا آروم، تو که نمی تونی واسه ناهار پایین بیای باید بری سراغ مدارکت، باید سر پا باشی یا نه؟

-بی خیال

-اگه باز درد معده ات شروع بشه می خوام چی کار کنی ها؟

-نترس من به این زودی کم نمیارم، درد معده ام هم یه جوروی خفه می کنم.

-تو یه دیوونه ای آسایش

-یکی که یه عمر با جاوید و شاهرخ زندگی کنه و دیوونه نشه باید بهش شک کرد.

سه سالی بود که لیلا این جا کار می کرد، دختر خوب و حرف گوش کنی هست که فقط دو سال از من بزرگ تره، اون طور که خودش می گفت پدر و مادرش رو از همون کودکی اش از دست داده و به خاطر بی پولی مجبور شده واسه یه هاشم نامی کار کنه و خدمت کارش بشه ولی مثل این که یه شب که جاوید و هاشم قمار می کردن لیلا اون جا بوده و هاشم باخته و گویا لیلا رو به عنوان اشانتیون به جاوید می ده.

لیلا واسه منی که بیرون نمی رفتم، دوست و رفیق شب ها و تنهایی ام بود. یه همدم به تمام معنا حساب می شد، همدمی که خیلی خوب درکم می کرد.

از آشپز خونه که بیرون اومدم تازه یاد حرف فرخ افتادم که گفت: آقا کارت داره.

کدوم آقا؟ جاوید یا شاهرخ؟ هر کدومشون بود حوصله شون رو نداشتم، واسه همین دوباره راه اتاقم رو در پیش گرفتم و از پله ها بالا رفتم که با صدای جاوید میخ کوب شدم.

-سرت رو انداختی پایین کدوم گوری می ری؟

با نفرت نگاهش کردم، دوباره این شهره از گردنش آویزون بود و یه تیپ فوق العاده جلف زده بود. مانتوی قرمز کوتاه با شلوار قد نود جین و یه روسری جمع و جور که تا نصف سرش عقب رفته بود و با اون ناخن های مانیکور کرده اش شبیه نامادری سیندرلا شده بود. البته از نظر اخلاق هم کم نداشت، بی ادب و چندان تنها تعریفی بود که ازش داشتم.

جاوید هم که طبق معمول کت و شلوار شکلاتی به تن داشت و موهای جو گندمی اش رو بالا داده بود.

شهره که جوری دست دور گردن جاوید انداخته بود انگار زن رسمی اش هست، حالا خوبه خبر داشتم صیغه اش کرده، الان جای مامان زیر اون دست های حلقه شده خالیه نه این زنیکه عفریته

با این حال بغضم رو خوردم و با نفرت گفتم: چیه؟ باز چه دستوری می خوای بدی؟

-فرخ نگفت کارت دارم؟ یا خودت دوباره هار شدی؟

جوابش رو ندادم و پر نفرت به معشوقه اش نگاه کردم، اون هم با قدرت بهم پوزخند می زد. اگه جاوید پای این فاحشه ها رو این جا باز نمی کرد شاید یه کم آروم و قرار داشتم اما این جوری که این ها بهش می چسبیدن و با عشوه و زبون ریختن تلکه اش می کردن دلم خنک می شد. تو دلم دعا می کردم روزی برسه که همین مفت خور ها کلک اش رو بکنن.

-مگه با تو نیستم دختره توله سگ؟ بیا پایین این سویچ ماشین مال توست، هدیه ازدواجته برو عروسکت رو ببینش اگه نپسندیدی بگم بچه ها عوضش کنن.

من به فکر فرار بودم و جاوید فکر هدیه سر عقدش تا مبادا پیش اون دوست های کثیف تر از خودش کم بیاره.

با حرص گفتم: ماشینت ارزونی خودت، دست از سرم بردار جاوید بزار به حال خودم بمیرم.

جاوید که انگار حسابی رو مخش رفته بودم گره کرواتش رو کمی شل کرد.

شهره: ولش کن جاوید دختره لیاقت هدیه تو رو نداره، این همه گفتم لی لی به لالاش نزار گوش ندادی.

به این حرف شهره دهن کجی کردم و جاوید چشم غره ای بهش رفت و گفت: آتیش بیار معرکه نشو شهره، پاشو برو ببین این فرخ گور به گور شده قرص پیدا کرد یا نه، دو ساعته فرستادمش، مگه می خواد آپولو هوا کنه؟

شهره قری به گردنش داد و گفت: تو هم که فقط از سر دردت بگو، وقتی بهت می گم از اون زهرماری نخور گوش نمی کنی، حالا لازم بود پا به پای من بخوری؟

بدون این که جوابی بگیره با اون کفش های پاشنه بلندش تق تق کنان رفت. باز جای شکره که مثل کوزت ازشون کار می کشه، یه جور هایی نقش کلفت شخصی رو براش دارن، اون شاهرخ بی پدر هم یکی از همین ها داشت، چی بود اسمش؟ آهان سیمین، همه شون برم گم شن، حالم ازشون به هم می خوره.

رو به روی جاوید که پاهاش رو روی عسلی دراز کرده بود و سرش رو با دست هاش گرفته بود، نشستم.

-چیه باز سرت درد می کنه؟ زیاده روی کردی یا قمارت رو باختی؟ خب بگو یکی از همین معشوقه هات که دور و برت هم زیاده حالت رو جا بیاره.

با خشم سرش رو از لای دست هاش بیرون آورد و تا به خودم پیام سوییچ روی میز رو برداشت و تو یه حرکت به طرفم پرتابش کرد که به استخوان پشت دستم برخورد کرد و افتاد.

از درد دستم رو مالش دادم.

-خفه شو دختره بی حیا، یه مدت گذاشتمت به حال خودت و کتک نخوردی آب زیر پوستت رفته، برو گم شو اتاقت تا تکلیفت رو روشن کنم.

بلند شدم برم که همون لحظه شاهرخ و چند تا از نوچه هاش اومدن، همون لباس های صبح تنش بود. نگاه خیره من رو که دید چشمکی زد و به طرفم اومد و دستش رو دور گردنم انداخت.

-سوگولی من چه طوره؟

دستش رو به زور از دور گردنم باز کردم و جوابش رو ندادم. نمی دونم امروز این همه جرات رو از کجا آورده بودم.

انگار بدش اومد که با حالت تهدید نگاهش رو گرفت و رو به بابا گفت: چی شده جاوید خان؟ باز که خلقت تنگه

جاوید نگاه کوتاهی به من کرد و گفت: باز این دختره بی پدر هوس کمربند کرده، خودت کارش رو بساز.

دیگه از این حرفش نترسیدم چون واسه ام عادت بود، حتی دیگه با اون ضربه های شلاق مانند کمربندش انس گرفته بودم. پدری که به نوچه اش دستور می داد دخترش

رو کتک بزنه یه دیو به تمام معنا بود که به خاطر داشتن چنین پدری احساس حقارت می کردم.

شاهرخ نگاه خیره ای به من انداخت و همون طور جواب جاوید رو داد.

-نه جاوید خان، آسایش از این به بعد سوگولی منه، کسی حق نداره نگاه چپ بهش بندازه.

بابا خنده کریهی کرد و سیگاری از جیب کتش بیرون کشید و آتیش زد.

-هر طور خودت می دونی، فقط از جلو چشمم ببرش که حوصله اش رو ندارم.

شاهرخ چشمی گفت و دستم رو کشید و دنبال خودش برد.

-هی ولم کن... مگه با تو نیستم؟

با خشم برگشت و دستم رو محکم تر فشار داد.

-حرف اضافه نباشه. تو رو باید زبونت رو کوتاه کنن، نمی خوامی که از همین الان کار

دستت بدم؟ فعلا زوده باید یه کم تو تب من بسوزی تا وقتش برسه.

-احمق بی حیا ولم کن، چرا دست از سرم بر نمی داری؟

-یا ا... زود باش بیا

خدایا کم عذاب نکشیدم که حالا این بلا رو به جون من انداختی؟ خوش خیال فکر

می کنه عاشق چشم و ابروش شدم که توی تبش بسوزم.

جلو در اتاقم و ایستاد و دستم رو به شدت رها کرد.

-گم شو تو اتاقت، ان قدر رو اعصاب این جاوید راه نرو، نمی بینی حالش خوش

نیست؟ دلت می خواد روز عقدت سیاه و کبود باشی؟

حتی بهش نگاه هم نکردم و در اتاقم رو محکم به روش بستم، می دونستم با این بی محلی گور خودم رو کندم چون از پشت در داد زد.

-پدرت رو در میارم.

اداش رو واسه خودم در آوردم و لبه تختم نشستم. ساعت دوازده ظهر رو نشون می داد، معمولا این ساعت از روز پایین شلوغ می شد و کسی بالا نمی اومد و مشغول آماده کردن سالن غذا خوری بودن و تا نیم ساعت دیگه بقیه محافظ ها به سالن غذاخوری خارج از عمارت می رن و فقط دو تا از محافظ های جاوید و شاهرخ می مونن که توی همون سالن منتظر می شن تا غذا خوردنشون تموم بشه و دوباره سر بستشون برگردن.

فقط نیم ساعت وقت داشتم تا کار های لازم رو انجام بدم.

در اتاقم رو باز کردم و سرکی توی راه رو کشیدم، خوش بختانه پشه هم پر نمی زد. دوباره برگشتم و بی سیمی که یواشکی از یکی از محافظ ها کش رفته بودم رو برداشتم، یکی هم واسه لیلا دزدیده بودم، امیدوار بودم گندش بالا نیومده باشه چون فرخ خیلی تیزه و لیلا هم گاهی گیج می زنه.

قرار بود لیلا همین ساعت بی سیمش رو روشن کنه، از اون جایی که شماره هر محافظ روی بی سیم بود دیگه مطمئن بودم به محافظ دیگه ای وصل نمی شه.

دکمه اتصال رو زدم و کمی صدام رو کلفت کردم.

-از الف به لام

این رو از زبون محافظ ها شنیده بودم که همیشه با رمز اول اسمشون با هم ارتباط برقرار می کردن.

لیلا جواب نمی داد اگه وقتم بره دیگه بعید می دونم بتونم فرار کنم.



همین طور غرق افکارم بودم که صدای آروم لیلا رو شنیدم.

-لیلا به گوشم

-کوفت و لیلا به گوشم، مگه من نگفتم اسمت رو نگو؟ ممکنه اتفاقی خط به خط بشه

-خیلی خب چی کار کردی؟

-فعلا هیچی، اوضاع پایین چه طوره؟

-فرخ و ناهید تو آشپز خونه هستن، من هم سالن پذیرایی، وای آسا نمی دونی از

استرس دارم می میرم.

سعی کردم آرومش کنم تا لو نریم.

-باشه آروم حرف بزن، لیلا بی سیم رو بذار زیر لباست و حرف بزن.

-باشه خودم می دونم.

-آه لیلا، نکنه مثل میکروفون بگیری دستت و با من حرف بزنی، تو رو خدا مواظب

باش!

-باشه ببین الان بابات و شاهرخ دارن می رن توی سالن غذا خوری

-محافظ ها چی؟ اون ها هم هستن؟

-وایستا ببینم، آره آره دارم می بینمشون.

-باشه من رفتم، اگه به چیز مشکوکی بر خوردی بهم اطلاع بده.

دیگه منتظر جوابی نموندم و بی سیم رو زیر لباسم قایم کردم و راه اتاق بابا رو در

پیش گرفتم.

ان قدر قفل و رمز داشت که دیگه نیازی به محافظ نبود. رمزی که جاوید همیشه می داشت رو حفظ بودم. فرزین هم از روی کلیدها واسه ام زده بود، فقط کافی بود گاو صندوقش رو باز کنم.

دستم رو توی جیبم فرو بردم و با کلیدم در رو باز کردم. فرزین یکی از محافظ های دست راست باباست که لیلا رو خیلی دوست داره واسه همین حاضر شد بهم کمک کنه.

می دونستم اتاقش کلی دوربین داره اما فرزین می گفت روزی یک بار فیلم ها رو چک می کنن، خب وقتی این فیلم رو ببینن دیگه کار از کار گذشته و دستشون به من نمی رسه.

نگاه سرسری به اتاقش انداختم. یه کتاب خونه بزرگ پر از کتاب های علمی و سیاسی، چه قدر هم که جاوید اهل مطالعه بود. یه میز کنفرانس بزرگ گوشه سالن که کمی خاک گرفته بود. پنجره های قدی بلند و پرده های ضخیم سورمه ای که اتاق رو کمی گرفته و تاریک کرده بود.

آروم پرده رو کنار زدم و به حیاط پشتی نگاه کردم.

سگ های سیاه و مزخرف شاهرخ همون اطراف پرسه می زدن، از دیدنشون هم می ترسیدم.

تو دلم زمزمه کردم.

-کلک شما رو هم می کنم.

وقت کافی نداشتم واسه همین سریع با دست کمی قفسه های کتاب خونه رو که ریل کشویی داشت کنار زدم که گاو صندوق بزرگی پیدا شد.

به لطف کنجکاو بودنم پارسال وقتی جاوید سرش شلوغ بود و مشغول پیدا کردن یه سری پرونده شد، سرکی تو اتاقش کشیدم و جای گاو صندوق رو پیدا کردم.

رمزش رو زدم و کمی منتظر موندم که ارور داد. لعنتی نکنه عوضش کرده باشه؟ این تنها رمزی بود که جاوید فراموش نمی کرد، تاریخ تولد خودش و ادامه اش هم شماره شناسنامه اش بود.

تصمیم گرفتم یک بار دیگه امتحانش کنم شاید فرجی شد. دوباره رمز رو زدم که این بار با کمی مکث باز شد، فهمیدم که یه شماره رمز قبلی رو اشتباه زدم.

دو سه ردیفی پر از پول و و ردیف های پایین مدارک و یه عالمه کاغذ بود. حدس می زدم که شناسنامه ام همون جا ها باشه. خلاصه بعد از کلی زیر و رو کردن پیداش کردم و کلید یکی از ویلا های شمال هم که می دونستم متروکه هست و به درد جاوید نمی خوره برداشتم و خواستم برم که بسته های پول بهم چشمک زدن، چند بسته از تراول ها برداشتم و از یقه لباسم ردشون کردم، باید این مدت پول داشته باشم وگرنه کلاهم پس معرکه هست.

ان قدر زیاد برداشتم که تا یک سال هم داشته باشم.

فورا همه چیز رو سر جاش گذاشتم و به همون سرعت که اومدم به همون سرعت هم برگشتم.

در اتاقم رو بستم و با آسودگی نفس عمیقی کشیدم که احساس کردم یکی پشت سرمه، از ترس چشم هام رو بستم.

فکر کردم خیالاتی شدم که همون لحظه لیلا رو دیدم، نفسم رو پر حرص بیرون فرستادم.

-وای لیلا چرا این جا نشستی؟ فکر کردم شاهرخی

خندید و روی تخته ولو شد و میون خندیدنش گفت: آی خدا، خیلی ترسیدی نه؟ چشم غره ای بهش رفتم که یه دفعه سیخ نشست و کمی به پایین خم شد. با تعجب نگاهش کردم که ساکی از زیر تخت بیرون کشید.

-ببین آسایش این ها رو فرزین آورد که بهت بدم. کت، شلوار، کفش، عینک دودی، حتی سیبیل مصنوعی هم واسه ات گذاشته.

-چی؟ سیبیل مصنوعی؟

-آره ممکنه کسی بهت شک کنه، حداقل این طور طبیعی تر جلوه می کنی.. خلاصه همه وسایلی که احتیاج داری این تو هست.

کنارش روی زانو نشستم و در ساک رو باز کردم و دید کوتاهی زدم.

-خوبه از طرف من ازش تشکر کن، اگه تو و فرزین نبودید هیچ وقت نمی تونستم از این جهنم خودم رو نجات بدم.

با گریه بغلم کرد و دستنی به شونه هام کشید.

-آسایش دلم برات تنگ می شه، نمی دونم چرا حس می کنم دیگه نمی بینمت، من فقط به امید تو این جا سر پا موندم دیگه هیچ امیدی ندارم.

گونه اش رو ب\*و\*سیدم و از بغلش بیرون اومدم.

-نگران نباش، حالا چرا گریه می کنی؟ لیلا من دیر یا زود باید می رفتم، جای من بین این آدم ها نبود، من نمی خوام مثل مادرم زندگی کنم، نمی خوام شاهرخ پاکی ام رو ازم بگیره ولی تو فرزین رو داری، اگه بتونید یه جوری از این جا خلاص بشید خیلی خوب می شه.

-دل خوشی داری آسا، ناف من رو با بدبختی بریدن، من برم الان فرخ مثل سگ بو می  
کشه میاد دنبالم

-باشه من هم کم کم وسایلم رو آماده کنم.

لیلا با آهی رفت و من هم رو تخت ولو شدم. دلم واسه این دختر می سوخت، کاش  
می تونستم از این منجلا ب بیرونش بیارم اما چه کار کنم که خودم هم رو هوام و کاری  
از دستم بر نمیاد. کاش می شد با فرزین فرار کنن البته اگه گیر می افتادن احتمال  
زنده موندنشون صفر بود.

\*\*\*\*

دم دم های صبح بود و من از استرس هنوز نخوابیده بودم که صدای آلام گوشیم  
بلند شد، به سرعت باد خاموشش کردم و سیم کارتش رو تو سطل زباله ای انداختم و  
نگاهی به ساک فرزین کردم، نمی دونستم جواب می ده یا نه اما تنها راهم همین بود.  
لباس ها رو بیرون کشیدم و یه از پایین به بالا براندازشون کردم و مثل جت آماده  
شدم.

نگاهی از آینه به خودم انداختم، لباس های فرزین عجیب بهم می اومد. لباس همه  
محافظ ها یکی بود واسه همین کسی بهم شک نمی کرد. یه اتیکت روی سینه ام بود  
که شماره فرزین رو نشون می داد، اگه لو می رفتم واسه فرزین خیلی بد می شد چون  
شماره اش روی لباسم بود، واسه همین کندمش و یه جایی قایمش کردم که عقل جن  
هم بهش نمی رسیده.

با دیدن موهای بلندم آه از نهادم بلند شد، فرفری و تا پایین کمرم بودن اما باید می  
زدمشون. قیچی رو از کشوی میزم بیرون کشیدم و تا جایی که تونستم مو هام رو  
کوتاه کردم. حالا دیگه تا روی گوشم می رسیدن، نوکشون رو گرفتم و هر چی تلاش  
کردم تا ببینمشون فایده نداشت، کاملاً پسرانه زده بودم. حیف موهای نازنینم

حالا دیگه با این سیبیل و موهای کوتاه شبیه پسر شده بودم، نزدیک بود از خنده خودم رو خیس کنم. لایلا کجایی که بهم بخندی؟

اگه لب‌های صورتی و چشم‌های سبز و مژه‌های پرپشت و بلندم رو فاکتور می‌گرفتم، می‌شد گفت شبیه محافظ‌ها شدم. چهره‌ام زیادی دخترونه بود، پوست سفید و روشن که گاهی شاهرخ شیر برنج صدام می‌کرد و من هم اصلا خوشم نمی‌اومد چون از رنگ پوستم راضی بودم. قدم چندان بلند نبود و هیکل یک دستی داشتم.

یه دست لباس تو ساکم انداختم و ساعت گردنی که عکس مامان داخلش بود رو به گردنم آویزون کردم.

صدا خفه کن اسلحه‌ای که مدت‌ها پیش جاوید بهم داد تا با خودم داشته باشم رو وصل کردم و روی کمرم بستمش. حالا دیگه خیالم از بابت سگ‌ها راحت بود. خدا رو چه دیدی شاید با کشتن یکی از سگ‌های شاهرخ هم می‌تونستم کمی از آتش انتقامم رو خاموش کنم.

سرکی کشیدم، کسی توی راه رو نبود. با احتیاط پله‌ها رو پایین اومدم و با دیدن وضعیت سفید، پذیرایی رو دور زدم. این ساعت همه خواب بودن غیر از دو محافظی که اطراف ورودی کشیک می‌دادن.

به هر جون کندن بود خودم رو به جلوی آشپزخونه رسوندم، حالا باید از یه راه روی دراز عبور می‌کردم تا واردش بشم. یه جور‌هایی باید از مقابل محافظ‌ها رد می‌شدم که کار چندان آسونی نبود. اول کمی سرم رو کج کردم، یکی شون روی صندلی خواب بود و اون یکی همون اطراف کشیک می‌داد.

نمی دونستم با چی توجه شون رو جلب کنم تا بتونم وارد آشپز خونه بشم که با فکری که به سرم زد به صورت عقب رو به طرف پذیرایی رفتم. کنترل تلویزیون رو برداشتم و روشنش کردم و ولوم صداش رو بالا بردم و سریع از اون جا دور شدم. از پشت دیوار محافظ رو دید می زدم که انگار متوجه صدای تلویزیون شد، اول کمی با شک اطرافش رو نگاه کرد و با نوک پاش به محافظی که خواب بود زد. صداش رو از این جا می شنیدم که گفت: هی پاشو... من باید برم ببینم این صدا از کجا میاد، بلند شو کشیک بده. این رو گفت و رفت.

محافظ دومی اول کمی با گیجی نگاهش کرد و با چشم های خواب آلودش سیخ نشست. چشم هاش باز بود اما انگار حواسش این اطراف نبود، باید تا اون یکی برگشته کار رو تموم کنم. با قدم های بلند اما بی صدا از جلوش رد شدم که خوش بختانه ندیدم اما انگار اشتباه فکر می کردم که آروم و کش دار گفت: هی کجا؟ الان باید تو قالب نقشم فرو می رفتم، خیلی خونسرد برگشتم و دستم رو روی سینه ام گذاشتم و کمی خم شدم.

از ترس رو به موت بودم که به خاطر گریم پسرونه ام شکی نکرد و با خمیازه ای دوباره خوابید، انگار از اول هم من رو ندیده باشه.

فورا خودم رو به آشپز خونه رسوندم. کمی بعد صدای تلویزیون هم قطع شد. پنجره بدون حفاظ رو باز کردم. به حیاط پشتی راه داشت. به هر جون کندن از سکوی پنجره خودم رو بالا کشیدم و نگاهی به پایین انداختم، حدودا دو متری با زمین فاصله داشت، اگه می پریدم حتما یه بلایی سرم می اومد.

صدای پارس کوتاه سگ ها رو می شنیدم ولی با همه این ها باید در دسرش رو به جون می خریدم.

-آسایش تو می تونی این تنها راهته، فقط کافیه خون سردی ات رو حفظ کنی.

تو دلم بسم الهی گفتم و اول ساکم رو پرت کردم و خودم هم چشم بسته پایین پریدم که زانوم به شدت به زمین خورد و آخ کوتاهی از خودم سر دادم ولی سریع دستم رو روی دهنم گذاشتم.

یه نگاه به این ور، یه نگاه به اون ور کردم و از بین علف های بلندی که تا بالای زانو هام می رسید رد شدم و خودم رو به دیوار پشتی باغ رسوندم که یه تک درخت هم همون اطراف بود. کم کم هوا داشت روشن می شد، اگه کوتاهی می کردم باید آرزوی فرار رو به گور می بردم.

دسته ساکم رو از روی سرم رد کردم و خودم رو به دیوار رسوندم. تو دلم دعا دعا می کردم سگ ها خواب باشن وگرنه یه لقمه چپشون می شدم. دیوارش بلند بود واسه همین تو یه ثانیه از درخت بالا رفتم. حالا فاصله کمی نمونده بود تا به دیوار برسم.

نور کمی از چراغ شکسته تیر برق از داخل کوچه به درخت می خورد، مطمئنا اگه کسی اون اطراف درخت رو نگاه می کرد من رو می دید چون نور دقیقا توی صورتم می خورد. همین طور داشتم فاصله رو تنظیم می کردم که صدای خس خس شنیدم، کمی اطرافم رو دید زدم که یکی از سگ ها رو دیدم. از ترس آب دهنم رو قورت دادم و اون تا من رو دید شروع به پارس کردن کرد که بند دلم پاره شد.

ترس رو کنار زدم و واسه این که یکی صداس رو نشنوه تفنگم رو خلاص کردم و یه تیر تو پاش زدم که با درد زوزه ای کشید و روی زمین ولو شد.



واسه یه ثانیه دلم واسه اش سوخت اما دیگه دیر بود چون صدای یکی از محافظ ها رو شنیدم. سریع خودم رو پشت شاخه ها پنهان کردم.

-کسی اون جاست؟

کمی چشم چشم کرد و چون چیزی ندید رفت.

سگ بیچاره هم که لای علف ها گم شده بود و دیده نمی شد. تا مطمئن شدم که اوضاع امن و امانه سریع یه پرش روی دیوار زدم و به سرعت تو کوچه پریدم که حس کردم این بار پام خورد شد اما اهمیت ندادم و تا تونستم دویدم، ان قدر رفتم تا مطمئن شدم از منطقه خودمون دور شدم.

از یه طرف به خاطر دویدن نفسم گرفته بود و از طرفی درد زانوم امونم رو بریده بود و نزدیک بود از هوش برم.

یه نگاه به اطرافم کردم. تو یه کوچه تنگ و تاریک بودم. اگه یه ولگرد خیابونی این جا خفتم کنه چی کار کنم؟ البته با این سر و وضع فکر نکنم کسی سمتم بیاد. سریع لباس های خودم رو پوشیدم و لباس های قبلی رو به همراه اسلحه تو جوب انداختم چون احتیاجی بهشون نداشتم.

خودم هم لبه ی جوب نشستم و دستی به زانوم کشیدم که به شدت می سوخت. زیاد موندن رو جایز ندونستم و با یه حرکت بلند شدم. نمی دونستم کجا برم، فقط یه کلید داشتم که همه ی امیدم بود. کلید ویلای رامسر که ان قدر متروکه و درب و داغون شده بود که حیوون هم شاید پاش رو اون جا نمی داشت.

قسمت دوم

جاوید هم که ان قدر ویلا داشت به سرش هم نمی زد که من اون جا فرار کنم، ان قدر که کلید این یکی توشون گم بود و بعید می دونم اصلا می فهمید من برداشتمش و از

این بابت توی پوست خودم نمی گنجیدم. بالاخره از اون جهنم نجات پیدا کرده بودم و این واسه من موفقیت کمی نبود.

تند و سریع خودم رو به سر خیابون رسوندم و یه تاکسی تا ترمینال گرفتم و با خیال راحت چشم هام رو بستم.

\*

دوباره یه نگاه به ویلا انداختم، آره خودش بود فقط تو این سال ها خیلی متروکه و درب داغون شده بود.

آخرین باری که اومدم چهار سال پیش بود، اون موقع ها سر پا تر بود اما الان شیشه پنجره ها شکسته و ظاهر عمارت هم چنگی به دل نمی زد، انگار خانه ارواح بود. از این که باید این مدت رو این جا زندگی کنم وحشت داشتم، حتی اگه شاهرخ اذیتم می کرد بهتر از این جا بود.

یه ویلای دو طبقه که در ورودی نرده ایش دور تا دور ویلا رو پوشونده بود، البته حفاظ هاش بلند بودن و نوکشون نیزه مانند بود، خب از این بابت خوش حال بودم حداقل یه پوان مثبت حساب می شد چون دیگه نگران دزد ها نبودم.

چند تا درخت پر برگ و سبز همون اول ورودی بود که شاخه های توی هم رفته اش به شکل زیبایی سایه انداخته بود، البته چند درخت خشکیده هم اطراف دیده می شد که توی این همه سرسبزی زیاد به چشم نمی اومد.

کلید رو توی قفل پوسیده در انداختم، امیدوار بودم که کلید رو اشتباهی کش نرفته باشم، البته رنگ مسی اش این کلید رو از بقیه کلید ها متمایز می کرد. به هزار زور بازو کمی در نرده ای رو هل دادم که با صدای بدی باز شد، یه روغن کاری احتیاج داشت.



قدم اول رو برداشتم که پام تا ساق توی برگ ها فرو رفت و صدای خش خشی ایجاد کرد، همیشه از صدای خرد شدن برگ زیر پام لذت می بردم، انگار همه دنیا رو بهم می دادن، مردم خوشی داشتن من هم خوشی داشتم. چند قدمی برداشتم که حس کردم یه چیز لزج و نرم روی پام وول می خوره،

از ترس پام رو محکم به زمین فشار دادم هنوز هم حسش می کردم تنها کاری که می تونستم بکنم این بود که جیغ زدم اما هنوز قدرت تکون خوردن نداشتم، همیشه وقتی وحشت می کردم دیگه عقل و منطق و این سیستم هام از کار می افتاد. آروم خم شدم و چوب خشکیده ای از لا به لای برگ ها برداشتم و کمی برگ ها رو کنار زدم که بچه قورباغه فسفری رنگی با خال های سفید دیدم، خیلی خوشگل بود اما چندشم می شد، نمی خواستم با چوب بهش بزنم و ناکارش کنم واسه همین تکونی به پام دادم که جهشی زد و بین برگ ها گم شد. هوف داشتم سکنه می کردم، فکر کردم ماری چیزی باشه. این از اولین روزم، خدا بقیه اش رو به خیر کنه.

صدای امواج دریا از همین جا هم به گوش می رسید، کمی سرم رو کج کردم و از بین درخت های پشت ویلا تازه تونستم رنگ آبی دریا رو ببینم. یه آرامش خاصی بهم دست داد. زیاد شمال نمی اومدیم وقتی هم که می اومدیم به خاطر قرار های جاوید بود که به لطف محافظ های قلچماقش جرات نمی کردم لب ساحل پیام چون کوفتم می شد.

خلاصه به هر زحمتی بود در اصلی رو باز کردم و از راه روی دراز و باریکش عبور کردم که به یه پذیرایی ساده و کوچیک رسیدم. تو گرد و خاک گم شده بود، طوری که شک داشتم یه زمانی کسی این جا اومده باشه. ظاهر آنتیک و وسایل قدیمی و پوسیده که تو نگاه اول اصلا قابل استفاده به نظر نمی رسید.

روی مبل ها با ملحفه های سفید پوشیده شده بود و گوشه و کنار دیوار ها تار عنکبوت بسته بود.

یکی از ملحفه ها رو کشیدم که با گرد و خاک بلند شد، ناخودآگاه سرفه کردم و جلوی دهنم رو گرفتم.

نمی خواستم به چیزی دست بزنم تا همون مدلی که هست بمونه، فقط یکی از مبل ها واسه من کافی بود.

دستم رو به طرف کلید روی دیوار بردم تا چراغ رو روشن کنم، خدا رو شکر این یکی سالم بود، هنوز فکرم تموم نشده بود که جلیز و ولیز کرد و یه دفعه ترکید. از ترس دستم رو روی سرم گرفتم. از در و دیوار این جا برام می ریزه.

باید دنبال یه فانوس یا شمع بگردم چون اگه چراغی روشن می کردم یا تغییری به خونه می دادم و آدم های شاهرخ این جا رو پیدا می کردن دیگه تموم بود. احتمال دادم که شک نکنن من این جام، اما بعید نمی دونم این جا رو هم پیدا کنه. با این وضع حتی نمی تونم با غذا درست کردن شکمم هم سیر کنم و باید از بیرون می گرفتم. البته باید به فکر لباس هم باشم، نمی تونستم تا آخر عمرم با یک دست لباس سر کنم.

از پله های چوبی و مارپیچی که به طبقه دوم راه داشت بالا رفتم که به یه راه روی بزرگ با چند اتاق رسیدم. در یکی رو باز کردم و ساکم رو همون جا انداختم و ملحفه تخت رو کشیدم و دراز شدم که فرط خستگی خوابم برد.

\*\*\*

با احساس خشکی گلوم از خواب بیدار شدم و از ترس نگاهی به اطرافم انداختم، تاریک تاریک بود، با این که یک ماه این جا زندگی می کردم اما هنوز هم عادت نکرده بودم.

دستی به صورت خیس از عرقم کشیدم و نشستم که جیر جیر تخت بلند شد، فنر های در رفته اش کمرم رو سوراخ کرده بود، صد رحمت به همون خوابیدن روی زمین سفت

چراغ قوه روی عسلی رو روشن کردم و از اتاقم خارج شدم، ان قدر تشنه ام بود که نمی دونستم خودم رو چه طور به آشپز خونه رسوندم و بطری آبم رو سر کشیدم، معده ام خالیه خالی بود و حالا با خوردن آب دردش شدید تر شد. یه بسته قرص از جیبم بیرون کشیدم و یه دونه تو دهنم انداختم تا کمی دردش آروم بشه.

صندلی چوبی ای بیرون کشیدم و نشستم. می ترسیدم مثل خیلی از وسایل پوسیده زیر پام خرد بشه، بعید هم نبود چون صدای لخ لخ پایه اش بلند شد. اگه چند روز بیش تر می موندم روانی می شدم، از در و دیوارش صدا در می اومد اما مجبور بودم.

از تاریکی و تنهایی زیاد نمی ترسیدم چون همیشه تنها توی تاریکی اتاقم می خوابیدم اما حداقل دلم خوش بود تو خونه ای سر روی بالشت می زارم که چهار تا آدم اطرافم هستن و خطر زیادی تهدیدم نمی کرد.

باز هم خدا رو شکر با جاوید و شاهرخ امنیت داشتم، البته اون شاهرخ که من می شناسم امکان نداره دست از سرم برداره و همین نا امنی رو هم ازم می گرفت و به جهنم تبدیل می کرد. کاش مامانم زنده بود تا الان با هم فرار می کردیم اون وقت زندگی به کاممون شیرین تر بود، حداقل دیگه تنها نبودم. من حتی اگه این جا سرم رو روی زمین بزارم و بمیرم کسی به دادم نمی رسه، اصلا کی فکرش رو می کنه یه دختر تک و تنها این جا زندگی کنه؟

آروم زمزمه کردم.

-مامان دلم برات تنگ شده... ای کاش پیشم می موندی، مامان دیگه تحمل ندارم مگه من چند ساله ام هست که این جووری زندگی کنم؟

قطره اشک لجوجی که گوشه چشمم جا خوش کرده بود رو با نوک انگشتم گرفتم.  
فضای این جا زیادی برام سنگین و خفه کننده بود، باید کمی هوای آزاد به سرم می  
خورد وگرنه سنگ کوب می کردم.

سریع از تو اتاقم تیشتر تم رو چنگ زدم. نگاهی به سر و وضعم انداختم، بلوز شلوار  
اسلشی تنم داشتم، تیشتر تم رو پوشیدم و از ویلا بیرون زدم.

حالم خوب نبود از بی خوابی سرم درد می کرد و درد معده ام هم قوز بالا قوز بود.  
آروم آروم به ساحل نزدیک شدم. توی این تاریکی فقط موج ها دیده می شد و نور  
کمی از ویلا های اطراف به ساحل می خورد اما هنوز هم ظلمات بود.

جرات نداشتم نزدیک تر برم و همون عقب روی شن ها نشستم و سرم رو روی زانو  
هام گذاشتم و خیره به آب مواج شدم.

همیشه از آب می ترسیدم و فوبیا داشتم، حتی نمی خواستم نوک انگشت های پام  
آب رو لمس کنه.

دوباره غرق افکارم شدم، یاد مامان و تنهایی ام که افتادم بغض کردم. چرا این همه  
دردسر فقط واسه من ساخته شده؟ از زمین و زمان شاکی بودم، با این سن کمم باید  
دنبال سوراخ موش می گشتم تا مبادا دست جاوید و آدم هاش بهم برسه. کی از  
پدرش فرار می کرد که من دومی اش بودم؟

-مامان کاش بودی تا مثل بچگی هام دست نوازشت رو روی سرم می کشیدی و می  
گفتی: آروم باش دخترم، همه چیز درست می شه.

اما نیستی که ببینی هیچ چیز درست که نشد هیچ، خراب تر هم شد. شاید اگه تو  
بودی دیگه جاوید جلوی چشم دخترم معشوقه هاش رو بغل نمی کرد، اون ها هم  
یکی لنگه خودش بودن.

سرم رو از روی زانو هام برداشتم و اشک هام رو پاک کردم و دوباره به دریا خیره شدم. یه موج های سفید و خوشگلی از دور دیده می شد که چشم آدم رو می زد و ثانیه ای بعد محو می شد، خدا می دونست چند سوا بعد به ساحل می رسیدن.

کاش از آب نمی ترسیدم تا خودم رو به دل دریا می زدم و راحت می شدم. سخته تو زندگی ات هیچ امیدی نداشته باشی، حس پوچی می کردم، یه آدمی که هیچ نقشی حتی تو زندگی خودش هم نداره، پوچ و بی معنا، درست مثل یه صفحه سفید کاغذ نگاهی به ویلا های کناری انداختم. چراغ هاشون روشن بود، معلوم نبود چه آدم هایی این جا زندگی می کردن، تنها یا با خانواده، چیزی که من هیچ وقت نداشتم.

کاش یه هم زبون داشتم تا از این پوسته تنهایی بیرون بیام اما از شانس گندم همون هم ندارم، من تو آسمون به این بزرگی یه ستاره هم ندارم.

دوست داشتم با لیلا حرف بزنم، کنجکاو بودم بدونم اوضاع خونه تو این یک ماه چه طور بوده اما می ترسیدم، شاید همه دنبالم هستن، شاید هم ان قدر بی ارزش هستم که از رفتنم خوش حال هم هستن چون تو این یک ماه هنوز کسی سراغم رو نگرفته.

همون طور تو فکر و خیال خودم بودم که حس کردم کسی رو به روم و ایستاده، از ترس و وحشت جیغ خفه ای کشیدم و کمی عقب رفتم. انگار همش سیاهی بود چون توی تاریکی نمی تونستم چهره اش رو دقیق ببینم. فکر کنم رنگم پریده بود چون از بچگی از جن و روح و این چیزها می ترسیدم، الان هم همون حس رو داشتم و می ترسیدم روح از تنم جدا بشه. چند قدمی به طرفم اومد و با نوری که توی صورتش خورده بود باعث شد کامل ببینمش.

یه پسر بود با سر و لباس های خیس و صورت آشفته که همین طور ماتش برده بود، تیشرت مشکی و شلوار ورزشی اسپور تی که تا زانو بالا زده بود، تنش کرده بود.

چشم های خاکستری و موهای پر پشت و لب های قلوه ای و کبودی داشت، قدش بلند بود نه خیلی چاق نه خیلی لاغر، هیكلش متوسط بود و به چهره اش می خورد بیست و هفت\_هشت سال داشته باشه.

همون طور گیج و مضطرب نگاهش می کردم که یه هوایی و شوکه زده داد زد.

-ترانه...

فکر کردم کسی پشت سرمه که این طور صدا می زد، برگشتم اما هیچ کس جز ما دو نفر این اطراف نبود.

با دست به خودم اشاره کردم.

-من؟

هنوز حرفم تموم نشده بود که احساس کردم دارم له می شم، نمی دونم با چه سرعتی بغلم کرد که من اصلا متوجه نشدم، فقط حس کردم استخوان هام خرد شد. سعی کردم بیرون پیام اما فایده نداشت، کاملا در حصارش بودم.

-ولم کن... هی پسره دیوونه... هیچ معلوم هست چه غلطی می کنی؟

هیچ حرکتی نمی کرد فقط محکم بغلم کرده بود و به خودش می فشردم و سرش روی شونه ام بود. دیگه داشت گریه ام می گرفت، نکنه کلک جدیدشونه و این جوری دخترها رو می دزدن؟

وای خاک تو سرت آسا که هیچ وقت این جماعت رو نشناختی.

با صدای هق هق ریزی که شنیدم از تعجب کمی سرم رو چرخوندم.

داشت گریه می کرد؟



-هی آقاهه من ضریح نیستم که این جووری چسبیدی بهم، کلافه ام کردی چی از  
جونم می خوای؟

بالاخره ازم جدا شد و این بار صورتم رو گرفت و با چشم های سرخ شده و خیس  
گفت: ترانه... ترانه تو رو خدا بزار نگاهت کنم، خودتی مگه نه؟

همون طور که مات نگاهش می کردم دستش رو پس زدم و با اخم گفتم: ترانه دیگه  
کیه؟ چی زدی؟ شیوه جدید مخ زنیه؟

اصلا انگار تو یه دنیای دیگه بود و صدای من رو نمی شنید، دوباره دستم رو گرفت.  
-ولم کن احمق

-بیا بزن... بزن تو صورتم تا ببینم که خواب نیستم، ترانه بزن تا باورت کنم.

دیگه داشت خونم به جوش می اومد. پسره بی شخصیت و بی حیا بغلم کرده بود حالا  
داشت مثل رادیو شکسته ها حرف می زد.

همون طور که خودش گفت دستم رو بالا بردم و محکم روی صورتش فرود آوردم، نه  
برای حرف خودش بلکه برای حرمتی که واسه خودم قائل بودم.

کمی با غم نگاهم کرد و انگار که کلافه شده باشه مثل دیوونه ها داد زد.

-ده لعنتی چرا داری بازی ام می دی؟ به خدا خودتی، چرا من رو یادت نیست؟  
دستش رو محکم گرفتم و تو صورتش داد کشیدم.

-من ترانه نیستم. این رو تو گوشت فرو کن، چرا شیر فهم نمی شی؟ من از همون اول  
هم تو رو نمی شناختم که حالا بخوام فراموش کنم.

با ناباوری نگاهم کرد و لب زد چیزی بگه که یه دفعه از حال رفت و روی زمین افتاد.

از ترس داشتم پس می افتادم، نکنه مرده؟ یه کم به سمتش خم شدم و به چشم های روی هم افتاده اش نگاه کردم. نکنه شگرد جدیدشونه؟ اگه بخواد خفتم کنه چی؟ آخه آسایش دیوونه این ان قدر بی حال و جونه که روی پای خودش هم نتونست وایسته

حالا به تو حمله کنه؟ هی به خودم می گفتم بزارم و برم حداقل بهتر از این جا موندنه، اگه یکی ما رو می دید چی؟ اون وقت فکر می کرد من بلایی سرش آوردم.

از طرفی هم نمی تونستم با این حال تنه اش بزارم، با این که می ترسیدم اما وجدانم قبول نمی کرد همین طور ره اش کنم، اگه بلایی سرش می اومد باید یه عمر سرکوفت های وجدانم رو به جون می خریدم.

آروم لبه آستینش رو کشیدم.

-هی آقا بلند شو

حتی نمی دونستم اسمش چیه، هر چی صداش کردم جواب نمی داد. بیش تر به طرفش خم شدم و سرم رو به قفسه سینه اش نزدیک کردم. لامذهب بوی عطرش خیلی خوب بود، خاک بر سرت آسا تو این وضعیت به فکر این چیز ها هستی.

با شنیدن صدای ضربان قلبش نفس راحتی کشیدم، خدا رو شکر زنده هست، اصلا نمی دونستم مال کدوم ویلاست چون تا حالا این اطراف ندیده بودمش.

رو به چند تا از ویلا ها داد زدم.

-آقا...؟ خانم...؟ کسی این جا نیست، تو رو خدا کمک کنید، کسی تو این قبرستون پیدا نمی شه؟

هر چی صدا می زدم کسی جواب نمی داد. برم زنگ کدوم ویلا رو بزنم؟

بگم این مال شماست اون وقت اگه می گفتن مال ما نیست چی کارش می کردم یا اگه می گفتن خب این مال ما هست تو از کجا سر و کله ات پیدا شده؟

باید خودم کمکش می کردم اما از تنها شدن باهاش هم می ترسیدم. اگه به هوش می اومد بعد جونم رو می گرفت چی کار می کردم؟ ان قدر از عالم و آدم نیشم زده بودن که به سایه خودم هم اعتماد نداشتم.

با استرس هر دو کتفش رو گرفتم و روی ماسه ها به طرف ویلای خودم کشیدمش. وزنش سنگین بود و زورش رو نداشتم، دیگه جونم داشت بالا می اومد که به ویلا رسیدم. در ورودی رو باز کردم و پتویی از تو اتاقم برداشتم و روی زمین پهن کردم و هیکل بی جونش رو روی پتو انداختم و از چند پله ای که به ورودی راه داشت ردش کردم. بیچاره با این وضع فکر کنم دنده هاش رو شکوندم.

همین طور توی پذیرایی ولش کردم و خودم بی حال یه گوشه افتادم و نفس نفس زنان دستم رو روی قلبم گرفتم.

حالا با این پسره چی کار کنم؟ بدبختی خودم کم بود این یکی هم اضافه شد.

یه دو ساعتی همون جوری نشستم و نگاهش کردم انگار انتظار داشتم خودش به هوش بیاد.

دیگه بس نشستن جایز نبود و بلند شدم، اول یه لیوان آب قند براش درست کردم و کنارش نشستم دیگه صبح شده بود و نوری که از پنجره روی صورتش افتاده بود چهره جذاب و مهربونش رو نشون می داد. هر چی فکر می کردم نمی شناختمش، اصلا چرا من رو ترانه صدا می کرد؟ اسم من آسایشه نه ترانه

کمی تکونش دادم اما بی فایده بود. این غش کرده اگه می خواست به هوش بیاد تو همین چند دقیقه به هوش می اومد.

کمی از آب رو به صورتش پاشیدم که تکون خفیفی خورد و آروم چشم هاش رو باز کرد. انگار گیج بود و نمی تونست موقعیتش رو تشخیص بده، مدام به خونه و وسایل هاش نگاه می کرد. یه دفعه چشمش به من افتاد.

-ترانه

-ای بابا من ترانه نیستم آقا، شما حالتون خوبه؟

سرش رو تکون داد و آروم گفت: خوبم این جا کجاست؟ من کی اومدم که خودم خبر ندارم؟

-راستش دیشب یه دفعه غش کردین، سابقه ای چیزی دارین؟

-نه نمی دونم اصلا یادم نمیاد، این جا چرا این شکلیه؟

جوابش رو ندادم و به جاش نگاهی به وسایل قدیمی و شکسته خونه انداختم، ملحفه ها هنوز سر جای خودشون بود و کل خونه بوی نمور می داد.

دوباره یه نگاه به پسره کردم که خیره به من بود، وای نکنه دوباره پیره و بغلم کنه؟ از ترس کمی نیم خیز شدم که مچ دستم رو گرفت و صدای آروم و ملتمسانه اش رو شنیدم.

-نترس کاریت ندارم، می شه بزاری ببینمت؟

متوجه منظورش نشدم، خب مگه تا الان چی کار می کرد؟

-خواهش می کنم.

با شک دوباره نشستم.

-تو من رو آوردی این جا؟ اگه ترانه نیستی چرا آوردیم؟ دلت واسه ام سوخت؟ لعنتی چرا دروغ می گی به من؟

-من اصلا شما رو نمی شناسم، اگه کمکتون کردم صرفا به دلیل حس انسان دوستانه  
ام بود که نمی زاشت همین طور رهاش کنم، من نه ترانه هستم نه هم چین کسی رو  
می شناسم.

چشم هاش رو با غم بست و قطره اشکی از گوشه چشمش چکید.

چی بود که این جوری عذابش می داد؟ اصلا ترانه کیه؟ همه این ها فکرم رو مشغول  
کرده بود.

-این لیوان آب برای منه؟

نگاهش کردم و لبخند تلخی زدم.

-آره اما یادم رفت بهتون بدم.

به دیوار تکیه زد و زانوهاش رو جمع کرد و لیوان رو از دستم گرفت.

-ممنون ترانه

چپ چپ نگاهش کردم که یه دفعه هول شد و آب قند تو گلوش پرید. چند تا سرفه  
کرد و شرمنده نگاهم کرد.

-ببخشید، من اسمتون رو نمی دونم.

-آسا

-چی؟

-نه نه یعنی اسمم آسایشه

همین طور که آب قند رو سر می کشید به من نگاه می کرد و سرش رو تکون داد.  
انگار که با دیدنم یه چیز هایی آزارش می داد.

کمی گذشت تا حالش بهتر شد و یه دفعه بلند شد.

-من باید برم، ممنون که کمکم کردی.

بی حرف نگاهش کردم که در رو باز کرد و رفت و من رو با فکری آشفته و یه دنیا سوال تنها گذاشت. دوست داشتم ازش بپرسم که چرا فکر می کرد من ترانه ام اما نمی خواستم این بار کنجکاوی به خرج بدم، اگه می گفت تو رو سننه؟ اون موقع خودم ضایع می شدم. سعی کردم زیاد بهش فکر نکنم اما انگار چندان هم موفق نبودم. ان قدر فکر کردم که بی نتیجه همون جا دراز کشیدم و خوابم برد.

روز ها از پی هم می گذشت و روز به روز احساس تنهایی بیش تری می کردم تا جایی که به مرز دیوونگی می رسیدم.

هر شب به ساحل می رفتم و ساعت ها همون جا می نشستم و به بدبختی ام فکر می کردم، به آینده ای که نمی دونستم تهش چیه

درست مثل آدمی بودم که توی یه عالمه غبار زندگی می کنه، فقط روز هام بی هدف سر می شد. یه زندگی یک نواخت و بی برنامه

دو هفته تمام کارم همین بود ساعت ها لب دریا می نشستم و با خودم و خدای خودم درد و دل می کردم و دوباره بر می گشتم. دیگه اون پسره رو ندیدم، هنوز هم واسه ام معادله ای شده بود که جواب نداشت. کلی سوال بی جواب ذهنم رو آشفته کرده بود. کنجکاوی بود و هزار تا دردسر

یه روزی چوب این کنجکاوی ام رو می خوردم.

یه شب که به ساحل می رفتم دوباره سر و کله پسره پیدا شد اما با من خیلی فاصله داشت و رو به روی ویلای خودش نشسته بود.

تا چند شب که به ساحل می رفتم می دیدمش، اون هم انگار مثل من تنها بود. روی شن ها می نشست و با زانو های جمع کرده ساعت ها به دریا خیره می شد، انگار که می خواست با نگاه کردن عمق دریا رو بسنجه یا شاید هم می خواست به ته دریا برسه. چند ساعت همین طور می نشست و بعد که خسته می شد شن های روی لباسش رو می تکوند و به ویلاش بر می گشت. من هم همین طور با چشم دنبالش می کردم، حتی یه بار کنارش نشستم اما اون بی حرف به دریا خیره بود، شک داشتم اصلا حضور رو حس کرده باشه. انگار مثل روح سرگردان اون اطراف پرسه می زدم که من رو نمی دید.

عین دیوونه ها ساعت ها نگاهش می کردم و بعد که چیزی عاید نمی شد دوباره دست از پا دراز تر به ویلا بر می گشتم.

از چرت فکری ام بیرون اومدم و کمی از چلو کبابی که از بیرون گرفته بودم رو خوردم و بقیه اش روی توی یخچال گذاشتم. فردا حوصله بیرون رفتن نداشتم، کاش می شد همین جا آشپزی کرد چون دیگه از خوردن غذا های بیرون هم خسته شده بودم. باز هم جای امید بود که آشپزی رو از لیلا یاد گرفته بودم. گاهی کنارش می نشستم و به آشپزی کردنش نگاه می کردم، انگار با نگاه کردن می خواستم همه چیز رو یاد بگیرم و در آخر ان قدر کنجکاوی به خرج می دادم تا لیلا طرز پخت یه غذا رو نشونم می داد. نگاه ناامیدی به اجاق گاز خراب توی آشپز خونه انداختم و لیوان قهوه ام رو به دست گرفتم و خودم رو روی کاناپه کنار شومینه خاموش، رها کردم.

قهوه واسه معده ام سم بود و هر وقت می خوردم تا چند ساعت از درد جونم به لبم می رسید، مشکل خاصی نداشتم فقط معده عصبی ام گاهی اوقات باهام کنار نمی اومد و خیلی چیز ها رو دکتر برام قدغن کرده بود اما من عاشق قهوه تلخ بودم.

چند شبی بود که دیگه به ساحل نمی رفتم، اصلا دلم نمی خواست و قتم رو با دیدن  
یه آدم دیوونه بگذرونم. هم فکرم رو مشغول کرده بود هم نمی تونستم کنارش بشینم  
و دم از فوضولی ام بزنم.

یه نگاه به تلویزیون سوخته گوشه هال انداختم، کاش حداقل سالم بود تا باهش  
سرگرم بشم اما متاسفانه همون هم نداشتم.

فنجون خالی قهوه ام رو روی میز گذاشتم و گوشیم رو برداشتم و مشغول خوندن  
رمان شدم.

صبح که از خواب بیدار شدم خیلی پر انرژی و شاد بودم، شاید چون خواب مامان رو  
دیدم؛ تو یه دشت خیلی بزرگ و سرسبز بود. باد به لباسم می خورد و موجی روی  
دامنم انداخته بود. مامان بهم لبخند می زد، دوست داشتم بغلش کنم تا دل تنگی ام  
رفع بشه اما همین که بهش رسیدم از خواب پریدم. دلم واسه اش تنگ شده بود،  
کاش الان کنارم بود.

رو تختی رو مرتب کردم و بعد از این که صبحانه خوردم جاروی بزرگ گوشه آشپز  
خونه رو برداشتم و به حیاط رفتم. آهنگ شادی واسه خودم گذاشتم و همون طور که  
جارو می کردم حرکاتم رو با آهنگ هماهنگ می کردم. برگ ها رو به هوا می پاشیدم  
که روی سر خودم فرود می اومدن. از ته دلم می خندیدم، انگار که هیچ غمی ندارم.

دلم اتفاق های تازه می خواست تا از این یک نواختی بیرون بیام. به شاهکارم نگاه  
کردم و با شوق و ذوق به طرف حموم رفتم و بعد از یه دوش حسابی آماده شدم و از  
ویلا بیرون اومدم.

کمی قدم زدم تا به خیابون اصلی رسیدم، زیاد این جاها رو بلد نبودم. دلم می  
خواست یه ناهار خوش مزه درست کنم اما هیچ وسیله و خوراکی نداشتم. فعلا ان



قدری پول داشتم که تا یه سال بشه باهاش سر کرد اما اگه تموم بشه دیگه دستم به جایی بند نیست. باید کم کم دنبال کار بگردم.

دستم رو واسه یه تاکسی تکون دادم و تا وقتی که به بازار برسم سرم رو به شیشه ماشین چسبوندم و مشغول دید زدن شهر شدم.

\*\*\*\*

امشب هم مثل شب های دیگه چشم چرخوندم تا پسره رو همون اطراف ببینم اما نبود، لابد اون هم مثل من خسته شده، اصلا مگه کار و زندگی نداشت که یه سره این جا پلاس بود؟

بعد این که خسته شدم اومدم بلند بشم برم که چشمم به کسی افتاد که آهسته آهسته به طرف ساحل قدم بر می داشت. چشم هام رو ریز کردم که متوجه شدم همون پسره هست، باز هم انگار تو خودش بود. آروم به طرف دریا حرکت می کرد. همون طور که دیدش می زدم به طرف ویلا می رفتم که دیدم تا کمر تو آب رفته و همین طور جلو می ره. این موقع شب دریا طوفانی بود، چه طور می تونست شنا کنه؟ موج ها پر سرعت و با شدت بهش برخورد می کردن اما اون مثل ستونی به زمین چسبیده بود و قصد تکون خوردن نداشت. انگار آب هم با اون همه سرعت حریفش نبود.

دوباره یه قدم دیگه جلو رفت، تو فیلم ها زیاد دیده بودم که این جوری به دریا می زنن تا خودکشی کنن.

با خودم گفتم: آسایش یکی جلو چشمت داره خودکشی می کنه و تو همین جوری موندی و نگاهش می کنی؟



نمی دونم با چه سرعتی خودم رو به آب رسوندم هنوز آب پام رو لمس نکرده بود، با این که می ترسیدم اما دلم رو به دریا زدم و به جلوتر حرکت کردم. فقط چشم هام رو بستم که با تکونی که آب بهم داد جیغ خفه ای کشیدم.

پسره برگشت و شوکه زده نگاهم کرد.

-احمق چی کار می کنی؟

ان قدر کف آب عمیق بود و تو آب دست و پا می زدم که اصلا متوجه صدا های گنگش نمی شدم. فکر کردم دارم می میرم، آب تو بینی ام رفته بود و نمی تونستم نفس بکشم.

-خودت رو به طرف ساحل بکش.

یه دفعه داد زد.

-نه...

فقط یه موج بزرگ رو دیدم که به طرفم می اومد و دیگه هیچ چیز نفهمیدم.

با تکون های ریزی چشم هام رو باز کردم و گیج به اطرافم نگاه کردم. لب دریا بودیم و پسره بالا سرم نشسته بود و مدام صدام می کرد. چشمش که بهم افتاد نفس راحتی کشید و گفت: خوبی؟ شنا بلد نیستی واسه چی اومدی تو آب؟

با تعجب نگاهش کردم که تازه همه چیز یادم افتاد. یادمه تو آب دست و پا می زدم و راه نفسم بسته شده بود. هر چی فکر کردم بقیه اش یادم نمی اومد.

هنوز هم باورم نمی شد این من بودم که تو آب پریدم، از فکرش هم وحشت می کردم.

به چهره مضطربش نگاه کردم، چشم هاش سرخ بود انگار گریه کرده بود. یعنی واسه من گریه کرده؟ نکنه باز هم فکر کرده من ترانه هستم؟

نشستم و با من و من گفتم: چه اتفاقی واسه من افتاده؟ تو می خواستی خودکشی کنی؟

کلافه دستی توی مو هاش کشید و به سیاهی دریا خیره شد.

-فکر کنم تو می خواستی خودت رو غرق کنی، وگرنه من که شنا بلددم.

بعد یه دفعه با اخم ریزی نگاهم کرد و گفت: اصلا تو از کجا پیدات شد؟

-من فکر کردم شما می خوای خودکشی کنی، اومدم نجاتت بدم.

-ببینم مگه آب تنی کردن ایرادی داره که فکر کردی می خوام غرق بشم، اصلا دختر عاقل تو که شنا بلد نیستی مجبوری بپری تو آب؟ یه ساعته بیهوش همین جا افتادی، هر کار کردم تا به هوش بیای، دیگه فکر کردم مردی

-می خواستم کمک کنم، نمی دونستم کار اشتباهی انجام دادم.

شرمنده نگاهم کرد و آرام گفت: می تونستی رد کارت رو بگیری و بری، مگه من چه آدم مهمی هستم که بهم کمک کنی؟

چشم ازش گرفتم و چونه ام رو روی زانو هام گذاشتم و به نقطه ای از دریا خیره شدم.

-مامانم همیشه یادم می داد تا جایی که تونستم و از دستم بر اومد به اطرافیانم کمک کنم.

-یاد می داد؟

-آره یاد می داد، دیگه نیست.

-متاسفم، کمک کردن خیلی خوبه دختر خوب اما تا وقتی که مطمئن باشی که اون آدم به کمکت احتیاج داره وگرنه نه تنها ازت تشکر نمی کنه بلکه دو قورت و نیمش هم باقیه، درست عین من

با این حرف سرم رو برگردوندم و نگاهش کردم اما اون به آسمون خیره شده بود.

-این جا چی کار می کنی؟

-فرار کردم.

-از چی؟

-از فکر و خیالم

-چه طور مگه؟

-از درد و دل کردن خوشم نمیاد.

-شما کار و زندگی نداری هر شب این جایی؟

-نه... یعنی آره دارم اما دیگه دل و دماغش رو ندارم.

برگشت و تو چشم هام نگاه کرد.

-دکتری روان شناسی دارم.

-چه جالب

ابرو هاش رو بالا داد و گفت: چیش جالبه؟ این که دل و دماغ نداشته باشی؟

-نه این که یه روان شناسی، یعنی الان می تونی روان من رو بشناسی؟

خندید و انگشتش رو بی هدف روی شن ها کشید.

-آره چرا که نه؟ بهم نمیاد؟

با شوق دست هام رو به هم کوبیدم.

-خب بشناس، برام جالب تر شد.

کمی مکث کرد و بی مقدمه گفت: از آب می ترسی؟

-چی؟

-می گم از دریا می ترسی؟

از ته دلم خندیدم، واقعا شوکه شده بودم.

-آره راستش از بچگی فوبیا دارم، تو چه طور متوجه شدی؟

-خب این از رمز و راز های شغلمه

-می شه بگی؟ چون من خیلی کنجکاوم

-خیلی وقته می دیدمت که سمت آب نمی ری.

از کجا فهمیده بود که من می ترسم؟ این که همیشه خیره به دریا بود، چه طور من رو دیده بود.

-معمولا همه دریا و آب تنی کردن رو دوست دارن.

-اشتباه نکن من هم دوست دارم، شاید اگه فوبیا نداشتم خودم رو به دل دریا می زدم و راحت می شدم.

خندید و گفت: اون وقت کی من رو از غرق شدن نجات می داد؟

-من نجات دادم؟ همه چیز برعکس شد.

دیگه حرفی نزد و به رو به روش خیره شد.

-ببینم به چی این جووری خیره می شی که فارغ از عالم و آدم می شی؟ به من هم یاد بده

-چرا می خوای یاد بگیری؟ واسه یه دختر هم سن و سال تو اصلا خوب نیست که غم های من رو داشته باشه.

-مگه تو چه غمی داری؟

-این که همه اش به دریا نگاه کنی و غرق خاطره بشی، ببینم تو چرا دلت می خواد بری تو دریا تا خودت رو راحت کنی؟  
لبخند محزونی زدم.

-هر کسی مشکلات خودش رو داره، به هر حال دوست دارم.

خندید و گفت: مثل من، ولی هیچ وقت جراتش رو نمی کنم.

بعد یه دفعه جدی شد و گفت: هیچ وقت این کار رو حتی امتحان هم نکن.

-چرا؟ چون از آب می ترسم؟

جوابم رو نداد و یه دفعه بلند شد.

-هوا داره سرد می شه، شب بخیر...

مثل جت بلند شد و از کنارم رفت.

من هم کمی نشستم و با فکری آشفته به ویلا برگشتم.

\*\*\*

از اون شب به بعد دیگه هر موقع به ساحل می اومدم همون پسره که حالا فهمیدم اسمش کاوه هست رو می دیدم. ساعت ها کنار هم می نشستیم و در مورد خودمون حرف می زدیم. کاوه زیاد از خودش نمی گفت و بیش تر و بیش تر من رو در مورد

ترانه کنجکاو می کرد. فقط می دونستم که پدرش فوت شده و با مادرش تهران زندگی می کنن و گه گاهی که دلش می گیره به این ویلا میاد.

همیشه بیش تر من حرف می زدم، کاوه طبق عادت همیشگی اش سکوت می کرد و به نقطه ای خیره می شد. نمی دونستم از این خیره شدن ها به کجا می رسه، شاید فقط خیره می شد و به قول خودش غرق خاطرات می شد.

از زندگی ام گفتم، از کار های خلاف شاهرخ و جاوید، از ازدواجی که بهم تحمیل کردن، از فرارم، ان قدر گفتم و گفتم تا خالی شدم. کاوه هم مدام با حرف هاش آروم می کرد. فکر کنم بزرگ ترین شانس زندگییم آشنا شدن با یه روان شناس بود چون خیلی خوب درکم می کرد، همش سعی می کرد با حرف هاش بهم امید بده، می گفت: هیچ وقت فکر نکن بدبختی چون یه آدم هایی هستن که زندگی بدتر از تو رو دارن و خوش بخت هستن چون خودشون نمی خوان با فکر و خیال اضافی زندگی رو به کامشون تلخ کنن.

مثل یه معلم اخلاق باهام حرف می زد، گاهی ان قدر حرف می زدیم و وقتی به خودمون می اومدیم که ساعت ها گذشته بود.

کاوه من رو با خیلی از واقعیت های زندگی آشنا می کرد، می گفت: فقط امیده که بهت فرصت زندگی دوباره رو می ده و تا خودت نخوای نمی تونی گذشته ات رو فراموش کنی.

یا می گفت: اشتباه کردی فرار کردی، حتی اگه جاوید آدم درستی نبوده اما باید تحمل می کردی چون پدرته، حتی باید ازدواجت کنار می اومدی.

کاوه جاوید رو نمی شناخت فکر می کرد مثل پدر خودش مهربون و خانواده دوسته

من به شاهرخ علاقه نداشتم و کاوه دم از قبول کردن می زد، اگه باهش ازدواج می کردم تا یه عمر باید طعم کمر بندش رو می چشیدم، مگه گناه من چی بود؟  
می گفت: حالا که فرار کردی باید گذشته رو بریزی دور، روحیه ات رو شاد کنی و به زندگی ات امید دوباره بدی.

خودم هم دلم می خواست زندگی جدیدی رو شروع کنم، یه زندگی که نه شاهرخ نه جاویدی وجود داشته باشه. می گفت: سرزنشت نمی کنم ها، ولی بدی رو با بدی جواب جواب نده، تو حتی اگه از پدرت هم متنفر باشی اما باز هم ته مه های قلبت دوستش داری چون خون، خون رو می کشه. باید آتش انتقام رو تو وجودت خاموش کنی چون روی روحیه ات تاثیر می زاره و به یه فرد گنده دماغ تبدیل می شی.  
چه قدر به این حرفش خندیدیم.

تنها مشکلم این بود که ساعت ها حرف می زد اما یه کلمه هم از چیزی که من می خواستم نمی گفت، چند بار کنجکاوی ام قلقلکم داد تا پپرسم اما بهتر دونستم خودش بگه.

امشب هم طبق قرارمون لب ساحل و غرق در افکارمون نشسته بودیم. کاوه پاهاش رو دراز کرده بود و دست هاش رو تکیه گاه بدنش قرار داده بود.  
گوشی اش رو از توی جیبش بیرون کشید و دوباره و دوباره آهنگ مورد علاقه اش رو پلی کرد.

یه آهنگ غمگین از علی عبدالملکی

همیشه همین رو گوش می داد، انگار آهنگ دیگه ای نداشت.

مثل هر شب چشم هام رو بستم و به آهنگی که پخش می شد گوش دادم.

"بیزارم از شمال، از هر چی خاطرست.



بیزارم از غمی که تو دلم نشست.  
 دل گیرم از خودم، دل گیرم از همه  
 چون عاشقت شدم، این گریه حقمه  
 خوش حالی منو، دریا ازم گرفت.  
 از دست دادمت، دنیامو غم گرفت.  
 دریا تورو گرفت، دریا چشاتو برد.  
 دنیام بودی و دنیام با تو مُرد...  
 هیچ دردی این جوری منو شکست نداد.  
 دریای لعنتی عشقمو پس نداد.  
 بیزارم از خیال از فکرای محال  
 تا روز مرگم بیزارم از شمال  
 نمی خوام برم اون حوالی  
 تو اون جاده های شمالی  
 بگم جات خالی  
 نفس می کشم با چه بغضی  
 قدم می زنم با چه حالی  
 فقط جات خالی"  
 تا آهنگ تموم شد گفتم: باز که این آهنگ رو گوش دادی؟

لبخند غمگینی زد.

-فقط همین آروم می کنه.

-نمی دونم از چی آروم می کنه اما می تونی خودت رو سرگرم کاری کنی تا فکرت مشغول بشه.

-نمی تونم، حتی سیگار هم دیگه آروم نمی کرد.

-سیگار می کشی؟

-نه، خیلی وقته که به مامانم قول دادم نکشم، امشب دیر اومدی خیلی منتظرت بودم.

-کمی خوابیدم، این روزها فقط می خورم و می خوابم دیگه چیزی از کوالا کم ندارم.

خندید و چهار زانو نشست.

-خب هستی دیگه، من اگه در روز بیش تر از هشت ساعت بخوابم سر درد می گیرم، می خوای بریم تو آب؟

-چی؟ تو چه روان شناسی هستی که معنی فوبیا رو نمی دونی؟

از جاش بلند شد و دستش رو به طرفم گرفت.

-اگه به نظر تو من روان شناس هستم پس شغلم ایجاب می کنه که مشکلات رو حل کنم. بلند شو

به حرفش گوش دادم و دستش رو گرفتم و پشت سرش به طرف دریا حرکت کردم.

آب سرد که به انگشت های پاهام می خورد قلقلک می داد و همین هم باعث خنده های ریزم شد. کاوه که صدای خنده من رو شنیده بود برگشت و با ابروهای بالا رفته گفت: مطمئنی فوبیا داشتی؟

-معلومه هنوز هم می ترسم.

تا زانو تو آب فرو رفته بودم، دیگه بیش تر از این نمی تونستم برم، مخصوصا این که دریا تو شب خیلی طوفانی می شد. چشمم که از دور به موج ها می خورد فقط چشم هام رو می بستم اما کاوه خیلی ریلکس جلو می رفت و من رو دنبال خودش می کشید.

-نباید همین جوری وایستی، دستت رو آرام تو آب فرو کن و باهات بازی کن، بذار ترست بریزه.

کاری که گفت رو انجام دادم. دیگه تا کمر تو آب بودم.

-حالا مخالف جهت آب حرکت کن اما سعی کن تکون نخوری.

محکم پام رو به زمین چسبوندم و حرکت نکردم.

-نه آسایش... این جوری ثابت نمون، حرکت کن اما خودت رو نگه دار، چشمت رو ببند و به این فکر کن که داری روی یه سطح صاف حرکت می کنی. اهمیتی به موج ها نده.

کمی حرکت کردم که حس کردم دارم می افتم، نمی دونستم چی رو بگیرم که یه دفعه کاوه به سمتم اومد و زیر بغلم رو گرفت.

-دیدید می تونی، حالا قدم هات رو بزرگ تر بردار.

از ترس بازوش و رو محکم فشار دادم.

-نه کاوه دیگه نمی تونم، بیا برگردیم.

-خیلی کم اومدی ولی باشه واسه امشب کافیه

خودم رو روی شن ها ولو کردم. به خاطر موج ها همه لباس هام خیس شده بود و به بدنم می چسبید. اصلا دلم نمی خواست کاوه با این وضع ببینتم و وجهه خوبی نداشتم، واسه چهار زانو نشستم، اون هم دست کمی از من نداشتم.

سرش توی گوشه اش بود، یه دفعه سرش رو بالا آورد.

-چرا این جورى نگاهم می کنی؟

واقعا نگاهش می کردم اما نمی خواستم ضایع بشم.

-من؟ خیلی خودت رو دست بالا گرفتی، من کجا نگاهت کردم؟

خندید و چیزی نگفت.

-من همیشه دوست داشتم روان شناس بشم اما من مثل تو نمی تونم با اطرافیانم ارتباط برقرار کنم و شرایطش هم فراهم نبود.

گوشی اش رو کنارش گذاشت و گفت: چرا؟ تو که تا یه اشاره می کردی همه چیز برات فراهم بود؟

-وقتی دیپلم گرفتم جاوید نداشتم ادامه بدم، می گفت تا همین جا هم بهت لطف کردم، بیش تر به فکر خودش بود.

-ترانه؟

با تعجب بهش نگاه کردم، خودش هم انگار نفهمیده بود چی گفته، با هول و ولا گفت: چیزی از دهنم پرید.

با اخم بهش نگاه می کردم. اخم بیش تر از گیج شدنم بود اما کاوه برداشت دیگه ای کرده بود که سرش رو به طرفم خم کرد و گفت: آسایش ناراحت شدی ترانه صدات کردم؟

-نه، کاوه چرا چیزی از ترانه نمی گوی؟ این ترانه کیه که من رو به اسمش صدا می زنی؟  
جوابم رو نمی داد.

-چرا نمی گوی غمت چیه؟ چرا ان قدر به خودت سخت می گیری؟ من سیر تا پیاز  
زندگی ام رو کف دستت گذاشتم، نمی دونستم تو این چند ماه هنوز هم بهم اعتماد  
نداری، شاید اشتباه من این هست که به اطرافیانم زودی اعتماد می کنم.

باز هم نمی خواست چیزی بگه، خوب بود که یه هم زبون دارم، همین که چند ساعتی  
از روزم کنارش می نشستم و با حرف زدن خودم رو آرام می کردم برام کافی بود اما  
الان کلافه و دل خور بودم و یه چیزی آزارم می داد. من این همه از زندگی ام گفتم اما  
کاوه من رو غریبه می دونست. همیشه می گه آدم باید مثل یه صدف در بسته باشه،  
گاهی نباید رازهای درونت رو بگی گاهی باید یه چیزهایی رو همون تو خاک کنی و  
دم نزنی. پس من چی؟ چرا من مثل کاوه نبودم؟

دیگه حوصله این جا موندن رو نداشتم، واسه همین بلند شدم برم که گفتم: کجا می  
ری؟

-می خوام برم، سرم درد می کنه.

سابقه نداشتم ان قدر زود به خونه برگردم اما امشب استثنا بود، دلم نمی خواست  
بیش تر از این مزاحم افکارش باشم.

-آسایش؟

-بله؟

-فردا بر می گردم تهران

خیلی سرد و معمولی گفتم: به سلامتی

کارتی از جیبش بیرون کشید و جلوم گرفت.

-این کارت مطبم هست، اگه کاری داشتی می تونی برام زنگ بزنی، شاید تا یه هفته نیام.

بی حرف کارت رو ازش گرفتم و به طرف خونه حرکت کردم.

وقتی روی تختم دراز کشیدم به این فکر کردم که کارم اصلا درست نبود. شاید واقعا تعریف کردن یه سری چیزها براش سخت بود. اصلا من چه کاره اون بودم که مشکلاتش رو بهم بگه؟ همین که با تمام وجود کمکش رو ازم دریغ نمی کرد خیلی بود.

بچه که بودم مامانم می گفت مردها همیشه غم هاشون رو تو دلشون می ریزن، حتی اگه بدترین حال و روز رو داشته باشن خودشون رو محکم نگه می دارن تا کسی نفهمه، حتی گاهی به ما زنها غبطه می خورن که با گریه کردن می تونیم خودمون رو خالی کنیم اما اونها نمی تونن و باید تو خودشون بریزن چون از اول گفتن مرد گریه نمی کنه، ولی باید گریه کنه وگرنه غم باد می گیره.

کاوه با وجود غمی که روی دلش داشت خیلی وقتها گریه می کرد، واسه آروم شدن دلش این کار رو می کرد اما من هیچ وقت نمی دیدم فقط گاهی با سرخی و خیسی چشم هاش لو می رفت.

اون موقع من سر از این حرفهای مامانم در نمی آوردم، فقط گوشه ذهنم حکشون کرده بودم، حالا معنی اش رو می فهمیدم. من نباید مجبورش می کردم، اگه بخواد و آمادگی داشته باشه خودش تعریف می کنه.

اون شب اصلا خوابم نبرد و به خاطر درد معده ام تا صبح بیدار بودم. هرچی هم قرص می خوردم فایده نداشت. اون چند فنجون قهوه کار خودش رو کرده بود. هم بی

خوابی، هم درد معده ام، جونم رو به لبم آورده بود. نمی دونم چه قدر از این پهلوی به اون پهلوی شدم که که قرص ها اثر کردن و تونستم یه خواب راحت بکنم.

\*\*\*

توی بالکن اتاقم مشغول خوندن کتابم بودم، یه کتاب با موضوع مبارزه با ترس چند روز پیش از کتاب فروشی خریده بودم، خیلی کتاب جالبی بود و آدم رو وادار می کرد تا با ترس هایی که داری مبارزه کنی. ان قدر خوندم که متوجه قطره های ریز بارون که به صورتم می خورد شدم. کتاب رو بستم و جلوی نرده ها وایستادم و دستم رو جلوی آسمون دل گیر گرفتم. قطره های آب به دستم برخورد می کردن و حس خوبی بهم می داد. کمی تو همون حالت موندم که با احساس لرزی که کردم به اتاقم برگشتم چون اصلا حوصله سرما خوردن نداشتم.

این ده روز مثل برق و باد گذشت اما کاوه هنوز نیومده بود.

به کارت توی دستم نگاه کردم، دکتر کاوه رادمهر

دلَم می خواست باهش حرف بزنم تا ببینم کی میاد اما اصلا دوست نداشتم مزاحمش بشم.

بعد از این که کاوه رفت هر شب تنها به ساحل می رفتم و گاهی ان قدر بی حوصله بودم که زودتر می خوابیدم. تو این مدت خیلی تمرین کردم که به تنهایی ترسم رو از آب از بین ببرم اما هر دفعه تا مچ پام خیس می شد فرار می کردم ولی تا همون جا هم واسه ام لذت بخش بود و کلی انرژی می گرفتم.

از پنجره اتاقم به بیرون خیره شدم، انگار بارون قطع شده که آفتاب بیرون زده بود.

این چند روز ان قدر بی حوصله بودم که بیرون هم نرفتم اما دلم هوای تازه می خواست. مانتوم رو برداشتم و بعد از این که مطمئن شدم در قفل شده از ویلا بیرون اومدم.

می خواستم این بار با انگیزه بیش تری روی ترسم رو کم کنم. با این که آب سرد بود اما این باعث نمی شد من از خواسته ام دست بکشم. به دریا که رسیدم شلوارم رو تا زیر زانو بالا زدم و شالم رو محکم دور گردنم پیچیدم تا یه موقع باز نشه.

آروم آروم به طرف آب قدم برداشتم، ان قدر رفتم تا جایی که دیگه فکر می کردم کافیه

بیش تر از دفعات قبل بود و تا بالای زانوم خیس شده بود. موج ها به شدت بهم می خورد اما من عقب نمی کشیدم و مدام دستم رو توی آب حرکت می دادم تا این که دیگه خسته شدم.

همین که بیرون می اومدم کاوه و یه پسر دیگه رو دم ویلاش دیدم. خوش حال بودم از این که دوباره می بینمش

اما کاوه اصلا من رو ندیده بود. انگار تو ماشین دنبال چیزی می گشتن.

شلوارم رو پایین کشیدم و به سرعت باد خودم رو بهشون رسوندم. کاوه تا من رو دید دستش رو برام تکون داد. با اون تیشرت خاکستری و شلوار مشکی واقعا پسر جذابی و خوش تیپی به نظر می رسید.

قبل از این که من سلام کنم دستش رو به طرفم گرفت.

-سلام آسایش خانم، پارسال دوست امسال آشنا

دستش رو به گرمی فشردم.

-سلام خوبی؟



-ممنون تو انگار بهتری

خندیدم و به لباس های خیسم اشاره کردم.

-توی آب بودم.

-خیلی خوبه که می خوا...

-به به چه خبره این جا؟

با صدای همون پسری که همراهش بود حرفش رو قطع کرد.

نگاهش کردم؛ هم سن و سال کاوه بود با صورتی بور و گندمی، چشم های عسلی و قد و هیکل متناسب و البته شباهت کمی به کاوه داشت. در نگاه اول خیلی بامزه به نظر می رسید.

با تعجب و لبخند محوی نگاهم می کرد. فهمیدم که خیلی معطل کردم، سلام کوتاهی دادم که به گرمی جوابم رو داد.

بعد زیر چشمی به کاوه نگاه کرد و آرام گفت: مطمئنی ترانه نیست؟

صداش خیلی آرام بود اما شنیدم که کاوه با یه غمی گفت: می دونستم تعجب می کنی، من هم همین فکر رو می کردم.

جانیار لبخند جذابی زد و رو به من گفت: من جانیار هستم، شما باید آسایش خانم باشی درسته؟

-بله، شما من رو می شناسید؟

-اختیار دارین... این آقای دکتری که می بینین دیگه زبونش مو در آورد ان قدر گفت بریم شمال، انگار مرض شمال گرفته.

کاوه به بازوش زد و با حرص صداش زد.

-جانیار...-

جانیار بی توجه به کاوه ادامه داد.

-چپ می رفت راست می رفت می گفت آسایش، تازه خبر نداری چند شب پیش تب کرده بود مدام زیر لب اسمت رو صدا می زد، ما هم فکر کردیم درد بی درمون گرفته تو نگو ور پریده دلش هوای شمال کرده و...-

با چشم غره ای که کاوه بهش رفت دیگه ساکت شد.

کاوه: جانیار حس شیرین بودنش زیادی گل کرده و نمی دونه ممکنه کار دستش بده و آسایش خانم چرندیاتش رو باور کنه.

یه نگاه تهدید آمیز به جانیار انداخت که خودش رو جمع و جور کرد و گفت: دستت بهم بخوره جیغ می زنی همه همسایه ها رو سرت آوار بشن.

از لحن حرف زدنش که مثل زن ها ادا و اصول در می آورد، خنده ام گرفت.

-همیشه همین طوریه، اون حرف ها رو هم از سر مزه پروندن زد، باور نکن.

جانیار: باور نکنی ها به جون خودم همش دروغ بود، این کاوه که اصلا نم پس نمی ده.

کاوه دوباره یه نگاه چپ چپ بهش کرد که پا به فرار گذاشت.

-خیلی پسر باحالیه آدم دو دقیقه باهاش باشه همه غم هاش یادش می ره.

-آره پیدا بود، دوستته؟

-یه جور هایی، البته بیش تر از این که دوستم باشه پسر داییمه، از خود تهران تا این

جا مخم رو خورده ان قدر فک زده، دیگه سر درد گرفتم.

-پس چرا همراه خودت آوردیش؟

-حوصله اش توی خونه سر می رفت.

یه نگاه به ویلا کرد و با خنده ادامه داد.

-یه جوری می گم انگار بچه هست. نره غولیه واسه خودش

-من برم دیگه تو هم بهتره استراحت کنی.

-فقط شماره ات رو بده اگه کارت داشتیم برات زنگ بزنم.

شماره ام رو دادم که خدا حافظی زیر لبی کرد و به طرف ویلاش به راه افتاد.

\*\*\*

صدای زنگ گوشی ام باعث شد از جا بپریم اما هر چی دنبالش می گشتم پیداش نمی کردم تا این که زیر مبل دیدمش. اصلا نمی دونستم چه طور اون جا افتاده.

شماره ناشناسی روی صفحه گوشی ام افتاده بود. این خطم رو کسی نداشت و می ترسیدم جواب بدم اما دل رو به دریا زدم.

-بله؟

-سلام آسایش

از صداش فهمیدم که کاوه هست، اما یه سر و صدا هایی از پشت گوشی می اومد که صداش رو واضح نمی شنیدم.

-بلند تر حرف بزن، اون صدا ها واسه چیه؟

-یه لحظه صبر کن.

نمی دونم چی شد که سر و صدا کم شد.

-صدای موزیکه، جانبار از صبح دیوونه ام کرده، یه ریز داره آهنگ گوش می ده اون  
هم با صدای زیاد

-چه خبر شده؟

-هیچی این هر روز همین بساط رو داره، زنگ زدم بگم واسه شام می ریم بیرون، می  
خوای همراه ما بیای که تنها نباشی؟

-نه ممنون مزاحم نمی شم.

-این چه حرفیه آسایش؟ آماده شو الان میایم دنبالت فعلا.

-باشه ممنون خدا حافظ.

اصلا دلم نمی خواست با دو تا پسر جوون که خیلی وقت هم نبود که می شناسمشون  
بیرون برم. به کاوه اعتماد داشتیم، پسر دایی اش هم لابد مورد اعتماد بود اما خودم  
خجالت می کشیدم. از طرفی از تنها شدن و تو خونه موندن خیلی بهتر بود، خیلی  
وقته که بیرون نرفته بودم.

وقتی آماده شدم، جلوی در ورودی وایستادم که کاوه و جانبار هم اومدن و سوار  
ماشین کاوه که یه هیوندای مشکی بود شدیم.

بین راه کلی به مسخره بازی های جانبار خندیدم، تازه فهمیدم چه پسر جالب و  
شادی هست بر عکس کاوه که همش تو خودش بود و کم تر حرف می زد.

جانبار پسر سر زنده و شوخ طبعی بود، مدام به عقب برمی گشت و در مورد  
خاطراتش با دوست دختر هاش می گفت یا از وقت هایی که با صدای دخترونه کاوه رو  
سر کار گذاشته و اون هم زیر مشتم و لگدش گرفته بود. تقلید صداس حرف نداشت،  
جوری ادای دختر ها رو در می آورد که من یکی شک کردم پسر باشه.

وقتی به رستوران رسیدیم کاوه که دیگه از دستش عاصی شده بود، گفت: خاله پیرزن پیاده شو!

جانیار ایشی گفت و سرش رو برگردوند.

-خجالت نمی کشی مرتیکه؟ الان وظیفه تو نیست که در رو برام باز کنی؟

-جانیار پیاده می شی یا...

چنگی به صورتش انداخت و گفت: نه نه چرا خشن می شی عزیزم؟ الان پیاده می شم.

به رفتن جانیار می خندیدم که کاوه با حرص نگاهم کرد و گفت: نکنه تو هم دلت می خواد من در رو باز کنم؟

میون خندیدنم پیاده شدم و گفتم: دست شما درد نکنه.

رستوران شیک و با کلاسی بود، وقتی نشستیم جانیار آروم و قرار نداشت و مدام اطرافش رو دید می زد.

قسمت سوم

کاوه آروم گفت: چته جانیار؟ یه دقیقه بشین، چرا عین بچه های دو ساله مدام وول می خوری؟

جانیار که اصلا حواسش پی ما نبود گفت: ولم کن بزار یه کم دید بزنم شاید یکی نصیبم بشه.

تو دلم به پر رویی جانیار خندیدم. خیلی شخصیت با حالی داشت، همین چند دقیقه پیش می گفت چند تا دوست دختر داره اما باز هم دست بردار نبود.

یه هو نمی دونم چی شد که بلند شد و رفت.

با تعجب به کاوه نگاه کردم.

-این الان کجا رفت؟

-طبق معمول فکر کنم دوباره کیس جدید پیدا کرده.

-واقعا خسته نمی شه؟ یکی، دو تا، نه دیگه ده تا، جانیار اسم هاشون رو قاطی نمی کنه؟

-اتفاقا یه بار سر همین موضوع چند تا رو از دست داد اما سرش به سنگ نمی خوره. نگاهش کن تو رو خدا...

نگاهی به جانیار که کنار دو تا دختر نشسته بود انداختم و ریز ریز خندیدم.

-چه خوش اشتها هم هست، دخترهای خوش قیافه ای هستن، می گم این بعدا زن بگیره چه طور می خواد دستش رو بگیره بیاد بیرون؟ همه می شناسنش، این جوری که دختره دو روزه طلاق می گیره.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

-حرف که تو کتش نمی ره، واقعا سر و کله زدن با بعضی شما دخترها حوصله سر بره. منطق های پیچیده، حساسیت های بی خود، شیطنت های بچه گانه و لوس

یه تایی ابروم رو بالا دادم و چشمک ریزی زدم.

-چه جالب تو هم اره؟

پشت دستش رو گاز گرفت و گفت: من به گور خودم خندیدم، نه بابا جانیار تعریف می کنه. ولی خدایی شما دخترها یه موجوداتی هستین که هنوز هم کسی کشفتون نکرده

خندیدم و دستم رو دلم گذاشتم.

-درست می گی، ما اصلا از یه سیاره جدید اومدیم.

کمی بعد جانپار برگشت و کنارمون نشست.

-من نبودم چی می گفتین؟

کاوه: چی شد به توافق رسیدین انشا...؟

دستش رو تو جیبش برد و دو تا کارت بیرون کشید.

-دلتون بسوزه.

یه نگاه به لب های جمع شده اش انداختم و با خنده گفتم: واقعا از هر دو تا شون

شماره گرفتی؟ رو دل نمی کنی این جور؟

-قول دادن هوو های خوبی برای هم باشن ولی خبر ندارن نصف هوو هاشون تهران

هستن.

یه دفعه خودش پقی خندید که ما رو هم به خنده انداخت.

کاوه: اگه یه روز بفهمن چی؟

یکی پشت دستش زد و با عشوه گفت: خدا اون روز رو نیاره، همون النا رو دیدی؟ اگه

بفهمه دونه دونه مو های سرم رو اتیش می زنه.

گارسون که اومد کاوه سفارش کباب برگ کرد.

موقع غذا خوردن جانپار ان قدر وراجی می کرد و من و کاوه می خندیدیم که اصلا

نمی دونستم چه طور غدام رو خوردم.

وقتی از رستوران بیرون اومدیم همین که توی ماشین نشستیم جانپار دستش رو به

طرف ضبط برد و آهنگی از انریکه گذاشت و صداش رو زیاد کرد.

خودش هم باهانش می رقصید و مسخره بازی در می آورد. کاوه هم مدام سعی داشت صدای آهنگ رو کم کنه ولی جانیار پر رو تر از این حرف ها بود و دوباره زیادش می کرد.

اون شب ان قدر خندیدم که دل درد گرفته بودم و نفهمیدم چه طور به ویلا رسیدیم. پیاده که شدم خواستم برم که جانیار گفت: کجا؟ تازه سر شبه، من امروز اومدم می خوام برم لب دریا شما ها نمایین؟

کاوه پیاده شد و همون طور که ماشین رو قفل می کرد گفت: من که خسته هستم. آسایش تو اگه دوست داری همراهش برو

راستش زیاد خسته نبودم و جانیار هم پسر خوبی بود. نهایتش این بود که کلی می خندیدم، چیزی که همیشه حسرتش رو داشتم. واسه همین رو به جانیار گفتم: باشه من هم میام.

کاوه: هوا سرده خیلی نمونید، جانیار اومدی خواهشا سر و صدا راه ننداز من می خوام بخوابم. شب به خیر

کاوه که رفت جانیار سمتم اومد و همراه هم قدم می زدیم تا به ساحل برسیم.  
-با کاوه زیاد حال نمی کنم اصلا پایه نیست.

دست های سردم رو تو جیب مانتوم بردم و با لبخندی روی لبم گفتم: شاید تو خیلی پر انرژی هستی واسه همین دوست داری همه مثل تو باشن. مثلا، من اگه جای تو اون همه می رقصیدم الان دیگه کم می آوردم.

-عادت دارم، مامانم می گه نافت رو با انرژی بستم.

به این حرفش خندیدم که چند قدم مونده به ساحل رو دوید و همون طور که عقب عقب می رفت گفت: من می رم تو آب تو نمایی؟



-نه راحتتم، ترجیح می دم همین کنار بشینم.

جانیار داخل آب رفت و من هم کمی عقب تر روی شن ها نشستم و به حرکات و مسخره بازی های جانیار خندیدم. واقعا شک کردم بیست و شش سالش باشه. چند نفر دختر و پسر اون طرف تر هم مشغول آب تنی بودن و سر و صدای شادی شون می اومد.

توی رستوران که تنها بودیم کاوه می گفت: جانیار تا دنیا به کامش باشه خوشه ولی اگه یه چیزی ناراحتش کنه طوری ماتم می گیره و یه گوشه می شینه که همه تا یه مدت افسرده می شیم، چون همیشه مثل دلکک ها می خندونمون.

به روحیه اش غبطه می خوردم. همین یه امروز ان قدر خندیده بودم که انگار تمام خنده هایی که این چند سال نکردم رو امشب به یک باره جبران کردم.

با آبی که تو صورتم ریخت از فکر بیرون اومدم و با حرص به چهره شیطون جانیار نگاه کردم.

-پاشو بیا دیگه

دوباره یه مشت دیگه آب به صورتم پاشید.

-عه نکن جانیار تو این سرما بازیت گرفته؟

یکی دیگه ریخت که این دفعه لباس هام هم خیس شد.

-ببخشید ولی من همین هم که هستم، بلند نشی تا خود صبح به کارم ادامه می دم.

دیگه کم آوردم و بلند شدم. همین که دستم رو پر از آب کردم دیدم نیستش. تا برگشتم یه دفعه صورتم خیس شد.

از حرص جیغ زدم و مشت مشت به طرفش آب ریختم.

ان قدر آب بازی کردیم که حس کردم تمام جونم داره از سرما یخ می زنه و از تمام لباس هام آب می چکید.

جانبار هم دست کمی از من نداشت. دو تامون یه نگاه به سر تا پای هم کردیم و یه دفعه از خنده منفجر شدیم.

-تو چرا این جوری شدی؟

-خودت چرا این جوری شدی؟ با این مو هات شبیه موش آب کشیده ای.

خندید و سرش رو به شدت تکون داد تا آب مو هاش رو بگیره.

-بریم که اگه سرما بخوریم کاوه بیچاره باید تا یه هفته از ما مراقبت کنه.

-بریم

وقتی به ویلا رسیدم لباس هام رو توی حموم انداختم تا فردا بشورم و بلوز شلوار اسلشم رو پوشیدم و روی کاناپه مقابل شومینه ولو شدم.

به امروزم فکر می کردم، به این که بعد از سال ها یه خنده از ته دل کردم. امروزی که فارغ از هر فکری بودم. آرزو می کردم همه ی روز های عمرم مثل امروز باشه.

با نهایت آرامش چشم هام رو بستم و خوابیدم.

\*\*\*

به ماکارونی که درست کرده بودم نگاه کردم و با شوق و ذوق مشغول خوردن شدم که صدای پیام گوشی ام بلند شد. همون طور که می خوردم پیام رو باز کردم. از کاوه بود، نوشته بود: ما لب ساحلیم تو هم بیا

براش نوشتم باشه و دوباره به خوردنم ادامه دادم.

آماده شدم و بعد از خاموش کردن تک لامپ سالم پذیرایی به طرف ساحل رفتم.

از دور کاوه و جانپار رو دیدم و دستی واسه شون تکون دادم. کاوه مشغول درست کردن آتیش بود و جانپار هم با گیتار توی بغلش ور می رفت. سلام بلند و بالایی دادم و کنار جانپار نشستم.

جانپار: سلام چه عجب چشم ما به دیدن شما مزین شد.

خندیدم و با چشم به گیتارش اشاره کردم.

-بلدی بزنی؟

-زکی خانم می گه بلدی بزنی، من هفت جد و آبادم موسیقی کار می کردن، یه کم صبر کن ببین چی کار می کنه این جانپار

کاوه که آتیشش رو روشن کرده بود کنارم نشست و گفت: ولش کن این دیوونه رو

جانپار: آی آی شنیدم ها

کاوه: حرف مفت نزن، به آهنگ بزن ببینم چی تو دست و بالت داری.

جانپار با تکبر بادی به غب غب انداخت و گیتار رو توی بغلش تنظیم کرد و آروم انگشت هاش رو روی سیم گیتار کشید و شروع به نواختن کرد.

آهنگ غمگین و آرومی بود. هر کدوممون توی افکار خودمون به نقطه ای خیره بودیم.

وقتی آهنگ تموم شد به نشونه تشکر واسه جانپار دست زدم که بیچاره ذوق مرگ شد.

مدام به کاوه می گفتم: خجالت بکش! آسایش چند روزه من رو می شناسه ببین چه قدرم رو می دونه، بعد تو لندهور یه تشکر خشک و خالی هم بلد نیستی.

من و کاوه هم فقط به حرص خوردنش می خندیدیم.

با کاوه کنار آتیش نشستیم و خودمون رو گرم می کردیم که یه هو دیدم جانبار نیستش، هر چی چشم چرخوندم اون اطراف ندیدمش.

رو به کاوه که کلاه روی سرش رو تنظیم می کرد گفتم: جانبار کو؟

کاوه هم مثل من یه نگاه به دور و برش کرد و بی خیال دست هاش رو روی حرارت آتیش گذاشت.

-حتما همین دور و برها می پلکه.

کاوه خیلی بی خیال بود اما من نگران جانبار بودم، آخه دریا خیلی طوفانی بود، ان قدر که جرات نمی کردم تا میچ توی آب برم. نکنه تو دریا رفته باشه؟

همین طوری غرق فکرهای خودم بودم که صدای خنده جانبار و چند نفر دیگه رو پشت سرم شنیدم.

کاوه هم مثل من برگشت و یه دفعه گفت: بفرما این همه گفتی کجا رفته، آقا رفته پی الواطی خودش

جانبار با سه تا دختر و دو تا پسر به طرفمون می اومدن، از کجا این ها رو پیدا کرده خدا عالمه

همین طور با تعجب نگاهش می کردم که جانبار رو به کاوه داد زد.

-کاوه بیا ببین کی اومده

کاوه کمی چشم هاش رو ریز کرد. یه دفعه با شوق بلند شد و به طرف یکی از پسر ها رفت و بغلش کرد. با من فاصله داشتن واسه همین نمی دونستم چی می گن.

زیاد نگاهشون نکردم و با چوب روی شن ها طرح می کشیدم که متوجه حضورشون شدم. کاوه دستش رو دور گردن یکی از پسر ها انداخته بود و جانبار هم دست یه

دختره رو گرفته بود. همین که بلند شدم و نگاهشون کردم یه دفعه با تعجب نگاهم کردن و پیچ پیچ های ریزشون بلند شد. انگار داشتن در مورد من حرف می زدن چون زیر نگاه های خیره شون در حال ذوب شدن بودم.

دخترها که اصلا سر و وضع درستی نداشتن و پسرها هم مثل کاوه و جانیار هیکلی و خوش بر و رو بودن.

با صدای کاوه که من رو بهشون معرفی می کرد پیچ پیچ هاشون تموم شد و من هم دست از کنکاش برداشتم و بهشون سلام دادم.

جانیار هم دستش رو به طرف دخترها گرفت و یکی یکی به اسم رها و خاطره و اونوی که دستش رو گرفته بود رو النا معرفی کرد.

اسمش برام آشنا بود، مطمئن بودم که یه جای دیگه هم این اسم رو شنیدم. فکر کنم یکی از دوست دخترهاش بود. ماشااا... کم نبودن.

کاوه هم پسرها رو فرهان و رهام رو برادر رها معرفی کرد.

خاطره و رها به گرمی بهم دست دادن و دخترهای خوش صحبتی بودن. خلاصه ان قدر با هم حرف زدیم که انس گرفتیم. فهمیدم که هم سن و سال خودم هستن و فقط النا یه کم بی محلی می کرد. نمی دونم ولی نگاهش به من اصلا خوب نبود و مدام هم به جانیار می چسبید.

رها و خاطره بعد از کلی تلاش که زیر و بم من رو در بیارن خسته شدن و توپ والیبالشون رو برداشتن و رفتن.

بهشون گفتم که ویلای کناری کاوه زندگی می کنم و واسه این که تنها نباشم همراهشون اومدم.

جانیار و النا همون اطراف لب دریا قدم می زدن، کاوه هم با فرهان و رهام دور آتیش نشسته بودن و حرف می زدن و گاهی هم صدای خنده هاشون به هوا بلند می شد. من هم تک و تنها یه گوشه نشسته بودم و بی هدف روی شن ها طرح می زدم.

-چرا تنها نشستی؟

با صدای کاوه لبخندی زدم که کنارم نشست.

-همین جا خوبه

نگاه کوتاهی به طرحم کرد و گفت: اژدها کشیدی؟

-نه همین طوری طرح زدم، نمی دونستم قراره اژدها بشه

خندید و نگاهی به فرهان و رهام که با گیتار جانیار سرگرم بودن انداخت.

-فرهان و رهام از دوست های دوران دانشگاهم هستن، خیلی وقت بود ندیدمشون، گویا با جانیار تلفنی حرف زدن و گفتن شمال هستیم.

-دوست های خوبی داری فقط من نمی تونم خیلی باهاشون جوش بخورم تا حالا هیچ وقت تو این طور جمع ها قرار نگرفتم.

-این هم یه جور فوییا هست، مثل ترس از قرار گرفتن بین یه جمع خودمونی، جانیار رو ببین چه زود با همه اخت می شه.

-آره گاهی بهش حسودی ام می شه.

جانیار تا زانو توی آب فرو رفته بود و فرهان گیتار می زد، جانیار هم همون جا می رقصید ولی شدت برخورد آب به قدری زیاد بود که چند باری جانیار کنترلش رو از دست داد و نزدیک بود بیفته اما عین خیالش نبود و دوباره ادامه می داد.

رو به کاوه گفتم: دریا طوفانیه، ببین داره چی کار می کنه الان غرق می شه.

خندید و با بی خیالی گفت: آدمی که ان قدر مسخره ست همون بهتر که آب ببرتش.

-پس واجب شد به جانبار بگم که چه پسر عمه مهربونی داره.

-باید افتخار هم بکنه.

-کاوه؟

-بله؟

-چرا وقتی جانبار من رو دید فکر کرد که ترانه ام؟ حتی امشب دوست هات وقتی من

رو دیدن در مورد حرف می زدن.

بی تفاوت نگاهم کرد و گفت: در مورد تو حرف نمی زدن.

-پس کی؟

سر پا و ایستاد و همون طور که به طرف بچه ها می رفت از پشت سر گفت: ترانه

باز هم ترانه، این کاب\*و\*س ترانه کی تموم می شد واقعا نمی دونستم.

پوفی کشیدم و با همون چوب طرحم رو به هم زدم و به جمع بچه ها پیوستم.

دوباره کنار دخترها نشستم و مشغول حرف زدن شدیم که کم کم قصد رفتن کردن.

ازشون خدا حافظی کردم و جانبار و کاوه هم بعد از خاموش کردن آتش به سمتم

اومدن، کاوه هنوز هم غرق فکر بود.

جانبار ابرو هاش رو بالا پایین کرد و گفت: چه عجب امشب ما شما رو دیدیم.

با انگشتم به مسیر رفتن النا اشاره کردم و گفتم: شما انگار زیادی غرق خوشی بودی

که متوجه نشدی.

با شیطنت خندید و رو به کاوه گفت: راستی النا گفت با خانواده هاشون اومدن، مثل این که فردا قراره برگردن من گفتم بیان ویلای ما این چند روز رو خوش بگذرونیم.

کاوه بی تفاوت شونه هاش رو بالا داد و گفت: خوبه

هنوز هم از کاوه دل خور بودم و فقط به خاطر این که همیشه از توضیح دادن قسر در می رفت و من رو از سر خودش باز می کرد.

همین طور بی حرف قدم می زدیم و دیگه نزدیک های ویلاهامون که با یک ویلا فاصله از هم قرار داشتن بودیم که یه دفعه کاوه هر دو تا دستش رو مقابلم گرفت و مانع حرکتش شد و تو یه ثانیه جلوم وایستاد.

من فقط متعجب به حرکاتش نگاه می کردم که گفت: آسایش تو وقتی می اومدی چراغ های ویلا رو خاموش کردی؟

کاوه جلوم وایستاده بود و نمی تونستم پشت سرش رو ببینم. جانیار هم مسیر نگاهش بین من و ویلا در گردش بود. کنجکاو بودم ببینم که اون پشت چه خبر شده.

-آره همیشه خاموش بودن ، چه طور مگه؟

کاوه با احتیاط دستم رو کشید و همون طور که مقابلم بود به طرف ویلای خودش برد.

-چی کار می کنی کاوه؟

-هیش تکون نخور، همین طوری همراهم بیا

جانیار هم مثل من گیج به اطرافش نگاه می کرد.

جلوی ویلای کاوه که رسیدیم پشت درختی قایم شدیم.

-از این جا نگاه کن، ببین یه ماشین جلوی ویلات هست. چراغ های ویلا روشن بود

واسه همین شک کردم که از آدم های بابات باشن.



ار ترس و تعجب کمی سرم رو خم کردم و با دیدن ماشین شاهرخ ته دلم خالی شد. مطمئنم ماشین خودش بود، حتی اگه چند تا ماشین هم این جا بود به خاطر ستاره طلایی جلوی کاپوتش به راحتی تشخیص می دادم.

با من و من گفتم: کا... کا... وه... اون...

جانیار: چته؟ چرا استارت می زنی روشن نمی شی؟

کاوه آروم گفت: هیش آروم حرف بزنی. چی شد آسایش؟ اون ماشین رو می شناسی؟

سرم رو تکون دادم و دوباره یه نگاه دیگه به ماشین انداختم که با دیدن شاهرخ سنگ کوب کردم. عصبی و آشفته پشت ماشینش نشست و درش رو محکم به هم کوبید. چشم هام رو بستم، حس کردم راه نفسم بسته شد.

پس من رو پیدا کرده بود، حدس می زدم که به این زودی ها بی خیالم نمی شه.

با قطره اشکی که از گوشه چشمم افتاد چشم هام رو باز کردم که جانیار با نگرانی به طرف صورتم خم شد و گفت: آسا حالت خوبه؟ چی شده؟ به من هم بگین.

رو به کاوه گفتم: اون شاهرخه همون که پشت ماشین نشسته.

کاوه کمی دید زد و یه دفعه دستم رو کشید و به طرف ویلای خودش برد.

همین طور داشتم اشک می ریختم، جانیار بیچاره هم نمی دونست موضوع چیه و با نگرانی نگاهم می کرد.

وارد ویلا که شدیم کاوه خودش رو روی کاناپه ای انداخت و اشاره کرد من هم بشینم.

همون طور که گریه می کردم اطرافم رو دید می زدم. ویلای بزرگ و شیکی داشت، شاید دو برابر ویلای من بود و وسایل شیک و لوکسش زیادی به چشم می خورد و زمین تا آسمون با ویلای من فرق می کرد.

جانیار گیتارش رو بغل دیوار زد و با حرص نشست.

-آسا چرا گریه می کنی؟ بابا یه نفر به من هم بگه چی شده؟

کاوه یه نگاه به من کرد و کل ماجرا رو از اول تا آخر واسه اش تعریف کرد.

جانیار بی خیال روی کاناپه دراز کشید و گفت: ای بابا من گفتم ببینم چی شده، اخه این هم گریه داره آسایش؟ بگیرید بخوابید که هلاک خوابم

دستش رو زیر سرش گذاشت و چشم هاش رو بست.

کاوه: چه خوش خوابی جانیار، واقعا تو این وضعیت خوابت می بره؟

همون طور با چشم های بسته گفت: مگه چیه؟ اتفاقا تو این وضع بهتر خوابم میبره، فقط تماشا کن ببین تا کجا خوابم ببره.

کاوه: باید یه کاری کنیم تا به جا های باریک نکشیده دمش رو بزاره رو کولش و بره، چه می دونم، بریم بپرسیم ببینم واسه چی اومده؟ بعد اگه پرسید شما ها دختری به اسم آسا دیدین می گیم که اصلا هم چنین کسی این جا نیومده.

-نه کاوه اون جووری واسه شما ها دردسر می شه و شاهرخ دست از سرتون بر نمی داره.

-هیچ غلطی نمی کنه، هی جانیار... خوابیدی؟

جانیار با حرص چشم هاش رو باز کرد و گفت: مرگ، الهی جانیار رو تیکه پاره کنن تو دیگه صداس نکنی، خوابم رو کوفتم کردی، ببینم دو دقیقه می ذاری بخوابم یا نه؟

-گوش کن ببین چی می گم.

-نه تو گوش کن، انتظار داری برم سراغش و خفتش کنم؟ شوخی شوخی با یه خلاف کار جانی هم شوخی؟ بابا ما یه قدم از ویلا بیرون بزاریم و بفهمه آسایش پیش ما هست دلمون رو میاره، اون وقت ننه ام سر پیری باید بشینه گردو لای خرما می من بزاره.

کاوه پوفی کشید و گفت: فیلم جنایی زیاد می بینی؟

-به خدا شما دیوونه اید، بگیر بخواب کاوه، می ری یه لگد می زنه اون جات شوتت می کنه می افتی همین جا وردل من ها

بعد دوباره دراز کشید و کاوه گفت: نچ نچ واقعا خجالت نمی کشی؟ مثلا آسا دوستمونه باید بهش کمک کنیم.

جانیار: آره آسا تو راضی می شی یه پسر عین من با هزار تا آرزو زیر دست های اون غول دو سر کشته بشه؟

با سر گفتم نه که دوباره خوابید.

مدام دراز می کشید و دوباره بلند می شد یه چیزی می گفت. این وسط نمی دونستم به مسخره بازی های جانیار بخندم یا به بدبختی خودم زار بزنم. کاوه که دید از جانیار آبی گرم نمی شه گفت: آسا گریه نکن...، فووش وقتی بفهمه اون جا نیستی فکر می کنه دوباره فرار کردی و می زاره می ره.

با پشت دست اشک هام رو پاک کردم و گفتم: نه، شاهرخ باهوش تر از حرف ها هست، اون مثل سگ بو می کشه، بعید نیست همین اطراف کشیک بده ببینه من از کدوم سوراخ بیرون میام حتی اگه لازم باشه همه این ویلاها رو زیر و رو می کنه تا من

رو پیدا کنه، شناسنامه و وسایلم توی اتاقم هست، مطمئنم تا الان فهمیده که من این جا بودم.

کاوه: نگران نباش اتفاقی نمی افته.

سرم رو زیر انداختم و با لحنی شرمنده گفتم: ببخشید کاوه من مزاحم خواب شما هم شدم.

-این چه حرفیه ما دیگه غریبه نیستم، الان مشکل تو مشکل ما هم هست.

یک دفعه جانیار که تا الان چشم هاش بسته بود بلند شد و گفت: می خواین من برم به سر و گوشی آب بدم؟

کاوه ابرو هاش رو بالا داد و تمسخرانه گفت: گنگستر شدی جانیار خان، تا الان که خوابت می اومد.

جانیار: نه دیگه مگه شما ها واسه ام خواب می ذارین؟ حال بگو بینم عملیات چیه؟

کاوه: خودت می گی برم سر و گوش آب بدم حالا از من می پرسی؟

جانیار متفکرانه دستی به ریش های کم پشتش کشید و گفت: باشه من می رم فقط اگه مردم به همه بگین خیلی پسر خوبی بود، اگه پشت سرم بد گفتن یکی بزنین تو دهنش خون بالا بیاره من از این ور بخندم روحم شاد بشه، آسا با تو هم هستم ها خندیدم و ادامه داد.

-بگین پایان جانیار این نبود اون همیشه پایانش بازه

کاوه: گم شو جانیار... تو این هیری ویری وقت گیر آوردی؟

دوباره دراز کشید و گفت: بشکند این دست که نمک ندارد، ننه ام هری پاتر بوده یا آقام؟ اصلا من بخوابم بهتر است.

این بار دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و خندیدم.

کاوه چپ چپ نگاهم می کرد.

جانیار: بفرما، آسا اصلا عین خیالش نیست بعد این کاوه کاسه داغ تر از آتش شده.

کاوه: چون کاسه اش دوستمونه

جانیار: هه مسخره، من که نیستم اون دنیا روحم حوصله شیون یه عده دختر رو نداره.

کاوه: جانیار از تو که آبی گرم نمی شه، به نظرم یه گوشه ساکت بشینی بهتره

جانیار: به نظرم تو هم ان قدر به من گیر ندی بهتره

من که دیگه از دست این دو تا سرسام گرفته بودم یه دفعه داد زدم.

-ا- بس کنید، یکی ندونه فکر می کنه دو تا بچه اید، من خودم می تونم چه طور مشکلم رو حل کنم.

جانیار کوسن مبل رو به طرف کاوه پرتاب کرد و گفت: بفرما آقا کاوه، خودش زبون داره تو ساکت بمون.

کاوه: محض اطلاعات با تو هم بود.

-ای بابا به جای این که دعوا کنید و به جون هم بیفتین ایده بدید.

کاوه: مگه تو نگفتی راه حل دارم؟

لب هام رو ور چیدم و گفتم: نه من می خواستم شما دعوا نکنید، اصلا خودم می رم.

کاوه: این جوری که نمی شه، تو بری شاهرخ گيرت میاره، چی کار کنیم جانیار؟

جانبار بالش رو روی سرش گذاشت و گفت: ساعت سه نصف شبه بخوابیم فردا بچه ها میان.

کاوه: مسخره بازی در نیار جانبار بلند شو!

خلاصه به هر جون کندنمی بود جانبار رو فرستادیم بره ببینه چه خبر هست.

همین که در رو باز کرد دوباره برگشت و نگاهمون کرد.

کاوه: باز چیه؟

جانبار: لااقل بزار حرف های آخرم رو بزنم.

کاوه نمایشی مشت دستش رو بالا برد و من گفتم: به خدا جانبار نری خودم می رم.

-نه نه می رم، فقط به بچه هام بگین خیلی پدر خوبی بود، زمونه امونش نداد.

کاوه: گم شو جانبار

قبل این که دمپایی کاوه بهش بخوره در رو بست و رفت.

از استرس پوست لبم رو می جویدم و مدام پاهام رو تگون می دادم.

وقتی شاهرخ تا این جا رَدَم رو زده مطمئنا به همین سادگی ول کن ماجرا نمی شه.

نگاهی به کاوه که غرق فکر نشست بود انداختم.

-یعنی چی می شه کاوه؟

-نمی دونم باید صبر کنیم تا جانبار برگرده، فقط خدا کنه نره پیششون چون خیلی

کله شقه، می ره ان قدر سوتی می ده صاف شجره نامه اش رو می زاره کف دستشون.

-وای کاوه جدی می گی؟ داری نا امیدم می کنی.

با شیطنت خندید و گفت: نه بابا جانبار این طوری ها هم نیست، شوخی کردم.

-الان وقت شوخیه؟

-متاسفم، می خواستم کمی جو عوض بشه، الان بر می گردم.

کاوه به طرف آشپز خونه رفت و چند لحظه بعد با دو تا فنجان قهوه برگشت و کنارم نشست.

-بخور سرد نشه.

-واسه معده ام خوب نیست، مخصوصا الان که خود به خود حاله بده، بعد تو واقعا فکر می کنی توی این وضعیت از گلوم پایین می ره؟  
سری تکون داد و خودش هم مشغول خوردن شد.

-مگه تو نمی خواستی دار و دسته جاوید رو لو بدی تا انتقام بگیری؟ پس چی شد؟

-سخته برام کاوه، درسته جاوید خیلی به من بد کرده اما هنوز هم پدرمه، اسمش تو شناسنامه ام هست، می فهمی؟

شونه ای بالا داد و فنجان خالی اش رو روی عسلی گذاشت.

-چی بگم، فکر کردم شاید این طوری شرشون واسه همیشه کنده شه، تا کی می خوای توی رعب و وحشت شاهرخ زندگی کنی؟

-نمی دونم فعلا خالی ام، به هر چیزی فکر می کنم غیر از لو دادن جاوید، می ترسم بعد این که دستگیر شد آدم هاش رو بفرسته سراغم  
-اوهوم بهتره فعلا بهش فکر نکنیم.

نمی دونم چه قدر همون اطراف چرخیدم که صدای در بلند شد. قبل از من کاوه به سرعت در رو باز کرد که جانبار نفس زنان جلوی در وایستاد.

سریع جلو رفتم و رو به جانبار گفتم: دویدی؟

جانیار: آخ... آره نزدیک بود ببینن من رو

-خب بیا تو

جانیار صاف و ایستاد و رو به کاوه گفت: اجازه دخول می فرمایید جناب؟

کاوه: مسخره بازی در نیار بیا تو

خودش رو روی کاناپه کنار در پرت کرد.

از چهره اش هیچ چیز معلوم نبود. نکنه بند رو آب داده باشه؟

-جانیار چی شد؟

-قربون اون چشم و چارت بشم آسا، یه کم مهلت بده بشینم حالم جا بیاد، چشم می گم.

کاوه: نمی بینی آسایش ترسیده؟

جانیار: اول به لیوان آب بهم بدین تا تعریف کنم.

کاوه کلافه و رو به من گفت: آسایش این مسخره بازی اش گل کرده، من برم آب بیارم ببینم چه مرگشه

سریع رفت و با یه لیوان آب برگشت.

قلپ قلپ آبش رو با صدا خورد و وقتی نفسی تازه کرد، لیوانش رو به طرف کاوه گرفت.

-جانیار حالا بگو چی کار کردی؟

-هیچی کشیک دادم الان هم اومدم چوغولی کردم.



کاوه: اگه یه کار مفید تو عمرت کرده باشی همینه، خره اصل موضوع رو بگو ببینم رفت یا نه؟

جانیار: شاهرخ رو بگم دیگه؟

کاوه: نه سرگذشت رستم و اسفندیار رو بگو، حالا سر فرصت به شاهرخ هم می رسیم.  
جانیار: چنین گفت رستم به اسفندیار...

برو دیگر بر نگردی به این دیار... راستی از کدوم سلسله ست؟  
-کی؟ رستم؟

جانیار: نه شاهرخ، بهش که میاد هندی باشه، می گم نکنه همون شاهرخ خان معروفه؟

-جانیار کافیه، جونم به لبم رسید می گی یا نه؟

جانیار: جونم برات بگه فقط شاهرخ نبود که، چند تا نره غول دیگه ام هم همراهش بودن نمی دونم کی بودن.

-اون ها محافظ هاش هستن.

-جون من؟ های کاوه، یادم بنداز من هم چند تا از این ها بگیرم، لا مصب حس قدرت به آدم دست می ده.

کاوه چشم غره ای بهش رفت.

جانیار: خب تقصیر من چیه؟ ذهنم سیاله به هر طرف کشیده می شه. خلاصه این شاهرخ که اصلا بهش نمی اومد از این پسر ژینگول ها باشه، هیکل داشت دو برابر من و تو، یعنی اگه ما سه تا رو روی هم بزارن یه دونه بازوی اون هم نمی شیم. طرف به آرنولد گفته زکی، جدی آسایش تو می خواستی زن این بشی؟ خلاصه که همه ما به

یه چکش بند بودیم. اشاره کنه با انگشت کوچیکه اش می فرستمون می ریم تایلند  
عشق و حال، راستی کاوه شنیدی می گن تایلند یه معدن رو زدن؟ می گن یه داف  
هایی ریخته هلو

کاوه با حرص و عصبانیت غرید.

-جانیار...

جانیار: ای درد و جانیار چرا داد می زنی؟

کاوه: من گفتم شاهرخ رو بگو تو واسه ما قصه حسین کرد شبستانی رو تعریف می  
کنی؟

دست به سینه نشست و سرش رو برگردوند.

جانیار: من فقط همین طوری بدم تعریف کنم، اگه مشکل داری برو بگو یکی دیگه  
واسه ات تعریف کنه.

-جانیار جان خواهش می کنم به خاطر من بگو

جانیار: باشه حالا به خاطر تو چشم قبول می کنم.

بعد یه نگاه چپ چپ به کاوه انداخت و ادامه داد.

-فقط به این آقا گاو بگو این جوری نگاهم نکنه ها، قاطی می کنم شاهرخ خان و  
سلمان خان رو با هم اشتباه می گیرم.

خندیدم و گفتم: باشه می گم تو تعریف کن.

-خلاصه با چند تا از محافظ هاش رفیق جینگ شدم، ازشون شنیدم مثل این که این  
شاهرخ شب ها به جای غذا، خوراکش یه لیوان خون آدمیزاده حالا هر چی غلیظ تر  
بهتر

-اه جانبار حالم رو بهم زدی.

-آخ گفتمی من هم وقتی شنیدم نزدیک بود گلاب به روت هر چی خوردم رو محافظه بالا بیارم، خلاصه بس که این آدم عجیب غریبه می گن یه دشنه دستش گرفته و دنبال آسایش می گرده، می خواد خونش رو بریزه.

-جدی می گی؟

چشمکی بهم زد و به کاوه اشاره کرد که از تا تعریف های جانبار حسابی گیج شده بود، من هم نمی دونستم کدوم حرفش راسته کدوم دروغ ولی با چشمکی که زد تا تهش رو خوندم که باز می خواد کاوه رو سر کار بزاره.

من که از خنده به زور خودم رو نگه داشته بودم و روی زمین ولو بودم اما کاوه ان قدر جدی و پی گیر نگاهش می کرد که اصلا حواسش به من نبود.

ان قدر ریز ریز و بی صدا خندیده بودم که یک باره تمام غم و غصه هام یادم رفته بود. جانبار هم همین طور پشت سر هم دست هاش رو تگون می داد و با چشم های گرد شده تعریف می کرد.

-خدا رو زمین نگه ات نداره جانبار که...

دیگه نتونستم ادامه بدم و خنده ام رو آزاد کردم.

کاوه هم با تعجب نگاهم می کرد.

جانبار: تازه خبر نداری یکی از محافظ هاش می گفت که گویا شاهرخ با خبر شده که یه نره خری همین دور و بر ها دست دختره رو کشیده برده ویلای خودش، حالا شاهرخ هم در به در دنبالشه گفته مگه دستم به اون مرتیکه یابو نیوفته که گوشش رو می برم می دم نوچه هام نوش جان کنن.

کاوه گیج و با دهن باز نگاهش می کرد و انگار کمی ترسیده بود.

کاوه: این هایی که گفتم منظورش من بودم؟

جانیار: وا... چه می دونم، مرتیکه یابو رو که گفت مطمئن شدم خودتی، من که کس دیگه ای با این مشخصات نمی شناسم، تو می شناسی آسا؟

خودم رو کنترل کردم که نخندم. بس که از سر کار گذاشتن کاوه سر ذوق اومده بودم گفتم: نه نمی شناسم.

کاوه که انگار متوجه نگاه های زیر زیرکی من و دری و وری های جانیار شده بود مشتکی به بازوی جانیار زد و با حرص گفت: جدا که خیلی مسخره و وقت شناسی جانیار، الان وقت این حرف هاست؟

رو به من ادامه داد.

-تو هم آسایش؟ هم دستش شدی؟

جانیار خندید که کاوه یه مشت دیگه حواله بازوش کرد.

جانیار: به من چه چرا سر من خالی می کنی؟ بابام کلی قرض بالا آورده تا من رفتم باشگاه این بازو ها رو ساختم که تو یه روزه آبشون کنی؟

کاوه: حقته من رو بگو که پای چرندیات تو یکی نشستم.

جانیار: خیلی نمک شناسی کاوه، اگه راست می گی برو سراغ اون غول بی شاخ و دم که تهدیدت کرده.

کاوه: به وقتش هم به خدمت تو می رسم هم اون، الان تعریف کن ببینم شاهرخ بالاخره رفت یا نه؟

جانیار: آره

کاوه: خب چی شد که رفت؟ اصلا مطمئن شدی؟

جانیار: نشد دیگه شیتیل رو رد کن بیاد تا بقیه اش رو بگم، همون طور خشک و خالی که نمی شه دهنم تاول زد.

کاوه: بمیری جانیار... باشه بگو بعدا بهت می دم.

-نمی گم.

-دیگه چته؟ جانیار می زنم تو دهنتم ها

جانیار یه نگاه به من کرد و گفت: نگاه کن آسا خودش تنش می خاره، اصلا همش یادم رفت حالا باید بگه غلط کردم تا ادامه اش رو بگم.

کاوه گلدون تزیینی روی میز رو برداشت و به حالت تهدید بالای سر جانیار گرفت و با عصبانیت گفت: می گی یا نه؟ ده روانی مون کردی لا مذهب

جانیار که انگار بی خیال مسخره بازی شده بود، گفت: باشه چرا جوش میاری الان می گم بزار فکر کنم.

بعد انگشتش رو تو دهنش فرو برد و چند بار پلک زد.

-بذار داره یادم میاد.

کاوه داد زد.

-ده بنال دیگه

جانیار: خاک بر سرت که ان قدر سرد مزاجی که اگه این عشوه هام رو واسه یکی دیگه اومده بودم تا الان عقدم کرده بود.

کاوه: من که حریف تو یکی نمی شم باشه عقدت هم می کنم، حالا بگو چی شد؟

یه دفعه جانیار مشتش رو نمایشی به سینه کاوه کوبید و گفت: خجالت بکش مرتیکه بی حیای چشم دریده من خودم شوهر دارم. نکنه دلت هوس سینه قبرستون کرده؟

با این که کلی به مسخره بازی های جانبار خندیده بودم اما دیگه زیادی داشت بحث رو به بی راهه می کشید. کاوه هم که دید آبی ازش گرم نمی شه بلند شد رفت کمی اون طرف تر نشست و از دور به ما نگاه کرد.

کنار جانبار نشستم و مچ دستش رو گرفتم.

-جانبار تو رو خدا تعریف کن ببینم نفهمیدی شاهرخ این جا چی کار داشت؟

یه لبخند به من زد و رو به کاوه گفت: یاد بگیر کاوه خان این جوری با آدم بر خورد می کنن.

کاوه که دیگه حرصش حسابی در اومده بود سرش رو بر گردوند و گفت: اگه آدم بودی یه حرفی

-بگو جانبار

جانبار: راستش من اصلا جلو نرفتم یعنی از همون پشت درخت پاییدمشون، اون نره غوله که فهمیدم شاهرخه همون جا به ماشین لم داده بود و سیگار می کشید بعد که نوچه هاش اومدن صداشون می اومد که گفتن هر چی گشتیم دختره رو چیزه یعنی تو رو پیدا نکردن، شاهرخ هم یه کم گرد و خاک کرد و گفت بریم که طعمه فرار کرده باید دستگیرش کنیم.

-چی؟ من رو دستگیر کنن؟

-چیزه نه یعنی... اه گند زدم به جمله، همون منظورم این بود که هر طور شده می خوان پیدات کنن.

پوفی کشیدم و گفتم: این رو که می دونم بعدش چی شد؟

-هیچی پاش رو گذاشت رو دمش، نه یعنی دمش رو گذاشت رو کولش و رفت.

کاوه که به حرف های بی سر و ته جانیار می خندید گفت: دیدی گفتم نگران نباش،  
شاهرخ دیگه بر نمی گرده

دست هام رو تو هم قفل کردم و کمی به جلو خم شدم.

-از کجا ان قدر مطمئنی؟ اون جای من رو پیدا کرده دیر یا زود بر می گرده.

جانیار: من که فکر نمی کنم. معلوم بود رو دست خورده و عصبانیه، اون آدمی که من  
دیدم اگه کلاهش هم این طرف ها بیفته پشت سرش هم نگاه نمی کنه.

کاوه: فعلا که به خیر گذشت. بهتره بریم بخوابیم فردا یه فکری می کنیم.

جانیار بلند شد و با شب به خیری از پله های چوبی پشت پذیرایی بالا رفت و کاوه هم  
همون طور که قلنج گردنش رو می شکوند، بلند شد و خیره نگاهم کرد و بعد از کمی  
مکث گفت: آسایش؟

-بله؟

-یه چند روزی این جا بمون تا آب ها از آسیاب بیوفته، ممکنه شاهرخ دوباره برگرده.  
لبخندی از این همه مهربونی بهش زدم.

-ممنون من خیلی شما ها رو تو دردسر انداختم.

-دیگه از این حرف ها نزن دختر خوب، بلند شو بریم تا اتاق جدیدت رو نشونت بدم.  
فعلا مجبوری با من و جانیار سر کنی.

خندیدم و پشت سرش از پله ها بالا رفتم. از یه راه روی بزرگ رد شدیم و وارد یه راه  
روی دیگه شدیم. در یکی از اتاق ها رو باز کرد و گفت: نظرت چیه آسایش؟

یه نگاه کلی به اتاق انداختم، همه چیزش شیک و مرتب با دکور سفید و یاسی چیده  
شده بود.

-از سرم هم زیاده

-برو بخواب و به هیچ چیز هم فکر نکن.

-راستی تکلیف وسایلم چی می شه؟ من که نمی تونم با این لباس ها سر کنم.

یه نگاه سر تا پا بهم کرد و گفت: نگران نباش فردا با جانیار یه سر به ویلات می زنیم و اگه خبری نبود وسایلت رو میاریم.

-مرسی کاوه، تو و جانیار خیلی کمکم کردین.

خندید و با اخم مصنوعی گفت: باز که گفتی، فکر کن ما دو تا برادرتیم، برو بخواب

شبت به خیر

-شب به خیر

خودش در رو بست و رفت.

یه نگاه کلی دیگه به اتاق انداختم و روی تخت دراز کشیدم و توی خودم مچاله شدم.

ان قدر از دیدن شاهرخ شوکه بودم که فکر کردم هر طور شده پیدام می کنه. البته اگه من رو می دید دیگه زنده ام نمی زاشت. خدا رو شکر که کاوه و جانیار رو داشتم که اگه نبودن نه لب دریا می رفتم نه کسی بود که من رو از دید شاهرخ پنهان کنه و نه کسی که بهم سر پناه بده اما باز هم می ترسیدم چون شاهرخ آدمی نبود که بی خیال همه چیز بشه و همین کمی نگرانم می کرد.

سعی کردم به هیچ چیز فکر نکنم و بخوابم.

\*\*\*

چندین و چند بار از این پهلو به اون پهلو شدم، به خاطر سر و صداهایی که از پایین می اومد کلافه شده بودم.



دستی به صورتم کشیدم و موهام رو کنار زدم. کمی گوش هام رو تیز کردم ببینم چه خبره که با شنیدن صدای شاهرخ حس کردم تنم یخ بست. صدایش رو به راحتی از بین داد و بیداد های کاوه و جانیار تشخیص می دادم. از ترس دستم رو روی قلبم گذاشتم که مثل گنجشک می زد. نمی تونستم حضور شاهرخ رو هضم کنم، چه طور جای من رو پیدا کرده بود؟

با ترس و لرز شالم رو روی سرم کشیدم و آرام از اتاقم خارج شدم. به نرده ها که رسیدم از همون بالا به پذیرایی نگاه کردم و با دیدن شاهرخ روح از تنم خارج شد. دو تا از نوچه هاش دست های کاوه رو گرفته بودن و نمی زاشتن تکون بخوره، از دماغش خون می اومد و مو هاش آشفته جلوی صورتش ریخته بود.

نگاهم به جانیار افتاد که روی زمین نشسته بود و با اخم به شاهرخ نگاه می کرد، شاهرخ بی همه چیز هم یه پاش رو روی پای جانیار گذاشته بود و اسلحه کمری اش رو به طرفش نشونه گرفته بود. کاوه هم مدام فحشش می داد و جانیار هم از ترس رو به موت بود.

شاهرخ صدای نحسش رو توی سرش انداخت و گفت: یا می گین با آسایش چی کار کردین یا یه گلوله حروم این بچه ژینگول می کنم.

تحمل کشتن شدن جانیار و کاوه رو دیگه نداشتم، اگه بلایی سرشون می آورد این بار با همین دست های خودم خفه اش می کردم.

قبل این که شاهرخ بخواد کاری کنه از پله ها پایین اومدم و داد زدم.

-ولشون کن عوضی

شاهرخ تا چشمش به من افتاد یه دفعه ابرو هاش رو تو هم کشید و با چشم هاش واسه ام خط و نشین کشید و از خشم پاش رو روی پای جانیار فشار داد، بی چاره از

درد صورتش قرمز شده بود، یه دفعه دادی کشید که چهار ستون خونه لرزید. از دیدن جانپار توی اون حال من هم صورتتم جمع شد.

نمی تونستم کاوه و جانپار رو تو اون وضعیت ببینم. سریع به طرف جانپار رفتم و خواستم دستش رو بکشم و از زیر پای شاهرخ بیرون بکشم که قبل از من شاهرخ اسلحه اش رو روی سر جانپار گذاشت و گفت: اگه بهش نزدیک بش همین جا خونش رو می ریزم.

می دونستم اگه حرکتی کنم واقعا بلایی سر جانپار میاره. جانپار هم با این حرفش رنگ از صورتش پرید و با التماس نگاهم کرد.

کاوه که حسابی عصبانی شده بود یه قدم به طرف شاهرخ برداشت و گفت: کاری بهش نداشته باش کثافت، بلای سرش بیاد به خاک سیاه می نشونمت.

شاهرخ حواسش پی کاوه بود، من هم از فرصت استفاده کردم و دست جانپار رو کشیدم که یه دفعه شاهرخ برگشت و یه تیر توی سر جانپار خالی کرد. خون از سر جانپار بیرون زد و یه دفعه بی حال روی زمین افتاد، نتونستم صحنه رو هضم کنم و جیغ بلندی کشیدم که یه دفعه از خواب بیدار شدم.

با شک نگاهی به اطرافم انداختم و با یاد آوری کشته شدن جانپار عرق سردی به تنم نشست. همش خواب بود اما من هنوز هم تحت تاثیر خوابم بودم و بدنم می لرزید.

باید مطمئن می شدم که کاوه و جانپار کجا هستن، واسه همین بلند شدم و همون طور که لباس هام رو مرتب می کردم از اتاقم خارج شدم.

بر عکس صحنه خوابم خونه غرق در سکوت بود، از پله ها که پایین می اومدم کاوه رو دیدم که پاهاش رو روی عسلی دراز کرده بود و مشغول دیدن تلویزیون بود و جانپار جلوی آینه قدی گوشه پذیرایی موهاش رو مرتب می کرد.

نفس از آسودگی کشیدم و آروم سلام دادم که هر دوشون به طرفم برگشتن، جانیار  
سری تکون داد و کاوه که تلویزیون رو خاموش می کرد گفت: سلام صبح به خیر چه  
عجب بیدار شدی.

-ممنون، ساعت چنده؟

-حدودا ده

-دیشب دیر خوابیدم واسه همونه

این رو گفتم و به طرف جانیار رفتم، داشت کتش رو می پوشید. هنوز هم باور نمی  
کردم که خواب دیده باشم انگار مثل واقعیت بود. همه صحنه ها و صدا ها رو هنوز هم  
حس می کردم. نمی دونم چه قدر به جانیار نگاه کردم که به طرفم خم شد و گفت:  
آسا تو خوبی؟

سرم رو تکون دادم.

-آره تو حالت خوبه؟

کمی با تعجب نگاهم کرد.

-آره خوبم

رو به کاوه داد زد.

-من می رم دنبال بچه ها

کاوه: باشه

جانیار قبل از این که در رو ببندد دستش رو واسه ام تکون داد و رفت.

-چرا اون جا وایستادی؟ صبحانه ات رو روی میز گذاشتم برو بخور.

لبخندی به نشونه تشکر به کاوه زدم و به طرف آشپز خونه رفتم.

با دیدن میز صبحانه سوتی کشیدم و از همون جا داد زدم.

-چه کردی کاوه... دستت درد نکنه.

صندلی رو بیرون کشیدم و نشستم و مشغول خوردن صبحانه ام شدم.

از آشپز خونه که بیرون می اومدم کاوه نبود، من هم همون طور روی کاناپه ای

نشستم و به اطرافم نگاه کردم.

چندی بعد کاوه از پله ها پایین اومد و نایلون های توی دستش رو روی عسلی

گذاشت.

-صبح که تو خواب بودی من و جانیار رفتیم و وسایلت رو آوردیم. ببین همه چیز

هست؟

با شوق نایلون ها رو باز کردم و همون طور که همه چیز رو نگاه می کردم، گفتم: وای

مرسی کاوه همه چیز هست.

شناسنامه ام نبود فکر کردم شاید لای لباس ها گم شده باشه اما هر چی گشتم پیدا

نشد. وای نکنه شاهرخ برداشته باشه؟

با استرس به کاوه نگاه کردم که

فکر کنم فهمید آشفته هستم.

-چی شده؟ چیزی جا گذاشتیم؟

-آره فکر کنم، شناسنامه ام رو توی کمد لباس هام روی گنجه گذاشته بودم.

-اون جا که چیزی نبود، اگه هم بوده لابد شاهرخ دیشب برداشته.

با کلافگی دستی به پیشونی ام کشیدم و گفتم: من که بدون شناسنامه ام جایی هم نمی تونم برم، اگه بخوام المثنی بگیرم جاوید پیدام می کنه چون مدارکش نیاز هست.

کاوه یه کم تو فکر رفت و بعد که انگار به کشف مهمی رسیده باشه، گفت: نگران نباش من حلش می کنم.

-آخه چه جوری؟

-الان که بچه ها دارن میان نمی شه، بذار تا آخر شب بهت می گم.

-خب الان بگو

کلافه بلند شد و همون طور که به طرف آشپز خونه می رفت گفت: حرفش هم نزن، صبر کن خودم سر فرصت بهت می گم.

با یه فنجون قهوه برگشت و گفت: تو که نمی خوری نه؟

-نه ممنون

تا صدای در اومد، کاوه نیم خیز شد که گفتم خودم باز می کنم.

در رو که باز کردم اول جانیار وارد شد و پشت سرش دوست های کاوه اومدن. به خاطره و رها دست دادم و النا هم با یه سلام خشک و خالی از کنارم رد شد. رهام و فرهان هم به گرمی سلام کردن و کاوه با دیدنشون اشاره کرد که بشینن.

من هم همون اطراف کنار جانیار نشستم و اون طرفش هم النا و بقیه بچه ها به ترتیب نشستن.

جو بدی بود و حس می کردم بینشون خیلی اضافه به نظر میام، واسه همین بلند شدم و خودم رو مشغول چای درست کردن کردم که النا اومد و یه نگاه چپ چپ بهم انداخت، بعد که انگار کلفتشم گفت: یه لیوان آب بهم بده.

من هم مثل خودش یه نگاه سر تا بهش کردم.

-تو یخچال هست، می تونی برداری.

با اخم نگاهم کرد و همون طور که بطری آب رو از یخچال بر می داشت زیر لب گفت: این دیگه این جا چی کار می کنه؟

به حرفش اعتنا نکردم و مشغول ریختن چای شدم.

سینی چای رو به دست گرفتم و وارد پذیرایی شدم. هیچ وقت از کسی پذیرایی نکرده بودم واسه همین دستم می لرزید و چای هایی که لب پر بودن حالا کمی ازشون توی سینی ریخته شده بود. همون طور که جلوی فرهان خم شده بودم زیر چشمی به کاوه نگاه کردم که لبخندی به نشونه تشکر زد. من هم لبخندی بهش زدم و بعد از این که به همه تعارف کردم، واسه خودم هم یکی گذاشتم و همون سر جای قبلی ام نشستم.

جانیار با خاطره و النا حرف می زد و رها هم سرش توی گوشی اش بود و کاوه هم با دوست هاش راجع به خاطرات دوران دانشگاهشون حرف می زد و بلند بلند می خندیدن.

من هم همون طور یه گوشه نشسته بودم و با انگشت هام بازی می کردم.

خیلی حوصله ام سر رفته بود، واسه همین تصمیم گرفتم استکان های چای رو که حالا خالی بودن جمع کنم تا بشورم.

کاوه سفارش ناهار داد و وقتی خوردیم همگی واسه آب تنی به لب دریا رفتن اما من می ترسیدم برم و شاهرخ اون اطراف باشه، واسه همین به کاوه که گفت همراهشون برم گفتم نمیام و اون هم خیلی اصرار نکرد و همراه بچه ها رفت.  
من هم محض سر نرفتن حوصله ام ظرف های غذا رو جمع کردم و تو ماشین ریختم و پذیرایی رو مرتب کردم.

تصمیم گرفتم تا بچه ها بر می گردن یه دوش بگیرم.

از حموم که بیرون اومدم انگار همه خستگی تنم خارج شده بود. فکر می کردم بعد این دو ساعت بچه ها برگشته باشن ولی خبری ازشون نبود و خونه هم سوت و کور بود. کنترل رو برداشتم همین طور که شبکه ها رو جا به جا می کردم به این فکر می کردم که کاوه چی کارم داره که در ورودی باز شد و بچه ها خسته و کوفته خودشون رو روی مبل ها انداختن.

کاوه اخم هاش تو هم بود و مدام زیر لب به جانپار غر می زد اما تا من رو دید لبخندی زد و به طرفم اومد.

-کاش می اومدی نگرانت شدم، گفتم نکنه یه وقت شاهرخ این اطراف باشه و تو ناخواسته بیای بیرون از ویلا و ببینتت.

خندیدم و تلویزیون رو خاموش کردم.

-نه کمی این جا رو تمیز کردم و رفتم حموم

سری تکون داد که جانپار اومد و خودش رو روی کاناپه رو به روی من ولو کرد.

کاوه: پاشو با این لباس های خیست این جا رو به گند کشیدی.

جانپار بی حال چشمش هاش رو بست و گفت: بی خیال بابا دنیا دو روزه

کاوه یه نگاه به اطرافش کرد و آروم گفت: آره دنیا دو روزه که سر از خود مهمون دعوت کردی، من دو روز دیگه قراره برگردم تهران، این مدت رو می خواستم استراحت کنم.

جانیار انگار خوابش برده بود چون جواب نداد.

-چی شده؟

کاوه یه نگاه به من کرد و با حرص گفت: خودش کمه از تهران افتاده دنبال من، حالا هم مهمون جدید دعوت کرده و می دونه که من اصلا حوصله ندارم.

-باز هم مهمون؟

بلند شد و گفت: متاسفانه باز هم، من می رم یه دوش بگیرم اگه جانیار بیدار شد بگو لباسش رو عوض کنه، مبل رو به گند کشید.

-باشه حواسم هست.

ان قدر اون جا بس نشستم که جانیار هم بیدار نشد، من هم تصمیم گرفتم کمی بخوابم.

با سرو صدا های بچه ها از خواب بیدار شدم اما دوباره خوابم می اومد، چشمم که به ساعت خورد برق از سرم پرید.

چرا کسی من رو بیدار نکرد؟

به حرف خودم خندیدم مثلا کی می خواست بیدارم کنه؟ کاوه و جانیار که غرق مهمون هاشون بودن.



بلند شدم و بعد از این که از پوشش لباس هام مطمئن شدم از اتاقم بیرون اومدم. زیاد خودم رو نمی پوشوندم اما واسه خودم اعتقاداتی داشتم و اصلا دلم نمی خواست جلوی چند تا غریبه جلوه بدم.

از پله ها که پایین اومدم متوجه حضور چند نفر دیگه شدم، سه تا پسر و چهار تا دختر اضافه شده بودن.

پذیرایی که دیگه غلغله بود.

آروم زیر لب سلام دادم و منتظر جوابشون نشدم و به طرف آشپز خونه رفتم.

صدای پیچ پیچ هاشون رو پشت سرم می شنیدم، نمی دونم چه کار کردم که همه یه جوری نگاهم می کردن.

-خوبی؟

با صدای جانیار از پشت سرم یه دفعه از جا پریدم.

-وای چرا بی سر و صدا میای؟ قلبم ریخت.

خندید و مچ دستم رو گرفت.

-ببخشید حواسم نبود، دوست هام در موردت کنجکاو شدن، بیا بریم تا به هم معرفی تون کنم.

چیزی نگفتم و پشت سرش راه افتادم.

دونه دونه همه رو معرفی کرد و گفت که از بچه های دانشگاهش هستن. دخترها که

فهمیدم اسمشون روشنک و چکامه و سوگند و آفرین هستن، البته همه شون بد

نگاهم می کردن و دست کمی از النا نداشتن، از ظاهر هم که ماشااا... انگشتت رو توی

صورتشون می کشیدی تا چند سانت فرو می رفت. پسرها هم مهرداد و رامین و

محسن بودن که ان قدر با هیزی نگاهم می کردن از خجالت و استرس آب شدم، باز هم صد رحمت به فرهان و رهام که چشم پاک بودن.

جانیار رو کرد به همه شون و گفت: خب بفرمایید این هم از آسایش خانم، هر سوالی که دارین از خودش پیرسین.

اونی که فهمیدم اسمش آفرینه گفت: چه نسبتی با کاوه و جانیار داری؟

آروم گفتم: دوستیم با هم

محسن یه نگاه بد بهم کرد رو به جانیار گفت: رو نکردی تک خور

همه با این حرف خندیدن ولی من متوجه منظورش نشدم.

جانیار یه اخم به محسن کرد و گفت: حرف دهنتم رو بفهم محسن که کلاهمون می ره تو هم ها، آسایش از اون هاش نیست.

یعنی چی من از اون هاش نیستم؟ پس از کدوم هاش هستم؟

روشنک: حالا تو چرا سنگش رو به سینه می زنی جانی؟ این هم یه دختره مثل بقیه دیگه

بعد یه نگاه چندش بهم کرد و رو به چکامه گفت: بهش که میاد از این بی کس و کارها باشه.

از این حرف خیلی ناراحت شدم. من خانواده داشتم، حق نداشت در مورد من این طوری بگه، من شنیدم که باز هم راجع به من بد و بی راه می گفتن اما مثل این که جانیار نشنید چون با مهرداد حرف می زد.

چشم چرخوندم تا کاوه رو ببینم اما نبود، از جمع بچه ها خارج شدم و روی یکی از مبل های اون طرف نشستم.

وقتی حرف های آفرین و روشنک توی سرم می پیچید دیوونه می شدم، نا خواسته بغض کردم، من خانواده داشتم. حرمت مهمون های کاوه رو نگه داشتم وگرنه یکی تو دهنش می زدم.

چندی بعد کاوه با چند بسته غذا اومد، فهمیدم که واسه غذا بیرون رفته.

اصلا از جمع لوس دوست هاشون خوشم نیومده بود و با دیدن کاوه انگار دنیا رو بهم داده بودن.

به نشونه سلام سرش رو واسه ام تکون داد، من هم جوابش رو دادم و بلند شدم و بسته های غذا رو از دستش گرفتم و جلو تر از کاوه به آشپز خونه رفتم.

سعی کردم خودم رو با چیدن میز غذا سرگرم کنم تا کم تر با حرف هاشون سر شکسته بشم.

همون طور که کباب ها رو توی دیس می چیدم زیر چشمی به کاوه نگاه کردم، اون هم برنج ها رو می کشید.

حدس می زدم که ناراحتی از چهره ام پیدا باشه اما سعی کردم زیاد تابلو بازی در نیارم.

صدای آرومش رو شنیدم.

-حالت خوبه؟

سعی کردم صدام نلرزه و مثل خودش آروم گفتم: آره خوبم

خیلی مشکوک و خیره نگاهم می کرد اما من بدون این که نگاهش کنم میز رو چیدم و گفتم: بهشون بگو غذا آماده ست.

کاوه هم رفت و بچه ها رو صدا زد. یه عده شون اومدن و بعد از این که بشقاب گذاشون رو پر کردن، رفتن تا توی پذیرایی بخورن اما من و کاوه و جانیار و رها و النا همون جا پشت میز نشستیم و مشغول خوردن شدیم.

زیاد دلم نبود و فقط با غذا بازی می کردم، جانیار که کنارم نشسته بود دیس برنج رو به طرفم گرفت.

-بفرمایید آسا

قسمت چهارم

سعی کردم عادی باشم واسه همین یه کم کشیدم که گفت: همین؟ ان قدر کم می خوری که هیكلت اینه ولی نگران نباش، یه مدت کنارم باشی می سازمت، ردیفه ردیف...

همه به این حرفش خندیدیم اما النا با اخمی روی پیشونی اش عقب کشید که کاوه گفت: کجا؟ تو که چیزی نخوردی.

النا: ممنون سیر شدم.

رها هم کمی خورد و رفت.

فقط خودمون سه نفر بودیم. کاوه آروم گفت: این همه گفتم نمی خواد بگی بیان حرف گوش نمی دی، از سر شب تا الان این دختره آفرین چسبیده به من جانیار: تو هم که بدت نمیاد.

کاوه: خدا بگم چی کارت نکنه، تو این نون رو تو دامن من گذاشتی.

جانیار: بده چند تا خانم خوش بر و رو برات پیدا کردم چشمت باز بشه؟ اصلا می تونی شماره هاشون رو بگیری و ریز کنی.

کاوه: این ها فقط به درد خودت می خورن. تو هم خوش اشتها

جانیار: چه فایده؟ وقتی می بینمشون دلم ریش می شه تازه وقتی فکر می کنم قراره تو یه خونه بخوابم که این جادوگر ها هم هستن به جون خودم نباشه به مرگ همین روشنگر وحشت می کنم، آسایش ناخون هاش رو دیدی؟

کاوه خندید و بشقابش رو کنار زد و گفت: نه بابا یه بار هم تو از دختری بدت اومد.

جانیار یه نگاه شیطون بهش کرد و گفت: دیدی چه سر به زیر شدم؟ حالا بیا من رو بگیر!

کاوه: خفه جانیار

جانیار: اگه من زنت بشم من رو با چی می زنی؟

کاوه: تو رو فقط باید با چماق زد تا دل همه دختر ها خنک بشه.

چند بار پلک زد و گفت: دلت میاد؟

کاوه جوابش رو نداد و من پرسیدم.

-چی شده که از این دختر ها بدت میاد؟

-تو که غریبه نیستی، مامانم گفته شب ها پیش این دختر پر رو ها نخواب، آخه می

دونی زشته فردا آبروم می ره می گن چه سبکه

کاوه: نیست که لب دریا با مسخره بازی هات آبرو واسه خودت گذاشتی.

جانیار: حالا یه شب که هزار شب نمی شه بزار فیض ببرن، یه نظر حلاله

خندیدم و گفتم: وای جانیار تو خیلی مناعت طبع داری، چه خنده داری.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت: مگه من دلکم؟

دوباره خندیدم که رو به کاوه گفتم: این جووری نگاهم نکن ها، بابام من رو به هیچ کس نمی ده حتی شما دوست عزیز، حالا شاید اگه پاشنه درمون رو کندی یه نگاه بهت بندازم.

-وای جانیار خیلی با حالی

-غلامم، تازه خبر نداری، بین خودمون بمونه ولی من پسر مستر بینم منتها از همون اول بابا مامانم با هم تفاهم نداشتن از هم جدا شدن و من بی سر پرست شدم، واسه همین ژنش به من منتقل شد و واسه این که ریا نشه من به هیچ کس نگفتم که اسمم جانیار بینه به همه می گم جانیار امجد

کاوه: گم شو جانیار... من و آسایش رو بگو نشستیم پای چرت و پرت های تو جانیار: به به اینه جواب زحمت هام؟ خدا ازت نگذره، ایشا... بخت بسوزه بگم عمه ترشی ات بندازه، الهی خیر از جوونی ات نبینی، الهی پر پر بشی خودم پیام با پرات این آسایش رو قلقلک بدم.

-چرا کم آوردی از من مایه می داری؟

جانیار: دستم به دامنت یه چند تا فحش دیگه بگو بارش کنم جیگرم خنک بشه.

این ها رو مثل زن ها می گفت و انگشت اشاره اش رو واسه کاوه تکون می داد.

کاوه بلند شد و در حالی که از آشپز خونه بیرون می رفت گفت: جانیار بیا

جانیار به پشت دستش زد و گفت: پیام که خفتم کنی؟

کاوه: لوس نشو کارت دارم، شنیدی چی گفتم؟ بیا اتاق خودم

کاوه رفت و جانیار هم پشت سرش راه افتاد. من هم ظرف ها رو جمع کردم و داشتم میوه ها رو دستمال می کشیدم که کاوه اومد و همون طور که یقه پلیورش رو درست

می کرد نگاه شرمنده ای بهم کرد و گفت: ببخشید آسایش، ان قدر خودت رو اذیت نکن تو هم به زحمت افتادی. اصلا می خوام کوفت بخورن.

-این چه حرفیه؟ من هم نخوام کاری کنم این ها که به فکر خودشون نیستن.

-خودت رو خسته نکن، می خوام بریم لب دریا برو آماده شو

با تعجب نگاهش کردم که گفت: نترس این موقع شب فکر نمی کنم شاهرخ این اطراف باشه اگه هم باشه ان قدر زیاد هستیم که تو داخلشون گم باشی، فقط کلاه سرت

کن که زیاد چهره ات واضح نباشه.

-باشه الان آماده می شم.

فورا به اتاقم برگشتم و حاضر و آماده از پله ها پایین اومدم. همه به جز کاوه و فرهان و رها رفته بودن ما چهار نفر هم از ویلا بیرون اومدیم و به سمت بچه ها که لب دریا نشسته بودن رفتیم.

جانیار کوک گیتارش رو تنظیم می کرد و بچه ها هم دورش جمع شده بودن و مدام می گفتن: یا... شروع کن.

جانیار هم بادی به غب غب انداخت و شروع به گیتار زدن کرد.

ما چهار نفر هم کنارشون نشستیم.

به نگاه های حقیرانه دخترها و هیزی پسرها اهمیتی ندادم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم و به آهنگی که کاوه همیشه می زاشت گوش دادم.

جانیار می زد و مهرداد می خوند.

\*\*\*\*

رفتیم با هم شمال... همه چی عالی بود...  
 اما می اومدم... جات دیگه خالی بود...  
 تو جاده ی شمال... باهات قدم زدم...  
 با خنده رفتیم و... و با گریه اومدم...  
 کی جات و پُر کنه... کی زندگیم بشه...  
 چی هست که مانع... دیوونگیم بشه...  
 این غصه ها من و... بعد از تو می کشن...  
 کاشکی یکی تو رو برگردونه به من...  
 نمی خوام برم اون حوالی...  
 تو اون جاده های شمالی...  
 بگم جات خالی...  
 نفس می کشم با چه بغضی...  
 قدم می زنم با چه حالی...  
 فقط جات خالی...

علی عبدالمالکی\_دریای لعنتی

\*\*\*\*

وقتی آهنگ تموم شد دختر ها به جون جانیار افتادن که شاد بزنه، اون هم همین کار  
 رو کرد و دختر ها هم سر جای خودشون می رقصیدن البته صد رحمت به رقص فقط  
 جنگولک بازی در می آوردن، من هم که حوصله شون رو نداشتم بلند شدم و کمی



اون اطراف قدم زدم. نوک پاهام که آب رو لمس کرد همون جا نشستم و به موسیقی دریا گوش دادم.

دل‌م خیلی گرفته بود از تیکه کنایه‌هایی که امروز شنیدم و دم نزدم. مگه من چی کار کردم؟ اگه اون‌ها هم مشکلات من رو داشتن ان قدر راحت تحقیرم می‌کردن؟ یا درکم می‌کردن؟ از کنارشون که رد می‌شدم می‌شنیدم که من رو دختر فراری و بی‌کس و کار خطاب می‌کنن اما سعی می‌کردم به روی خودم نیارم، مهم خودم بودم که می‌دونستم هر چند بد اما خانواده دارم، شاید هم داشتم.

هیچ وقت فکرش هم نمی‌کردم یه روزی برسم که کلفتی این‌ها رو بکنم، من خودم یه عمر مثل دختر شاه زندگی کرده بودم و هر صبح که بیدار می‌شدم کلی آدم جلوم خم و راست می‌شدن اما به خاطر کاوه و جانیار حرفی نمی‌زدم، ان قدر حق به‌گردنم داشتن که مهمونشون رو مهمون خودم دونستم و با جون و دل ازشون پذیرایی کردم. حتی زحمت ریخت و پاش‌های وسط پذیرایی رو می‌کشیدم اما همین که زندگی آرومی دارم واسه ام کافی بود.

من هیچ وقت تو این‌طور جمع‌ها نبودم، حس می‌کردم به چشم یه دختر فراری بهم نگاه می‌کنن و همین آزارم می‌داد. من فرار کردم اما هیچ‌کس از دل من خبر نداشت.

رها بین دخترها از همه بهتر بود و باهام حرف می‌زد. ازش خوشم می‌اومد، زیادی خاکی بود.

-از ما بدت میاد؟

با صدای پسری برگشتم که رامین برادر روشنک رو پشت سرم دیدم. اصلا از نگاهش خوشم نمی‌اومد اما چیزی بهش نگفتم و اون هم کنارم نشست.

-جوابم رو ندادی آسا خانم

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

آسایش هستم.

سنگ کوچیکی از کنارش برداشت و به طرف آب پرتاب کرد و گفت: خوشم از شخصیت میاد، مثل ما ها نیستی.

بدون این که نگاهش کنم گفتم: مگه شما ها چه طوری هستین؟

-یعنی می خوام بگی از ما بدت نمیاد؟

شونه ای بالا دادم و گفتم: نه چرا بدم بیاد؟ من اصلا شما ها رو نمی شناسم. مهمون کاوه و جانیار هستین، به من چه مربوط که در موردتون قضاوت کنم.

-تو خیلی مهربونی

یه تای ابروم رو بالا دادم و گفتم: ممنون

-مزاحمت نمی شم من برم.

یه نگاه بهم کرد و رفت.

فکر نمی کردم برعکس خواهرش پسر مودبی باشه، هر چند از همون اول به خاطر نگاه هیزش ازش خوشم نیومد.

بلند شدم و به طرف کاوه که بین بچه ها نشسته بود رفتم. کاوه تا من رو دید اشاره کرد کنارش بشینم من هم با فاصله نشستم که کمی به طرفم خم شد و گفت: خوبی؟

-ممنون

رو کرد به جانبار و گفت: می دونی آخرین باری که این جوری دور هم جمع شده بودیم کی بود؟

جانبار: آره همین غروبی

کاوه: الان رو نمی گم، دفعه قبل که با خانواده ها اومدیم.

جانبار کمی فکر کرد و گفت: من یادم نیست نهار چی خوردم.

فرهان: خره زرشک پلو خوردیم یادت نیست؟

جانبار: آ... جدی می گی؟ من فکر کنم آلازایمر گرفتم همه چیز یادم می ره، نمی دونم می فهمی یا نه؟

مهرداد دستش رو تو هوا تکون داد و گفت: بی خیال، بچه ها می دونستین رامین عاشق شده؟

همه دست زدن و دخترها سوت می کشیدن.

جانبار گفت: کی؟ رامین؟ گول قیافه اش رو نخورید. این عقلش اندازه نخود چیه، اصلا می دونه عشق چیه؟

رامین چپ چپ نگاهش کرد و گفت: اتفاقا خیلی هم می فهمم، اصلا آدم که عاشق می شه دیگه هیچ کس رو جز طرفش نمی بینه و فکرش هم یه جورهایی به هم می ریزه، من هم الان همون حس رو دارم.

فرهان خندید و گفت: شعار نده اگه می تونی ثابت کن، کی این دوره زمونه دنبال عشق می گرده؟ عشق دیگه ریشه اش رو سوزوندن خشک شد. این روزها باید دنبال پول بری، خیلی ها دیگه به احساس احترام نمی ذارن همه اینها زبونی و گرنه یه قرون هم ارزش نداره.

رامین: ولی من دنبال دلم رو می گیرم.

روشنک خندید و گفت: ولی داداش دنبال عقلت بری بهتره ها

جانیار: رامین رو با این عقلش باید ترشی انداخت یه چند سال که حسابی رسید بفرستیمش تیز هوشان تا واسه خانواده اش مدال بیاره، کی بهش زن می ده وقتی هنوز دهنش بوی شیر می ده؟

افرین: آره اون هم با این سلیقه ی مزخرفی که داره.

دختر ها همه خندیدن و من اصلا نفهمیدم حرفش چه نکته خنده داری داشت که روی زمین ولو شده بودن.

رامین گفت: ولی من عاشق شدم، در همیشه روی یه پاشنه نمی چرخه. خودتون که عاشق شدین می فهمین که چی می گم.

جانیار خندید و گفت: می دونم الاغ، چیزه یعنی می دونم عزیزم ولی من ترجیح می دم فعلا زن نگیرم، البته پیداش هم نکردم چون ننه ام گفته باید یه زن بگیری خوش بر و رو و کم سن و سال که سر پیری عصای دست من بشه.

النا: خب تا مامانت پیر بشه که دختر هم یه پاش لب گوره

جانیار آهی از ته دل کشید و گفت: آره اون هم مامان من که اصلا پیر نمی شه، نمی دونم هر روز چی می ریزه تو صورتش که بابای بیچاره ام وقتی از خواب بیدار می شه مامانم رو اون طوری می بینه فکر می کنه هیولاست و تمام کرک و پر هاش می ریزه. حالا مامان من گیر داده باید زنت کم کمش ده سال از خودت کوچیک تر باشه، حالا با این وضع موندم چی کار کنم.

من که از خنده دلم رو گرفته بودم، بقیه بچه هام هر کدوم یه وری شده بودن.

کاوگه گفت: آخه کی میاد دختر هفده هجده ساله اش رو به تو نره غول بده؟

جانیار: چی فکر کردی؟ الان همه با ده سال اختلاف سنی زن می گیرن، تموم شد اون دوره ای که دختر صبر می کرد تا یکی بیاد خواستگاری اش، الان همین هفده هجده ساله هامون با یه نگاه دل پیرمرد هامون رو می برن، حالا یه دختر پونزده ساله رو به من بدن آسمون به زمین میاد؟

خندیدم و گفتم: چه قدر هم که تو از زن گرفتن بدت می اومد.

جانیار: چرا خوشم نیاد؟ هر چی ترگل ورگل تر بهتر

رها با حرص یکی تو بازوش زد و گفت: خجالت بکش بی حیا

جانیار: خلاصه اون طوری که مامانم عروس می خواد من باید برم در زایشگاه یه بلندگو دستم بگیرم داد بزنم ببینم کی بچه اش از اتاق عمل بیرون بیاد که بزارنش کف دست من و در جا ببرم عقدش کنم. حالا فرض کن یه فرشته ای بدن بغلت بگن این زننه، چشم های رنگی و گوگولی، طوری که باید فقط بذاریش لای تافتون و بخوری اش. تازه شیرین زبونی هم می کنه این تحفه ما

کاوه با تاسف نگاهش کرد و گفت: مگه الکیه؟ بچه شون بعد نه ماه به دنیا بیاد بدنش به تو؟

جانیار: از خدایشون هم باشه، یه بچه پس انداختن حالا تو این گرونی پوشک و شیر خشک و هزار بدبختی دیگه می دنش به من، تازه باید شب بیداری اش هم من بکشم، تربیتش، تاتی تاتی کردنش، وای مدرسه رفتنش...

بعد دو دستی تو سر خودش زد و گفت: اصلا من غلط کنم زن بگیرم، مگه دیوونه ام؟ من خودم بچه هستم.

دوباره همه خندیدیم، من که از خنده رو به موت بودم، کاوه گفت: تو که تا الان دلت بود.

جانیار: دلم که می خواد ولی عقم می گه نه.

رهام: تو اصلا عقلت کجا بود؟

جانیار خندید و یه ضربه به سرش زد و گفت: راست می گی ندارم، اگه داشتم که الان کنار شما نبودم. می رفتم نشست پنج به علاوه یک

سوگند: جانیار بسته دیگه تا الان که کانال زناشویی بودی حالا رفتی کانال شبکه خبر، من هوس یه چیزی کردم.

چکامه با ذوق گفت: بلال اون هم لب دریا

جانیار چشم هاش رو درشت کرد و گفت: این ها دیگه چه موجوداتی هستن، باید صبح بشه بریم بخریم یا نه؟ الان که نصف شبی بلال تو خیابون ها نریخته.

سوگند: اه جانیار که تو چه قدر ضد حالی

جانیار: چرا ساکت نشستین؟ بلند بشین یه قری، بشکنی، دو تا ابرویی

همه به این حرفش خندیدیم و جانیار گیتارش رو برداشت و گفت: می زنم فقط به شرط این که تو آب برقصین. همه با شوق دست زدن و رفتن.

کاوه رو به من گفت: میای بریم؟

-نه همین جا راحتیم، هوا سرده نمی خوام سرما بخورم.

-هر طور راحتی

این و گفت و رفت. بچه ها همه تو آب رفته بودن و جیغ و داد می کردن حتی کاوه هم همراهشون بود و می خندید. این مدت ان قدر غمگین دیده بودمش که حس می کردم هیچ وقت نمی خنده، خوش حال بودم که دوست هاش کنارشن و می تونه خوش بگذرونه تا دیگه به غم هاش فکر نکنه، هر چند نمی دونستم غمش چی هست.

کمی همون جا نشستم که بچه ها هم یکی یکی برگشتن و هر کدوم خیس از آب یه گوشه ای ولو می شدن.

کمی با کاوه راجع به دوست هاش حرف زدیم و جانیار هم مدام می گفت: چی با هم پیچ پیچ می کنین؟ به ما هم بگین.

یه هو یادم افتاد قرار بود کاوه چیزی بهم بگه، سریع بلند شدم و گفتم: کاوه می شه چند دقیقه باهات حرف بزنم؟

به جاش جانیار گفت: تو الان ده دقیقه ست که داری باهات حرف می زنی.

-نه منظورم تنهاست، یعنی دو تایی

جانیار: بالاخره تنها یا دو تایی؟

کاوه: اه بس کن جانیار... منظورش همون دو نفره بود. بریم آسایش

کنار دریا قدم می زدیم و همون طور که سعی می کردم از بچه ها زیاد دور نشیم گفتم: امشب می خواستی یه چیزی بهم بگی یادته؟

کمی فکر کرد و گفت: من؟ اصلا یادم نیست.

چشم هاش شیطون بود، واسه همین سریع گفتم: عه بگو کاوه

-آها اون مسئله رو می گی؟ هیچی بی خیالش چیز مهمی نبود.

-یعنی چی؟ خب می خوام بدونم تکلیف شناسنامه ام چی می شه، گفتمی حلش می کنی.

لب صخره ای همون نزدیکی ها نشستیم که آب اون قسمت عمق کمی داشت و کاوه گفت: امشب نه آسایش خودم بهت می گم.

با دل خوری نگاهش می کردم که یه دفعه یه نفر از پشت سر هولمون داد و نفهمیدم چی شد که هر دومون تو آب افتادیم و صدای خنده بچه ها بلند شد.

کاوه خیلی زود خودش رو کنترل کرد و بلند شد اما من تو آب افتاده بودم و همه هیکلم خیس شده بود. از سرما به خودم می لرزیدم، کاوه هم تمام لباس هاش خیس شده بود و آب از مو هاش دونه دونه می چکید.

یه نگاه به من و یه نگاه به بچه ها کرد، یه دفعه مثل آتش فشانی که فوران کنه جوری داد کشید که کل بچه ها خشک شدن.

-کی این کار رو کرد؟

هیچ کس حرفی نمی زد، سعی کردم جلوی فرود اشک هام رو بگیرم.

کاوه با عصبانیت به طرفم اومد و دولا شد و زیر بغلم رو گرفت و بلندم کرد. لباس هام همه خیس و به بدنم چسبیده بودن و می لرزیدم.

از خودم بدم می اومد که این همه ضعیفم و فقط گریه می کردم، کاش مریض نشم وگرنه تو این هیری ویری کی به داد من می رسید؟

رها و جانیار با نگرانی به سمتم اومدن و جانیار دستم رو گرفت.

-خوبی آسا؟ چیزیت نشد؟

فقط تونستم سرم رو تکون بدم.

رها: کاوه بذار من کمکش می دم.

کاوه محلش نداد و رو به بچه ها با عصبانیت غرید.

-کار کدوم احمقی بود؟ آسا از آب می ترسه.



جانبار یه نگاه به روشنک و آفرین کرد و از دور واسه شون خط و نشون کشید.  
فهمیدم که کار خودشون بوده.

جانبار کمی سمتم خم شد و طوری که کاوه نشنوه گفت: ببخشید آسا... نمی خواستم  
این طوری بشه، من نمی دونستم قراره هلتون بدن.

-چیزی نیست من خوبم

کاوه همون طور که دستم رو می کشید و به طرف ویلا می برد گفت: خیلی ترسیدی،  
بیا بریم یه آب قند بخوری حالت جا میاد.

بعد دست جانبار رو از تو دستم کشید و آروم و پر حرص گفت: ولش کن، برو پیش  
همون عقب مونده ها که دور خودت جمع کردی.

جانبار: به خدا من روحم هم خبر نداشت کاوه

کاوه: باشه فقط دعا کن دیگه گذرم به این رفیق هات نخوره وگرنه من می دونم و تو  
لبخندی به جانبار که با شرمندگی نگاهم می کرد زدم و بهش فهموندم که ازش دلخور  
نیستم.

هم ترسیده و هم ناراحت بودم اما نمی خواستم گناه اون دختر های لوس و افاده ای  
رو به پای جانبار بنویسم.

کاوه بی حرف در ویلا رو باز کرد و به طرف آشپز خونه رفت. من هم همون نزدیک در  
ورودی روی پله ای نشستم که کاوه با یه لیوان آب قند اومد.

-حالت خوب نیست؟ رنگت پریده. آخه چرا این جا نشستی؟

به نگاه به وضعیتم کردم و گفتم: لباس هام خیسه باید عوضشون کنم.

-باشه آب قندت رو بخور بعد برو بخواب

لیوان رو ازش گرفتم و کمی خوردم. بعد این که حالم جا اومد از کاوه تشکر کردم و با شب بخیری از پله ها بالا رفتم.

همون موقع در باز شد و جانیار و پشت سرش بقیه اومدن، همه کسل بودن و انگار از اون شور و نشاط سابقشون خبری نبود. کاوه هم با حرص نگاهشون کرد و در اتاقی رو باز کرد و رفت. از بالای پله ها نگاهشون می کردم اما اون ها من رو نمی دیدن، نمی دونم جانیار چی بهشون گفته بود که یه دفعه سر و صداشون بلند شد، فکر کنم راجع به من حرف می زدن.

به دیواری تکیه دادم که چشم هام گرم شد، دلم می خواست بخوابم اما سر و صدا نمی زاشت.

نمی دونم چی شد که همه سر و صدا ها به یک باره خوابید، انگار همه منتظر بودن تا من بخوابم.

صدای حرف زدن ریز بچه ها رو می شنیدم.

جانیار گفت: هیس بسته دیگه سر درد گرفتم.

روشنک: کاوه چرت نگو تو از کی تا حالا سر درد می گیری؟ نگو که به خاطر این دختر کلفتی ست ها

یه دفعه صدای جانیار مثل فشنگ بلند شد و گفت: هی روشنک خفه شو... راجع به آسا یه بار دیگه این جوری حرف بزنی با من طرفی روشنک: هه... پس بگو آقا عاشق شده.

جانیار: مزخرف نگو، رامین یه چیزی بهش بگو ها

النا: بگو دیگه، اصلا این دختره کیه که یه شبه دل تو یکی رو برده؟

با حرفی که النا زد با دستم محکم رو دهنم زدم، یعنی چی که جانیار عاشق شده؟  
عاشق من؟ نه بابا اون که اصلا تو این باغ ها نیست، یعنی تو این مدت همیشه به  
چشم برادری به من نگاه می کرد.

سعی کردم اصلا به دری وری هاشون اهمیت ندم، وقتی فکر می کنن من بی کس و  
کارم از این فکر های اشتباه هم می کنن.

صدایی از جانیار نمی اومد انگار اصلا تو جمعشون نبود. من هم بلند شدم و به طرف  
اتاقم رفتم.

کمی غلت زدم، خوابم پریده بود و سرم درد می کرد.

به عاقبتم فکر کردم، تا کی باید این جا می موندم؟ کاوه دور روز دیگه به تهران برمی  
گشت، من باید چی کار می کردم؟ اگه شاهرخ دوباره برگرده معلوم نبود این بار پیدام  
کنه یا نه، باید از کاوه بخوام که تو همین ویلا زندگی کنم.

تو همین فکر ها بودم که صدای پیام گوشی ام بلند شد.

کاوه نوشته بود.

-بیداری؟

براش نوشتم.

-آره

طولی نکشید که یه پیام دیگه داد.

-بیا بیرون از ویلا منتظرتم فقط طوری بیا که کسی متوجه نشه.

سریع بلند شدم و لباس های گرم رو پوشیدم. هوا کم کم داشت بهتر می شد و  
زمستون به پایان می رسید.

نمی دونستم چی کارم داره اما یه حدس هایی می زدم که در مورد حرف صبحش باشه.

گلووم کمی می سوخت که حدس می زدم به خاطر سرمای آب بوده باشه، فکر کنم یه سرما خوردگی تپل تو پاچه ام افتاد.

شال گردنم رو دور سرم کیپ کردم و با احتیاط از ویلا بیرون اومدم.

کاوه به تنه درخت توی باغ لم داده بود. تو همین فاصله بارون کمی اومده بود و زمین خیس بود البته دیگه نزدیک های عید بود و هوا کمی گرم تر می شد.

کاوه با دیدنم دستی واسه ام تکون داد و همون طور که کلاهش رو روی سرش تنظیم می کرد، گفت: بیا دیگه

سرعت قدم ها رو زیاد کردم و همراه با هم به طرف ساحل قدم زدیم.

-چشمم به در خشک شد، پس کجایی؟

-ببخشید سعی کردم آرام پیام تا کسی متوجه نشه، آخه جانیار و چند تا از بچه ها توی پذیرایی خوابیده بودن. روی شن ها نشستیم و کاوه هم با کمی فاصله کنارم نشست و زانو هاش رو جمع کرد.

-آسایش؟

-بله؟

-دلم خیلی گرفته... دلم می خواست با یکی حرف بزنم. دیگه نمی کشم خیلی خستم، احتیاج به یه خواب عمیق دارم ان قدر که دیگه هیچ وقت بیدار نشم.

یه نگاه طولانی به چشم هام کرد و گفت: آسایش دلم خیلی تنگ شده واسه اش

-واسه کی؟

-ترانه

این رو گفت و فوری سرش برگردوند تا اشکش رو نبینم ولی من حلقه های اشک رو توی چشم هاش دیدم، می دونستم خیلی داره عذاب می کشه کاش می تونستم کمکش کنم و این تنها کاری بود که می تونستم انجام بدم.

-یه روزی با هم همین جا نشستیم بودیم، از هر دری حرف می زدیم از صفر تا صد حرف هامون رو یادمه، آسایش باز هم می خوام بدونی ترانه کیه؟  
سرم رو تکون دادم.

واقعا صبر به خرج داده بودم تا خودش بگه و اون روز رسیده بود.

با نفس عمیقی که کشید تمام بدنم واسه شنیدن حرف هاش گوش شد.

-اولین باری که دیدمت اون چشم هات بود که جذبم کرد، همون چشم ها همون لب ها همون هیكل، یه لحظه انگار زمان ثابت شده بود و من آسایش نمی دیدم، من داشتم ترانه ام رو می دیدم. اون لحظه هیچ کس به من نگفت احمق ترانه مرده دیگه زنده نیست، چرا خودت رو داری اذیت می کنی؟ چرا داری یکی دیگه رو بغل می گیری؟ آسایش تو خود ترانه ی من بودی، همونی که سه ساله ندارمش، همین دریای لعنتی ترانه رو ازم گرفت. ترانه بهم آرامش می داد، امید می داد ولی رفت. هنوز هم نمی دونم چرا ولی انگار نمی خواست کنار من باشه چون حس می کرد بهش ترحم می کنم، کاش بهش می گفتم که دوستش دارم ولی هیچ وقت زبونم نچرخید. جانبار می گه تو ترانه رو دوست نداشتی و هر چی این سه سال خودت رو عذاب دادی واسه خاطر عذاب وجدانت بوده چون می خواستی بهش ترحم کنی چون یکی از بیمار هام بود. پدر و مادرش رو تو یه سانحه تصادف از دست داده بود و همه کس و کارش پدر و مادرش بودن که رفتن. می دونی کجا پیداش کردم؟ گوشه خیابون، می دونی چی می فروخت؟ جوراب



یه دختر بیست ساله با کلی آرزو همه خواسته اش این بود که جوراب هاش به فروش بره تا محتاج یه از خدا بی خبر نشه. ترانه خیلی شکسته و افسرده بود، خیلی دوست داشتم باهاش حرف بزوم اما اون دوری می کرد ازم می ترسید انگار از همه مرد ها می ترسید. ان قدر رفتم و اومدم تا بالاخره تونستم دو کلمه باهاش حرف بزوم. اولش بهم بی اعتماد بود اما وقتی بهش گفتم روان شناسم انگار خیالش راحت شد. همه ماجرای زندگی اش رو واسه ام تعریف کرد. فهمیدم که چه قدر بدبختی کشیده و واسه این که یه سر پناه داشته باشه مجبور شده به صاحب خونه اش که یه مرد پنجاه ساله بوده رابطه برقرار کنه، ترانه هم بیچاره چاره ای نداشته.

تا این که تصمیم گرفتم خودم کمکش کنم و از اون منجلا ب بیمارش بیرون و یه سر پناه بهش بدم. دلم می خواست اگه تو زندگی ام یه کار مفید کرده باشم کمک به ترانه باشه. ان قدر گذشت تا حس کردم دوستش دارم، بهش نگفتم گذاشته بودم سر یه فرصت مناسب، واسه ام مهم نبود که یه زنه فقط می خواستم هر دومون به آرامش برسیم. اما ترانه انگار تو یه دنیای دیگه زندگی می کرد، همش می گفت گناه کردم و حقم زنده موندن نیست. یه بار که با هم اومدیم شمال همین جا نشستیم، من رفتم تا از ویلا چیزی بردارم اما وقتی برگشتم ترانه نبود و تنها ازش یه نامه مونده بود. فهمیدم آخر کار خودش رو غرق کرد، نوشته بود که دلش واسه خانواده اش تنگ شده، اما هیچی در مورد من ننوشته بود.

دوباره گریه کرد اما این بار دیگه سرش رو برنگردوند و همون طور آروم اشک ریخت. باورم نمی شد هم چنین غمی روی شونه هاش سنگینی می کرد و دم نمی زد. من فکر می کردم بدبختم اما ماجرای ترانه خیلی تلخ تر از من بود. ان قدر که فکر می کردم با این وجود دیگه هیچ غمی ندارم اما اگه من هم به جای کاوه و جانیار تو چنگال یه گرگ می افتادم، زندگی ام شبیه ترانه می شد، پس باید خدا رو شکر می کردم.

یه نگاه بهم کرد و گفت: آسایش تو خیلی شبیه ترانه هستی، اون شب که تازه دیدمت فکر می کردم خودشی اما بعدش که دقت کردم فهمیدم که یه تفاوت های ریزی دارین، ترانه یه خال گوشه لبش داشت که تو نداری، رنگ چشم هاش سبز روشن بود اما تو یشمی، الان دیگه مطمئن هستم که ترانه نیستی. اون لحظه شاید مثل ترانه جلوی چشمم اومدی، حتی این نشونه روی دستت هم ترانه نداشت.

نگاهی به زخم روی دستم کردم و با لبخندی تلخ گفتم: نه این نشونه نیست، این جای ته سیگاریه که شاهرخ به خاطر فوضولی ام روی دستم خاموش کرد.

کمی با تعجب نگاهم کرد و دستش رو روی زخم پشت دستم کشید.

-خدای من... یه آدم چه قدر می تونه بی رحم باشه؟

-اشتباه نکن شاهرخ آدم نبود، کاوه؟

-بله؟

-می شه در مورد ترانه بگی؟ می خوام بیش تر بدونم.

آهی کشید و به دریا خیره شد.

-خودم هم نفهمیدم واقعا ترانه رو به خاطر خودش دوست داشتم یا به خاطر این که از

اون زندگی نجاتش بدم. جانبار که هنوز هم می گه ترحم کردی اما دوستش داشتم.

یه ساله تموم که یه مرده متحرک بودم. مامانم می گه از وقتی ترانه رفته تو هم شدی

آینه دق من

-راست گفته کاوه، به نظرم خیلی به خودت سخت می گیری.

-خیلی سردرگم هستم. مامانم می گه ترانه سه ساله رفته ولی تو هنوز به خودت

برنگستی.

به آسمون خیره شدم و با دیدن آسمون بی ستاره که ابرها سر تا سرشون رو پوشیده بودن گفتم: کاوه من هم دقیقا مثل تو هستم، من تو هفت آسمون یه ستاره هم ندارم. زندگی من هم مثل تو خالیه، سرنوشتم معلوم نیست، حتی نمی تونم دو دقیقه بعدم رو تصور کنم، حس می کنم دارم تو یه شیشه زندگی می کنم.

-اشتباه نکن زندگی تو خیلی بهتر از من و ترانه هست، چون تو تونستی خودت رو از چنگ جاوید و شاهرخ نجات بدی اما نه ترانه تونست با مشککش کنار بیاد نه من با مرگش، می دونی چرا گفتم مشکل شناسنامه حله؟ چون ترانه یه جور هایی شبیهته و اون شناسنامه هم فکر نمی کنم دیگه پیدا بشه. فکر کنم بتونی از شناسنامه ترانه استفاده کنی، تو چند سالته؟

-بیست و دو

-اگه ترانه زنده بود الان سه سال از تو بزرگ تر بود. ولی تو هم خیلی نمی زنی یعنی همون بیست بهت میاد، متولد چه ماهی هستی؟

-پنجم اردیبهشت

رنگ نگاهش عوض شد و گفت: ترانه مردادی بود.

بعد دستش رو توی جیب پلیورش برد و شناسنامه رو درآورد.

-بیا بگیرش از این به بعد مال تو

به سرعت بازش کردم و با دیدن عکسش چشمم هام گرد شد. امکان نداشت یه آدم ان قدر شبیه من باشه، فقط اختلاف های ریزی داشت که زیاد به چشم نمی اومد.

اسمش رو خوندم ترانه مشیری

-یعنی من باید از فردا با این شناسنامه سر کنم؟

-آره این طوری بهتره چون دیگه جاوید هم نمی تونه پیدات کنه.



ناخواسته اخم کردم و گفتم: اما من ترانه نیستم.

-قرار نیست باشی، تو و ترانه فقط به هم شباهت دارین، تو همون آسایشی، آسایش؟

-افشار

لبخند غمگینی زد و گفت: آسایش اون لحظه که اومدی تو دریا تا مثلا من رو نجات بدی، وقتی دیدمت فکر نکردم که آسایشی فکر می کردم ترانه ای چون همش چهره ترانه جلوی چشمم می اومد، وقتی تو آب دست و پا می زدی داد می زدم نه چون نمی خواستم به بار دیگه ترانه رو از دست بدم، چون تو رو ترانه می دیدم. اون شب تا یه ساعت بالای سرت گریه کردم چون فکر می کردم مُردی، اون لحظه دنیا انگار برام جهنم بود چون تو هم به خاطر من نزدیک بود غرق بشی. از اون شب به بعد هر وقت باهات حرف می زدم انگار ترانه رو می دیدم، ناخودآگاه آرومم می کردی، انگار که واقعا با ترانه زندگی می کردم.

ناباور پلک زدم و انگشتم رو جلوش تکون دادم.

-کاوه یعنی تو... تو کمکم کردی چون فکر می کردی من ترانه ام؟ یعنی اون شب ها که باهام حرف می زدی و آرومم می کردی فقط به خاطر این بود که من رو ترانه می دیدی؟ متاسفم برات کاوه... من فکر می کردم چون روان شناسی می خوام مشکل من رو حل کنی، ببینم ترانه ام مثل من از آب می ترسید؟ اگه نه پس چرا کمکم کردی؟ چرا اون شب که شاهرخ اومده بود دنبالم نذاشتی که من رو ببینه؟ چون فکر می کردی مثل ترانه تو چنگال یه عوضی می افتم؟ بگو چرا کمکم کردی؟ فقط به خاطر این که من رو کنارت داشته باشی و مثل ترانه بهم محبت کنی؟ نه کاوه خان من ترانه نیستم، من خودمم آسایش افشار، بیست و دو ساله نه بیست سال، من یه اردیبهشتی ام این ها رو تو گوشت فرو کن.

جمله آخرم رو داد زدم و از کنارش رد شدم.

نمی دونم چم شده بود، فقط فکر می کردم بهم ترحم شده همون طوری که به ترانه ترحم شد.

فکر می کردم هنوز هم پیدا می شن اون آدم هایی که از در محبت می خوان بهت کمک کنن اما کاوه انگار می خواست ترانه رو داشته باشه، من خودم هویت داشتم. نکنه کاوه مثل دوست هاش فکر کرده که من بی کس و کارم؟

مدام زیر لب با خودم حرف می زدم که یه دفعه میچ دستم به شدت از پشت کشیده شد و تا برگشتم صاف به سینه کاوه کوبیدم.

خیلی عصبانی و آشفته بود با خشم نگاه می کرد و دندون هاش از سرما روی هم می لرزیدن.

یه دفعه داد زد.

-تو ترانه نیستی... نیستی لعنتی... آسایش تو واسه من ترانه نیستی... این رو بفهم من فقط حسم رو از دیدن و شنیدن صدات گفتم، این ها همه بر می گرده به همون روز های اول چون فکر می کردم ترانه باشی اما الان همون آسایش افشاری، من هم می خوام که خودت باشی. قسم می خورم که هر کمکی بهت کردم به خاطر خودت بوده نه هیچ چیز دیگه

دستم رو از دستش کشیدم و همون طور که ازش دور می شدم داد زدم.

-فقط وقتی می تونم حرفت رو باور کنم که بفهمم ترانه رو فراموش کردی.

یه نگاه کلافه بهم کرد و من هم دیگه منتظر جوابش نمودم و به سرعت وارد ویلا شدم.

\*\*\*

صبح که از خواب بیدار شدم حس کرختی بدی داشتم، انگار یه تریلی با تمام بارش از روی تنم رد شده بود. ساعت ده بود اما من هنوز هم خوابم می اومد، دیشب ساعت چهار خوابیده بودم.

وقتی از پله ها پایین می اومدم هیچ کس نبود، ولی سر و صدایشون از بیرون ویلا می اومد، انگار تو باغ بودن. آبی به دست و صورتم زدم و در پشتی ویلا رو باز کردم. با این که هوا کمی سرد بود اما بچه ها همه توی حیاط بودن.

کاوه و رهام بساط کباب رو آماده می کردن و رها و فرهان هم مشغول والیبال بازی بودن، بقیه بچه ها هم یه گوشه دور جانپار جمع شده بودن و نمی دونم باز چی واسه شون تعریف می کرد که هر و کرشون به راه بود.

هنوز هم از کاوه دل خور بودم، احساس می کردم تا الان هر کمکی بهم کرده صرفا به خاطر ترانه بوده، همین باعث می شد به بدبختی خودم ایمان بیارم.

سلام کوتاهی به بچه ها کردم و جانپار از دور سرش رو واسه ام تکون داد اما کاوه اصلا بهم محل هم نداد.

جانپار از همون جا داد زد.

-هی آسا...؟ بیا این جا بشین.

کاوه اخمی بهش کرد و گفت: این چه وضع صدا کردنه؟ مگه رفتی سر کوه؟

بدون این که به کاوه نگاه کنم رفتم و کنار جانپار نشستم.

-به به خانم بالاخره بیدار شدن!

روشنک و آفرین یه نگاه بدی بهم کردن و بلند شدن و رفتن.

عجیبه من رو تو آب هل دادن حالا قیافه هم می گیرن.

رها و خاطره کنارم نشستند. رها کمی به طرفم خم شد و گفت: ولشون کن این ها همین جوری هستن خودت رو ناراحت نکن.

لبخندی بهش زدم.

-نه مهم نیست.

خاطره: پس حالا که ناراحت نیستی بلند شو بریم والیبال بازی کنیم، میای؟

به جای من جانپار جواب داد.

-هی کجا؟ تازه اومده می خوام ببرینش؟

خاطره: برو بابا مگه خریدیش؟ پاشو بریم آسایش

به حرص خوردن جانپار خندیدیم و همراه خاطره و رها بلند شدم.

توپ والیبال رو از فرهان گرفت و گفت: آسایش تو همون جا بمون.

بعد خودش کمی عقب رفت و همین که خواست اولین ضربه رو به توپ بزنه، جانپار

توپ رو از پشت سرش کش رفت و گفت: حالا که این جوریه گروهی بازی می کنیم.

تا این حرف رو زد محسن و مهرداد و رها و بقیه بچه ها هم اومدن و هر کدوم یه طرفی

وایستادن و یه دایره تشکیل دادیم.

محسن: جانپار توپ رو بده من سرویس بزنم.

جانپار نوچی کرد و گفت: عه زرنگی؟ من از تو زرنگ تر هستم.

النا: ما که ندیدیم.

جانپار مثل بچه ها زبونش رو در آورد و گفت: هستم تو نمی بینی.

مهرداد: شروع کن کن دیگه دو ساعته ما رو عین علم این جا نگه داشته.

جانبار توپ رو زیر بغلش زد و حالت متفکری به خودش گرفت.

نه شما اصولی نمودین، محسن تو برو اون جا، رها تو هم اون طرف و ایستا، سوگند تو هم بیا کنار من، چکامه تو برو کنار النا، نه النا تو بیا بمون پیش آسا همین طوری دستش رو تو هوا تکون می داد، ما هم از این طرف به اون طرف پاس می داد.

یه دفعه گفت: اه چه خر تو خری شد من نفهمیدم، بیاید از اول النا پاش رو محکم رو زمین کوبید و گفت: اه جانبار مسخره اش رو در آوردی، اصلا من نمیام.

تا النا رفت، جانبار دست هاش رو رو به آسمون گرفت و گفت: الهی شکر... کس دیگه ای نمی خواد بره؟ حرکت کنیم؟ همه با هم گفتیم: بله...

بازی شروع شد، با این که زیاد وارد نبودم اما می تونستم توپ رو هدایت کنم و از اون جایی که رها رو به روی من بود، مستقیما بهش پاس می دادم و اون هم به من پاس می داد که بالاخره صدای جانبار در اومد. مدام می گفت: بازی رو دو نفره کردین. ما هم به حرص خوردنش می خندیدیم.

دوباره دور هم نشستیم که آفرین و روشنگ هم به جمعمون اضافه شدن و روشنگ کنار جانبار نشست و گفت: راستی جانبار ما فردا صبح بر می گردیم تهران شاید دیگه نبینمت، شماره ات رو بهم بده. جانبار شونه ای بالا داد و گفت: من که گوشی ندارم.

روشنک: وا پس چه طور با بقیه ارتباط برقرار می کنی؟

جانیار دستش رو لای موهاش برد و یه مو کند و کف دست روشنک گذاشت.

-بیا این هم قسمت تو شد. هر موقع کارم داشتی آتیش بزن مثل مجسمه ابوالهول جلوت ظاهر می شم، فقط حرومش نکنی ها هر مو یک فرصت، دیگه ندارم بهت بدم. همین جوری هم حس می کنم دارم کچل می شم.

همه مون خندیدیم که سوگند گفت: وای جانیار این حرف هات رو از کجات در میاری؟

جانیار: از تو آستینم آماده دارم.

روشنک کلافه سر جای خودش تکونی خورد و گفت: اه جانیار اذیت نکن اصلا شماره خودم رو بهت می دم، یادداشت کن.

جانیار: ننه ام میرزا بنویس بوده یا آقام؟ اصلا آسا تو بهش بگو تا باور کنه گوشه ندارم.

خندیدم و رو به روشنک گفتم: آره راست می گه باید موش رو آتیش بزنی، فقط مواظب باش زیاد احضارش نکنی که کچل می شه می افته رو دست ننه باباش همه خندیدن ولی روشنک و آفرین یه جوری نگاهم کردن که انگار اصلا داخل آدم حسابم نکردن.

جانیار: حالا دیدی گوشه ندارم.

تا این رو گفت روشنک سریع دستش رو تو جیب پلیور جانیار برد و به سرعت گوشه اش رو در آورد و همون طور که فرار می کرد داد زد.

-دیدنی داشتی؟

جانیار که از این حرکت روشنگ حسابی شوکه شده بود مثل جت دنبالش دوید و مدام غر می زد و ما هم می خندیدیم.

بعد نمی دونم چی شد که دست از پا درازتر برگشت و با قیافه آویزون گفت: شما ها این ور پریده ها رو ندیدین؟

با هم گفتیم: نه

یه دفعه وا رفت و کنار من نشست.

بچه ها هم هر کدوم از خنده ترکیده بودن و بلند شدن رفتن.

جانیار: حالا کجا دنبال این گیس بریده برم؟ وای اگه النا بفهمه زنده به گورم می کنه، دستم به دامن آسا بیا و این جن پریزاد رو پیدا کن تا بیش تر از این بدبخت نشدم.

به حرکاتش که مثل زن ها دستش رو تو هوا تکون می داد خندیدم و گفتم: نمی خورتش که، الان میارن بهت پس می دن.

-اون موبایل بی صاحب عصای دست منه، روزی بیست سی تا دختر بهم زنگ می زنن آخه

از خنده دلم رو گرفته بودم و نفسم بند اومده بود.

-خجالت بکش جانیار... این همه دختر واسه چی می خوای؟

-مگه من این روشنگ رو پیدا نکنم، به جون خودم دستم به اون لامپ هاش برسه دونه دونه خاموش روشنشون می کنم تا بسوزن. آسا الهی درد و بلات بخوره تو کاسه سر روشنگ بیا برو پیداش کن.

-آخه تو این همه دنبالش کردی پیداش نشد، حالا من می تونم؟

کاوه با اخم ریزی اومد و رو به جانبار گفت: پاشو خودت رو جمع کن چه خبرته تو؟  
این شامورتی بازی چیه راه انداختی؟

با آه و ناله گفت: دستم به دامنت کاوه، بیا برو بهش بگو اون موبایل وامونده من رو  
بیاره پس بده الانه که دوست دختر هام زنگ بزنی و بفهمن یکی تو زندگیمه، باید  
جنازه ام رو ببرن تهران، ای روشنگر گور به گوری کجایی که زندگیم از دستم رفت؟  
بگو این چه آتیشی بود تو زندگی من انداختی، ای خدا من سر به کدوم بیابون بزارم؟  
ها آسایش کجا برم؟

-چی؟

آهی کشید و گفت: می گم من کجا برم؟ کویر لوت یا صحرای بزرگ عربستان؟  
کاوه با تاسف نگاهش کرد.

-بلند شو مثل زن شوهر مرده ها نشستی این جا شیون می کنی، آبروم رو بردی. من  
خودم ازش می گیرم.

جانبار: جدی می گی؟

-تو نتونستی حالا کاوه می تونه؟

کاوه: دقیقا

رو به کاوه گفت: چرا الکی روحیه می دی؟ خدا ازت نگذره خوش حالی منو نمی تونی  
ببینی.

جانبار که هی آه و ناله می کرد و زمین و زمان رو فحش می داد.

اصلا یه بلبشویی شده بود بیا و ببین. النا در حالی که اشک هاش رو پاک می کرد  
اومد و با حرص لگدی به پای جانبار که روی زمین دراز بود زد و گفت: آره جانبار؟



راسته که تو گوشی ات رو دادی به این دختره روشنگ؟ نکنه روشنگ رو می خوای آره؟

جانیار که دیگه از کوره در رفته بود با عصبانیت بلند شد و گفت: به خدا یه بار دیگه اسم این روشنگ گیس بریده رو بیارین در جا مصادره اش می کنم می فرستمش تهران ور دل ننه باباش، ولم کن بابا هر که از راه می رسه طلب کاره یه دفعه النا جیغ کشید و با همون لحن جیغ جیغوش گفت: چکامه گفت شماره ات رو می خواسته و گوشی ات رو برداشته، می خوایش آره؟

جانیار: من به روح هفت جد و آبادم خندیدم که این دختره رو بخوام، مگه از جونم سیر شدم؟ اصلا این روشنگ از کجا پیداش شد؟ خدایا داشتم زندگی ام رو می کردم ها

کاوه با کلافگی گفت: اه بسته چه قدر حرف می زنی؟ ببینم دو دقیقه می تونی چاک دهنتم رو ببندی یا نه؟

همون لحظه روشنگ اومد و النا با چشم غره ای رو به جانیار، رفت.

روشنگ گوشی رو تو بغل جانیار انداخت و گفت: بیا بگیر ارزونی خودت دیگه به دردم نمی خوره، ببین کی رو پیدا کردم.

بعد یه دفعه کنار رفت و آفرین از دور در حالی که قلاده سگ سیاه و بزرگی رو گرفته بود به سمتمون اومد.

با تعجب و ترس به سگ نگاه می کردم، این از کجا پیداش شد؟ پس چرا این همه مدت ندیده بودمش؟ همیشه از حیوون ها چندش می شد و این یکی که امروز دیدم از اون گروهی بود که به شدت ازشون متنفر بودم.

از ترس پشت سر کاوه قایم شدم که روشنگ پوزخندی بهم زد و قلاده اش رو از آفرین گرفت و گفت: هی جانیار رذل، حالا دیگه به من می گی که سگت رو فروختی؟ یا توی کلبه اش بود.

جانیار که دستش رو شده بود چشم هاش رو گرد کرد و گفت: جلال الخالق... سگ من دست تو چی کار می کنه؟

همین که بلند شد آفرین و روشنگ به سرعت فرار کردن و سگ رو هم به دنبال خودشون کشیدن. جانیار هم با عصبانیت پشت سرشون راه افتاد و هر چی فحش بلد بود بارشون کرد.

با چشم دنبالشون می کردم که روشنگ دوباره برگشت و جانیار هم پشت سرش با هن و هن می اومد. ان قدر بهشون خندیده بودم که دل و روده ام در حال بالا اومدن بود.

روشنگ همون طور که سگه رو دنبال خودش می کشید رو به کاوه که کباب ها رو باد می زد گفت: کاوه تو رو خدا تو یه چیزی بهش بگو، می خوام باهاش بازی کنم. کاوه یه نگاه به جانیار کرد و گفت: بچه شدی افتادی دنبال این؟ ولشون کن نمی خورنش که

جانیار یه نگاه ناامید به سگش انداخت و گفت: جون تو و جون بچه ام، روشنگ بلایی سرش بیاری ان قدر روشن خاموش می کنم تا جرقه بزنی.

روشنگ با شیطنت زبونس رو واسه اش در آورد و مشغول بازی کردن با سگه شد. یا گوش هاش رو می کشید یا با دمش بازی می کرد.

جانبار با حرص یکی روی دستش زد و گفت: بیا بچه ول کن اون زبون بسته رو، آخه چی کارش داری؟ ای روشنگ الهی همه لامپ هات بسوزه تیره و تار بشی، الهی داغت به دلم بمونه که بی بچه ام کردی.

خندیدم و گفتم: کشتی خودت رو حالا اسم بچه ات چیه؟  
یه نگاه ناراحت به سگش انداخت و آب دهنش رو قورت داد.  
-بین دیوونه واسه اش عینک زده، روشنگ اون سگه نه آدم

بعد رو به من گفت: اسمش سیاوش

-چی؟ سیاوش؟ این که اسم آدمه

-از خدا که پنهون نیست از تو چه پنهون، یه رفیق داشتم که اسمش سیاوش بود. ما بهش می گفتیم سیاه زبل، یه بار زدیم به تیپ و تاپ هم و دیگه ندیدمش، خلاصه که خیلی دلم می خواست یه حال درست حسابی به خودم بدم، اسم سگم رو گذاشتم سیاوش که وقتی صداش کردم یاد اون بیفتم جیگرم حال بیاد، خلاصه که گه گاهی صداش می زنم سیاوش اون هم جلوم زانو می زنه و زبونش رو در میاره من هم یاد سیاوش خودمون می افتم و قند تو دلم آب می شه، خدایی خیلی سگ هوشیار و رامی هست، منتها آزارش به مورچه هم نمی رسه وگرنه می گفتم این روشنگ مرده شور برده رو تیکه پاره کنه.

خندیدم و گفتم: خیلی دیوونه ای...، چه تصورات باحالی از سگت داری.

اصلا معلوم بود حواسش به من نیست و مدام نگاهش بین سگ و روشنگ می چرخید.

روشنگ ان قدر اذیتش کرده بود که عاصی شده مدام به این طرف و اون طرف می پرید و تمام گل های باغچه رو زیر دست و پا له کرده بود.

روشنک داد زد.

-وایستا سیاوش کاریت ندارم. بیا این جا پسر خوب!

جانیار یه دفعه تو سر خودش زد و با چشم دنبال کاوه می گشت.

-ای کاوه کجایی که خونه ات رو خراب کردن، بیا به دادم برس. نگاه کن این جا رو کرده میدون جنگ یکی بیاد فکر می کنه قوم مغول بهمون حمله کرده. الهی نازا بشی روشنک که اون شوهر کج سلیقه ات طلاقته بده بعد دق مرگ بشی با سیاوش بیایم سر قبرت واسه ات فاتحه بخونیم.

یه دفعه روشنک پاش به شلنگی که روی چمن های باغچه افتاده بود گیر کرد و کله پا شد.

جانیار قهقهه می زد و از هم خنده سرخ شده بود.

-آ... افتاد، بیچاره ناکام موند.

جانیار که خیالش از سگش راحت شده بود غش غش می خندید که من هم به خنده انداخته بود.

روشنک که فکر می کرد بهش می خندم به کمک آفرین بلند شد و با حرص گفت:

چیه دختره ترسو؟ دلت خنک شد افتادم که حالا هر هر می خندی؟

آفرین دستش رو کشید و گفت: ولش کن روشنک، خون خودت رو کثیف کن.

جانیار یه دفعه بی خیال خندیدن شد و با عصبانیت بلند شد و جلوی روشنک وایستاد.

-صد بار بهت گفتم صدات رو تو سرت ننداز، چی از جون این دختر می خوای؟ هر چی

آسا صبوری به خرج می ده چیزی بهت نمی گه بدتر دم در میاری.

روشنک بدون این که جواب جانبار رو بده تنه ای بهم زد و از کنارم رد شد.

ناخودآگاه بغض کردم و نزدیک بود گریه ام بگیره اما خودم رو به زور نگه داشتم، حتی زبونم نمی چرخید تا دو تا فحش بارش کنم، فقط مثل بی کس و کارها یه گوشه می نشستم و یا باید زخم زبون هاشون رو می شنیدم یا نگاه های هیز پسرها رو تحمل می کردم.

النا هم از همون دور واسه ام خط و نشون می کشید. انگار من از بازی بیرون و رابطه اش رو با جانبار خراب کرده بودم.

ان قدر این دو روز با حرف هاشون نیش و کنایه زده بودن که نای تحمل نداشتم. ای کاش می تونستم جوابشون رو بدم اما انگار به زبونم قفل زده بودن. راستش دلم می خواست اون موهای بلوند روشنک رو از ته بکشم تا دیگه واسه ام بلبل زبونی نکنه اما نمی شد.

فضای دوستانه شون واسه منی که با تنهایی ام انس داشتم زیادی سنگین و خفه کننده بود، واسه همین بلند شدم و به طرف ویلا راه افتادم.

پشت سر هم دستم رو روی چشم هام می کشیدم و به سرعت جلوی فرود اشک هام رو می گرفتم. حالم اصلا خوب نبود و از درد بی کسی داشتم دق می کردم.

همین طور هق هق می کردم که سنگینی نگاه کسی رو روی خودم حس کردم. دقت که کردم فهمیدم رامین با چهره گرفته ای کنارم نشسته، پس چرا من متوجه نشدم؟ شاید هم از همون اول این جا نشسته بود و من ان قدر غرق فکر بودم که نفهمیدم.

از صبح تا حالا اصلا تو جمع بچه ها نبود، نمی خواستم کسی گریه ام رو ببینه اما انگار رامین دیده بود چون گفت: چرا گریه می کنی؟

جوابش رو ندادم که کمی بهم نزدیک شد، از ترس توی خودم مچاله شدم.

-نترس کاریت ندارم، می خوام باهات حرف بزنم.

نگاهش کردم، دیگه خبری از اون نگاه های هیز نبود. چهره خوب و دل نشینی داشت، چشم و ابروی مشکی و کمی سبزه، در کل قیافه اش خوب بود.

آروم گفت: آسایش من از تو خوشم اومده، دختر آروم و سر به ریزی هستی، چیزی که من هیچ وقت از اطرافیانم ندیدم. همیشه دخترهای اطراف من یکی بودن مثل همین هایی که این دو روز دیدی، یکی مثل روشنگ خواهرم که همه ی سرگرمی اش رسیدن به ظاهرشه تا جلب توجه کنه اما تو یه جوری خاصی و بی غل و غش و این ویژگی ات من رو جذب خودش کرده.

با شنیدن این حرف ها از رامین، سرم رو پایین گرفتم تا خودم رو کنترل کنم و یکی تو دهنش نزنم.

اصلا از حرف هاش خوشم نیومده بود و دنبال فرصتی بودم تا دق و دلی روشنگ رو سر رامین خالی کنم.

دوباره ادامه داد.

-من تو رو دوست دارم آسایش... شاید باور نکنی اما دلم می خواد راجع به خودمون جدی تر حرف بزنیم، حتی اگه بخوای من با خانواده ام در موردت حرف می زنم.

دیگه از کوره در رفتم. این هم یکی بود عین خواهرش، چرا باید به حرفش اعتماد می کردم؟ من اصلا از خودش و شخصیتش خوشم نمی اومد اما سعی کردم عصبانیتم رو کنترل کنم. انگشت اشاره ام رو سمتش گرفتم.

-ببین آقای به ظاهر عاشق پیشه یا چه می دونم هر چی که خودت فکر می کنی، من نه به شما می خورم نه امثال شما، به نظرم لقمه ای که واسه دهنتم گرفتی یه خورده بزرگه که تو گлот گیر می کنه، بهتره اول یه نگاه به خودت و من بندازی ببینی اصلا

به هم می خوریم؟ ما انگار از دو تا دنیای جدا از هم با افکار مختلفیم، اصلا من تونستم این دو روز با خواهرت سر کنم که بخوام یه عمر باهات زندگی کنم؟ واقعا مسخره هست، لطفا دیگه راجع بهش حرف نزنید وگرنه مجبور می شم جدی تر باهاتون برخورد کنم.

منتظر جوابی نموندم و اومدم برم که روشنک رو با قیافه ای آتیشی پشت سرم دیدم، مطمئن شدم که حرف هام رو شنیده چون هم چین اخم هاش رو تو هم کشیده بود که انگار برادرش رو به قتل رسوندم.

رامین با چهره آشفته و دلخوری از کنارمون رد شد. من هم یه نگاه سر تا پا به روشنک کردم و اومدم برم که گفت: خیلی خوش حالی که داداشم رو سنگ رو یخ کردی؟ می گن هر چی ه. ر. ز. ه تر باشی ادعات هم بیش تر می شه حکایت تو یکی هست، معلوم نیست چه غلطی کردی که از خونه ننه بابات بیرون زدی و اومدی این جا، حالا داداش بیچاره من از تو بی کس و کار خوشش اومده فکر کردی کی هستی؟ حاضر بودم به هر ذلتی تن بدم اما این رفتار با من نشه. سعی کردم از خودم شهامت نشون بدم. برام سخت بود عین یه مرد قوی باشم، من یه دختر ظریفم، خودم، افکارم، احساسم، به چه کسی تکیه کنم؟ پدرم که اون طور، مادرم هم که عمرش باقی نبود تا کمبود دخترش رو پر کنه و مراقبش باشه، چه انتظاری باید از یه غریبه می داشتیم؟ معلومه که با حرف هاش خوردم می کنه.

با قطره اشکی که از گوشه چشمم افتاد دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و دستم رو بالا بردم و سیلی محکمی به صورتش زدم و با نفرت تو چشم هاش زل زدم.

-تویی که فکر می کنی سر و وضع آدم ها نشون دهنده شخصیتشونه که اگه شخصیت داشتی وضع ظاهرت این نبود. تویی که نمی دونی با بقیه باید چه طور رفتار کنی چون غرق دنیای لوس و مسخره خودتی، بهت حق نمی دم تا وقتی که چیزی

نمی دونی راجع به من و زندگی ام قضاوت کنی چون نه خودت و نه افکارت واسه ام مهم نیستی. دو روزه هر چی از دهننت در اومد بارم کردی و من به احترام کاوه و جانپار دم نزدم اما اگه یه بار دیگه به هر دلیلی بهم توهین کنی دیگه ساکت نمی مونم و چنان سیلی ای توی صورتت می زنم که تا ابد جاش بمونه و وقتی دیدیش یاد غلط اضافه ای که کردی بیفتی. یادت بمونه از این به بعد هر وقت راجع به کسی مطمئن شدی اون موقع دهن کثیفت رو باز کن وگرنه مثل امروز بد می بینی.

نمی دونم کی بچه ها با داد و بیداد های من اومده بودن و همه حرف هام رو شنیدن. کاوه یه گوشه با اخم و ایستاده بود اما جانپار با نگرانی به طرفم اومد و دستم رو گرفت.

-چی شده آسا؟ خوبی؟

نمی تونستم جوابش رو بدم و مدام اشک می ریختم، ان قدر عصبانی بودم که به زور خودم رو نگه داشتم تا بیش تر از این خردش نکنم. رامین با عصبانیت به روشنگ که توی بهت بود نگاه کرد و با لحنی شرمنده رو به من گفت: باز هم روشنگ حرفی زده؟ من عذر می خوام.

می خواست دستم رو بگیره که جانپار دستش رو پس زد و گفت: می بینی که جوابت رو نمی ده، برو رد کارت

بدون توجه به حرف جانپار آروم گفت: تو رو خدا به دل نگیر، روشنگ با همه حتی من هم این طوری برخورد می کنه.

روشنگ با حرص گفت: چه خودش هم لوس می کنه واسه همه، داداش الاغ من رو بگو که به کی دل بسته ولی آسایش خانم این رو تو گوشت فرو کن، رامین بیدی نیست که به این بادها بلرزه.



با دست سر تا پام رو نشون داد.

-نمی دونم کاوه و جانپار از چی تو خوششون اومده که آوردنت ور دل خودشون، خوبه نه قیافه آن چنانی داری نه هیكلی که بگم دلشون رو بهت خوش کردن که حداقل یه شب رو باهات بگذرونن. دختره خیابونی عجب شانسی داره.

جانپار با عصبانیت یه قدم به سمتش برداشت که رامین دستش رو گرفت و جانپار داد زد.

-دهنت رو آب بکش... بفهمم داری چی می گی... من اجازه نمی دم تو و امثال تو یه نگاه چپ به آسایش بندازین وگرنه با من طرفین

بعد با خشم به کاوه نگاه کرد و گفت: هی کاوه؟ مگه آسایش دوست تو نیست؟ چرا مثل ماست وایستادی و یکی نمی زنی تو دهن این روشنگر؟

کاوه هیچی نمی گفت فقط با اخم به جانپار نگاه می کرد. ازش توقع داشتم تا حداقل از خودش دفاع کنه، نه به خاطر من بلکه به خاطر تصویری که روشنگر درباره اش داشت.

روشنگر با خشم رو به جانپار گفت:

قسمت پنجم

آره لیاقت تو و کاوه همین دختره هر جایی هستید.

این بار کاوه از کوره در رفت و اومد.

می خواست سیلی دیگه ای به صورت روشنگر بزنه که رامین دستش رو تو هوا گرفت.

رامین: حداقل بزار حرمت دوستی مون بمونه.

کاوه: حرمت؟ کدوم حرمت؟ همونی که خواهرت زیر پا گذاشت؟ مگه آسایش چی کار کرده؟ این دو روز کم ازتون پذیرایی کرد؟ کدوم احمقی گفته که آسایش فرار کرده؟ به دختر نمی تونه مدتی رو واسه استراحت بیاد شمال؟ با این حساب یعنی الان شما ها همه تون فراری هستین دیگه؟

از این طرفداری های کاوه غرق خوشی بودم، انگار همه غم و غصه هام به یک باره پر کشیدن، بالاخره یکی بود که روشنک رو سر جاش بنشونه.

روشنک رامین رو کنار زد و گفت: ما رو با اون دختره فراری مقایسه نکن.

کاوه دستش رو مشت کرد و محکم به ستون کنارش زد و فریاد کشید.

-خفه شو روشنک... رامین این خواهرت رو جمع کن تا کاری نکردم هر پنج شنبه بری بهشت زهرا بهش سر بزنی.

همه و حتی من از صدای فریاد کاوه خشکمون زد. ترسیدم بلایی سر خودش بیاره، اون هم به خاطر من احمق، کافی بود مثل این دو روز تحمل کنم و راحت از کنارش بگذرم.

رامین که انگار به خودش و خواهرش خیلی برخورد کرده بود با ناراحتی دست روشنک رو دنبال خودش کشید و بیرون رفت.

کاوه روی کاناپه ای ولو شد و سرش رو بین دست هاش گرفت. بچه ها همه ساکت و مغموم نگاهمون می کردن و از دیوار هم صدایی در نمی اومد.

جانیار زیر بغلم رو گرفت و با مهربونی گفت: بیا عزیزم، گریه نکن آسایش به حرف هاش اهمیت نده.

همه یه جوری نگاهم می کردن انگار جو دوستانه شون رو خراب کردم. سنگینی نگاه همه رو حس می کردم.

بدترین روز عمرم بود. حتی خونه خودمون هم کسی جرات نداشت یه نگاه چپ بهم بندازه یا از گل بالاتر بهم بگه وگرنه با شاهرخ و سگ های سیاهش طرف بود.

ان قدر گریه کرده بودم و به معده ام فشار اومده بود که نفهمیدم چه طور جانبار رو پس زدم و خودم رو به اتاقم رسوندم.

معده ام به شدت درد می کرد، از دیشب هیچی نخورده بودم و همین حال رو بد تر کرده بود.

قرصی خوردم و سریع خودم رو تو حموم انداختم و دوش آب رو باز کردم.

عجیب دلم گرفته بود، از این دنیا و آدم هاش که هیچ وقت روی خوش بهم نشون نداد. فکر کردم خوشی هام داره شروع می شه که باز هم روشنک همه چیز رو خراب کرد.

دیگه تحمل نداشتم، مگه من چی کار کرده بودم؟ یا جای اون ها رو تنگ کردم؟ من که اصلا به هیچ کدومشون حرف هم نمی زدم، چرا باید این انگ ها رو به من بچسبونن؟

از غصه داشتم دق می کردم، درد معده ام هم طاقت فرسا بود و باز هم خدا رو شکر که با این اوضاعی که به وجود اومد حمله عصبی بهم دست نداد وگرنه کارم به بیمارستان می کشید و این آخرین چیزی بود که می خواستم.

از حموم که بیرون اومدم باز هم حال خوب نشد. قرص دیگه ای خوردم تا درد معده ام آروم بشه و روی تخت دراز کشیدم که در اتاقم زده شد.

آروم بفرماییدی گفتم که کاوه رو جلوی در دیدم.

صدای ارومش رو شنیدم.

-حالت خوبه؟

سعی کردم زیاد محلش نزارم، نمی دونم چرا اما ازش دلخور بودم، شاید هم خجالت می کشیدم چون به خاطر من مجبور شد با مهمونش هم چین بر خوردی بکنه.

بدون این که نگاهش کنم گفتم: ممنون، معده ام کمی درد می کنه.

-بلند شو بریم دکتر

-نه قرص خوردم قوی هست، الان خوب می شم.

تکیه اش رو از دیوار گرفت و گفت: باشه پس اگه درد داشتی بگو، الان می رم برات یه چیزی بیارم بخوری، نهار هم که نخوردی.

دستم رو جلوش تکون دادم و گفتم: نه لازم نیست. بشین

کنارم روی تخت نشست و بعد از کمی مکث گفت: آسایش من بابت حرف های روشنگ ازت عذر می خوام، می دونم که این دو روز خیلی اذیت شدی. به خدا اگه دست من بود زودتر از این جا بیرونشون می کردم.

-کاوه نمی دونی توی اون وضع چه قدر خوش حال شدم که قضیه فرارم رو کتمان کردی و جور دیگه ای عنوانش کردی.

-قرار نیست کسی از واقعیت های زندگی ات بدونه، به هر حال خودت رو ناراحت نکن، روشنگ و دوست هاش هنوز هم توی دنیای دیگه ای زندگی می کنن که با دنیای ما فرق داره، واسه روشنگ مسخره کردن آدم ها لذت بخشه و اذیت کردنشون بازی، واسه همین نمی تونن معنی احترام رو درک کنن.

-کاوه من خیلی بدبختم نه؟

دستم رو تو دستش گرفت و با آرامش گفت: نه دختر خوب، من عذر می خوام خوبه؟

گناه کاوه چی بود که عذر خواهی کنه؟ باز هم اگه کاوه و جانیار جلوی روشنگ در نمی اومدن معلوم نبود چه اتفاقی می افتاد. روشنگی که من دیدم اگه کاری بهش نداشتن سرم رو از تنم جدا می کرد.

لبخند تلخی بهش زدم و گفتم: مهم نیست کاوه، من عادت دارم، یه عمر شاهرخ بهم سر کوفت زد این دو روز هم روش، چیز تازه ای نیست.

دروغ بی شاخ و دمم رو باور کرد و با لبخند محزونی گفت: روشنگ از حسودی اون حرف ها رو زد، نیست که دشمن خونی ترانه بود. حالا هم کیس جدید پیدا کرده و می خواد هر طور که می تونه زهرش رو بهت بریزه اما تو باید قوی باشی و سعی کنی حرفشون رو به دلت نگیری.

-یعنی با ترانه هم این جوری برخورد می کردن؟

سرش رو تگون داد.

-آره اون موقع ها روشنگ تازه با جانیار دوست شده بود و هر وقت که ترانه رو می دید یه چیزی بارش می کرد. بی خیال بلند شو بریم پایین با هم نهار بخوریم، بذار فکر کنن که اصلا برات مهم نیست.

-مگه تو هم نخوردی؟

-راستش نه، با اون افتضاحی که بالا اومد سر درد گرفتم و از گلوم پایین نرفت.

خندیدم و گفتم: راستش من خیلی گرسنه هستم زودتر بریم.

کاوه هم پا به پای من خندید و گفت: بریم که دیگه نمی تونم تحمل کنم.

همه بچه ها تو اتاق هاشون بودن و انگار نه انگار که از اول هم اتفاقی افتاده باشه و خونه غرق در آرامش بود.

کاوه غذا رو کشید و دو تایی مون مشغول خوردن شدیم.

از وقتی به اتاقم اومده بودم دیگه بیرون نرفتم. شام هم جانیار برام آورد و همین جا خوردم. سر و صدای بچه ها هم دیگه نمی اومد.

خوش حال بودم که دیگه هیچ خبری از شاهرخ نشد، انگاری واقعا خوشی بهم رو آورده بود اما باز هم وقتی کاوه و جانیار برن تنها می شم و لب دریا هم نمی تونم برم چون هر لحظه امکان داره سر و کله شاهرخ پیدا بشه.

باید با کاوه حرف می زدم شاید اجازه می داد که در نبودش این جا زندگی کنم تا یه جایی واسه خودم دست و پا کنم.

تصمیم گرفتم باهاش حرف بزنم، واسه همین سریع از اتاقم بیرون اومدم و تقه ای به در اتاقش زدم که صدای بفرمایید آرومش رو شنیدم.

لب پنجره اتاقش نشسته بود و انگار با تلفن حرف می زد. همون اطراف لبه تختش منتظر نشستم.

نمی دونستم با کی حرف می زنه اما یکی دو بار اسم خودم رو از بین حرف هاش شنیدم و گفت که فردا بر می گردیم.

صحبتش رو تمام کرد و با لبخندی گفت: سلام حالت خوب شد؟

دستی به معده ام کشیدم و گفتم: آره الان بهترم، بچه ها نیستن؟

در حالی که لباس هاش رو از کمد بر می داشت و توی چمدون می چید، گفت: برگشتن تهران، ما هم فردا بر می گردیم.

سری تکون دادم و مشغول دید زدن اتاقش شدم. فردا می رفتن و من خجالت می کشیدم تا خواسته ام رو بگم. فکر می کردم خودش می گه که این جا بمونم یا نه اما

نگفت. ناخواسته دلم گرفت، با این که این دو روز با حرف های روشنک اذیت شده بودم اما در کنار کاوه و جانیار که حسابی می خندوندم خیلی بهم خوش گذشته بود. واسه اولین بار توی هم چین جمع هایی قرار گرفته بودم و این واسه ام لذت بخش بود.

از کاوه بابت کمک هاش خیلی ممنون بودم. کاش می تونستم یه روز جبران مافات کنم. نباید بیش از این مزاحم کار و زندگی اش می شدم.

بی مقدمه گفتم: کاوه ممنون از این که تو و جانیار هوای من رو داشتین وگرنه من که نمی تونستم در برابر روشنک دووم بیارم.

لبخند پر جونی روی لبش نشوند و همون طور که زیپ چمدونش رو می کشید، گفت: خوش حالم که دیگه ناراحت نیستی.

-فراموش کردم. من خیلی زود فراموش می کنم چون حرف دیگران واسه ام مهم نیست.

-کاش همه مثل تو فکر می کردن.

-اگه بخوان می تونن، کافیه بی خیالی طی کنن و به این فکر کنن که هیچ اتفاقی نیوفتاده.

-تفسیر جالبی داری اما همه مثل تو نمی تونن قوی باشن و فقط اون لحظه از حرف های طرف ناراحت باشن.

با لبخند محزونی گفتم: من خیلی وقته که ناراحت نمی شم. به قول معروف پوستم کلفت شده، من دیگه برم تو هم بهتره استراحت کنی. دیر وقته و فردا صبح باید بیدار بشی.

با شب به خیری از اتاقش بیرون اومدم. نمی خواستم مزاحم خوابش بشم، تا همین جا هم پر رویی به خرج داده بودم که این چند روز این جا موندم. واسه همین خواسته ام رو نگفتم و همه چیز رو به فردا موکول کردم.

صبح با تکون های دستی از خواب بیدار شدم. تعجب کردم و یه دفعه سیخ نشستم و با دیدن چهره خندون کاوه فوراً شالم رو از گوشه تختم برداشتم و سرم کردم که باعث ریز ریز خندیدنش شد.

واقعا نمی دونستم به چی می خنده، خب هر دختری شرم و حیایی داشت.

فهمیدم که خیلی وقته خیره نگاهم می کنه.

آروم گفتم: چیه؟ چرا این جورى نگاهم می کنی؟

-علیک سلام

با دستم محکم روی پیشونی ام زدم.

-آخ ببخشید سلام خوبی؟

-ممنون بلند شو خانم خوابالو بریم صبحانه بخور.

تازه یادم افتاد که قرار بود صبح زود راه بیفتن اما ساعت روی میزم ده رو نشون می داد.

توی دلم گفتم: پس چرا نرفتن؟

به حرف خودم خندیدم. خب معلومه منتظر بودن تا من بیدار بشم و شرم رو کم کنم.

حالا باید چه طور بهش می گفتم؟ اصلاً گیرم که قبول نکرد، جایی رو داشتم که برم؟

ویلاى خودم هم که در امان نبود چون اگه شاهرخ پیدام کی کرد دیگه رنگ آسمون

هم به چشم نمی دیدم.



نمی دونم چی شد که به طرف صورت تم خم شد و انگشت شصتت رو زیر چشمم کشید و با غم گفت: آسایش چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

با شک دستم رو روی چشمم کشیدم، خودم هم نفهمیدم کی گریه کردم. بغض بدی به گلویم فشار می آورد و نمی دونستم از دوباره تنها شدنم هست یا از رفتن کاوه و جانپار چون توی این مدت به هر دوشون وابسته شده بودم.

شاید هر کس دیگه ای جای من ککش هم نمی گزید اما واسه منی که بعث از سال ها طعم هم زبون داشتن رو چشیده بودم؛ یه دفعه تنهایی شدن زیادی واسه ام سخت بود.

بدون این که جوابش رو بدم، دوباره روی تختش دراز کشیدم و پتو رو روی خودم کشیدم. نمی خواستم گریه کردنم رو ببینه و بر حسب ترحم باهام رفتار کنه.

-آسایش خوبی؟ آخه گریه واسه چیه؟

باز هم جوابش رو ندادم. سعی کرد پتو رو کنار بزنه اما من محکم گرفته بودمش.

-آسایش تو رو خدا بس کن، اصلا دلیل این کار ها چیه؟ بلند شو ببینم باید صبحانه ات رو بخوری. دوست نداری که دوباره معده ات درد بگیره؟

آروم گفتم: نمی خورم کاوه دست از سرم بردار.

-باشه پس اگه نمی خوای بخوری حاضر شو باید کم کم راه بیفتیم.

پتو رو کنار زدم و با چشم هایی خیس از اشک نگاهش کردم.

-کجا؟

-خونه ی ما، می دونی مامان النازم از دیروز تا حالا چند بار زنگ زده؟ راجع به تو باهاش حرف زدم خیلی مشتاق شده که ببینت. بلند شو که تا همین الان هم نگران شده.

با تعجب فقط نگاهش می کردم. باورم نمی شد یعنی واقعا می خواست من رو با خودش ببره؟

شوکه شده بودم و نمی دونستم تصمیم درست چیه فقط می دونستم که بهتر از این جا موندنه اما باز هم خجالت می کشیدم بگم باشه میام. اون وقت پیش خودش فکر نمی کرد که چه آدم پر رو و بی ملاحظه ای هست این آسایش؟

دستش رو جلوی صورتم تکون داد و گفت: هی... کجا سیر می کنی؟

-تو واقعا می خوای من همراهتون بیام؟

جدی نگاهم کرد و گفت: آره اشکالش چیه؟ من که نمی تونم تو رو این جا تنها بزارم، حتی اگه من هم بتونم جانیار نمی زاره.

با شوق و ذوق نشستم و سعی کردم کمی خجالت هم چاشنی لحنم کنم.

-کاوه خیلی ممنونم ازت، اگه تو نبودى نمی دونستم باید کجا سر کنم.

خندید و همون طور که در رو باز می کرد گفت: آه خدا، باز دوباره شروع کرد. زودتر آماده شو که همین جوری هم دیر شد، مامانم کله من رو می کنه.

از خوش حالی می خواستم بال در بیارم، نمی دونستم مادر کاوه چه طور زنی هست اما ندیده حدس می زدم مثل خود کاوه مهربون باشه.

خلاصه همه ی وسیله هام رو توی ساک کوچیکی چیدم و همین که پایین اومدم کاوه رو دیدم. در حالی که پالتوش رو تنش می کرد نگاه کوتاهی بهم کرد و گفت: ببین آسایش...

با صدای زنگ گوشی اش صحبتش رو قطع کرد و با گفتن ببخشیدی بیرون رفت.  
 خبری از جانیار نبود. من هم هول هولکی به آشپز خونه رفتم و لقمه بزرگ و پر و  
 پیمانی واسه خودم گرفتم که جانیار حاضر و آماده اومد و همون طور که با گوشی اش  
 ور می رفت نگاهی به لقمه توی دستم انداخت و با شیطنت گفت: سلام این چه کاری  
 بود کردی؟ صبر می کردی خودم می اومدم.

لقمه رو از دستم قاپید و مشغول خوردن شد و با دهان پر گفت: از کجا می دونستی  
 صبحانه نخوردم؟

خندیدم و مثل خودش با نهایت پر رویی گفتم: نه بابا کاری نکردم، بخوریم که زودتر  
 بریم.

یه لقمه دیگه واسه خودم و کاوه هم گرفتم و میز رو جمع کردم.

نگاهم رو از پنجره ماشین به فضای بیرون انداختم، بارون کمی اومده بود و جاده لیز  
 بود. درخت های کمی سرسبز بودن که حدس می زدم کاج و سرو باشن و یه قسمت  
 هایی درخت ها اصلا برگ نداشتن.

حسابی حوصله ام سر رفته بود و این دو تا هم که با هم حرف می زدن و انگار نه انگار  
 که من هم این عقب نشستم.

سرم رو از بین صندلی ها جلو بردم و با شیطنت گفتم: شما دو تا چی به هم می گین  
 اون جلو؟ من هم توی بحثون شرکت بدین.

جانیار نگاهی به کاوه که مشغول رانندگی بود انداخت و گفت: می بینی این خانم ها  
 چه فضولن؟ جرات نیست یه حرف خصوصی بزنییم باید از عالم و آدم خبر داشته  
 باشن.

خندیدم و با نوک انگشت ضربه ای به بازوش زدم.

-همیشه ان قدر حرف می زنی که آدم سرسام می گیره، حالا یه امروز که احتیاجت داریم ساکت یه گوشه نشستتی؟

-با کمال میل، خب چی بگم برات؟ قصه کدو قل قله زن یا خاله سوسکه؟

کاوه خندید و رو به جانیار گفت: چرا بحث رو به بی راهه می کشی؟ بگو که در مورد خوش اشتهایی تو و در خصوص دخترها حرف می زدیم.

جانیار: دروغ می گه آسایش، این خودش یه آدم بی احساسی هست وگرنه من که در حد معمول دوست دختر دارم.

قهقهه ای زدم و دلم رو گرفتم.

-آره در حد معمول... لابد اون هم کاوه هست که تا یه دختر رو می بیند دست و پاش شل می شه.

جانیار یه نگاه متعجب به کاوه انداخت و با لحن زنونه اش گفت: آره کاوه؟ خجالت بکش مرتیکه بی شعور و بی فرهنگ، الهی جز جیگر بگیری، ایشا... یه بار که مشغول دختر بازی هستی بیان بگیرنت پدرت رو در بیارن آخ این دل من خنک بشه.

کاوه چپکی نگاهش کرد و گفت: نترس مواظبم، تو یکی به فکر خودت باش کلاهد رو باد نبره.

-جانیار جدا که صبر و حوصله زیادی داری، من اگه بخوام یه روز با یکی مثل روشنگ سر کنم دیوونه می شم.

جانیار: من که کلی کیف می کنم، تازه وقتی با یکی شون کات می کنی اصلا وقت نمی کنی به اونی که رفته فکر کنی ان قدر که مشغولی، ولی خب یه مدت دپ می زنی بعد دیگه چشم چرونی می کنم. روز اول یه کم گریه می کنم، روز دوم که می رم بیرون هوایی عوض کنم شش تا مشغولم کردن. به مامانم که می گم می گه تو فردا زن

بگیری آخر میای ور دل خودم، جوری که تو می خوی پیش بری ماهی یه زن می خوی، من این همه پول از کجا بیارم واسه تو گل و شیرینی بگیرم برم خواستگاری؟ من و کاوه فقط می خندیدیم، جانیار هم همین طور بی وقفه حرف می زد.

جانیار: بابام می گه چمدونت رو ببند و آماده باش که تا کات کردی برگردی پیش خودمون، ولی همیشه هم خوب نیست. مثلا، گاهی اوقات دلمه سرم رو بکوبم به دیوار از دست این دخترها، دیگه می گم برو رد کارت بعد فرداش دوباره روز از نو روزی از نو، به مامانم می گم مامان ازدواج چیه صیغه خوبه می گه خجالت بکش پسر، حالا صبر کردم می گم شاید در آینده مد بشه.

-وای جانیار خیلی باحالی، ابن جوری مغزت ارور نمی ده؟ چه طور به مامانت گفتی که می خوی صیغه کنی؟

کاوه دستش رو تو هوا تکون داد و گفت: سیرمونی نداره بدبخت

جانیار: مگه ندیدی به فکر ازدواج نیستم؟ به امید اون روز زن نمی گیرم. به مامانم که می گم مدام حرص می خوره و می گه بی صاحب بلند شو برو اون ور... بلند بلند می خندید و دوباره ادامه می داد.

-های خدا... بیچاره می ترسه زخم بده،

در کل تا نرم تو زندگی ام نمی فهمم چه قدر وفا دارم.

کاوه: آن خوش است ای جان که فرجامش خوش است.

جانیار: حالا می بینی. فقط این رو می دونم که باید یه آدم هیجانی و غیر قابل پیش بینی که بهش علاقه دارم رو انتخاب کنم که هر روز مثل خودم یه مدل باشه، واسه همین مشکل پسندم، من اصلا دو روزم شبیه هم نیست و یه فرقی داره، خلاصه خدا

وقتی من رو آفرید خواست رنگ وفا بزنه دید تموم شده گفت حالا بزار بره یه فکری به حال خودش بکنه شاید هم سرش به سنگ خورد.

کاوه: بعید می دونم، تا الان که نخورده من و آسایش هم به امید اون روز صبر می کنیم.

-من الان چرخم طوری هست که ماهی یه بار دلم واسه قدیمی ها تنگ می شه، این جوری کل سال رو می چرخونم، تازه جدید ها میان کلا نظم رو به هم می ریزن. خلاصه که پذیرشم زیاده تو فکرم که یه مدیر برنامه واسه خودم بگیرم، نظر تو چیه آسا؟

برگشت و همون طور که می خندید نگاهم کرد.

-نمی دونم، می خوام من بشم؟

کاوه از آینه نگاهم کرد و گفت: خودش کمه تو هم می خوام کمکش بدی؟ این داره با این کار هاش آینده اش هم خراب می کنه، یه روز به خودش میاد می بینه یکی عین خودش زنش شده، اون موقع ست که می گه عجب غلطی کردم.

جانیار دستش رو با بی خیالی به شونه کاوه زد و گفت: حس می کنم اگه الان استفاده نکنم بعدا حسرت این روزها رو می خورم، الان از این ور لاله می چینم تا بعدا از اون ور آلاله بچینم.

بعد یه دفعه رو پیشونی اش زد و گفت: ... شقایق و رز و نرگس و مریم و نسترن، همه رو می چینم.

من که از خنده دل درد گرفته بودم، خود جانیار هم خنده اش گرفته بود و پا به پای من می خندید.

کاوه دست جانپار رو از روی شونه اش کشید و گفت: اه برو اون ور می ترسم مسری باشه به من هم منتقل بشه.

جانپار: هیچ کس هم نه تو؟ اگه این بیماری من کل عالم رو بگیره وپرووش عمرا روی تو یکی بشینه از بس که بی بخاری

دوباره برگشت و رو به من گفت: این کاوه رو این جوری نبین ها، یه اراده ای داره تو کم محلی کردن به دختر جماعت که محل سگ هم بهشون نمی ذاره. بابا نمی خورنت که، آسا هزار تا دختر بیان جلوش رژه برن این کاوه احمق نگاهشون هم نمی کنه، بس که اراده اش آهنینه این دلاور مرد، یه نفهم تارک دنیایی هست که نگو...

کاوه: واقعا که لوسی جانپار...

جانپار: بده دارم بیوگرافی ات رو می دم خدمت آسا خانم؟

کاوه: بس کن جانپار باز به روت خندیدم، برو اون ور سر جای خودت، ان قدر به من هم نچسب، بشین بذار به رانندگی ام برس.

جانپار دیگه آروم نشست و گفت: پس یه جایی بزن بغل من بروم.

کاوه بی حرف ماشین رو نگه داشت و جاش رو با جانپار عوض کرد.

تقریبا نیم ساعتی رانندگی کرد و ماشین رو بغل جاده نگه داشت و گفت: این هم از جاده چالوس...

بعد با ذوق دست هاش رو به هم کوید.

-حیف نیست بیای چالوس و عکس نگیری؟ مسافرین محترم پیاده شین.

بعد از این که ناهار خوردیم، کلی عکس های تکی و سه نفره گرفتیم و جانپار هم دوباره با مسخره بازی هاش خنده رو به لبمون آورد.

روی تخته سنگی نشستیم که جانبار یه دفعه بلند شد و دوربین جلوی گوشی اش رو روشن کرد. انگار می خواست از خودش فیلم بگیره، گوشی رو رو به روش گرفت و گفت: سلام به فالورز های عزیزم، نازی جون، گل ناز، سوده، هستی و بقیه دوستان که از آوردن اسمشون معذورم، من الان یه هویی تو جاده شمال بعد یه دفعه گوشی اش رو سمت جاده گرفت و گفت: ای کاش آشغال نریزم تو جاده زیبا

من به مسخره بازی هاش می خندیدم که کاوه گفت: بلند شو بریم تو ماشین تا جنگولک بازی هاش تموم بشه.

همین که بلند شدیم؛ جانبار دوربین رو سمت من و کاوه گرفت و گفت: خب خب... این دو تا مرغ های عشق رو ببینید. البته اون کاوه رو همه می شناسیدش بیش تر به مرغ افسرده بال و پر ریخته می خوره.

من از این ور می خندیدم و کاوه دستش رو تو جیبش کرده بود و با حرص و اخم به جانبار نگاه می کرد.

جانبار: اه اه اخمش رو ببینین.

کاوه که دیگه عصبانی شده بود گوشی رو از دستش قاپید و گفت: بیا بریم تا خودت و اون فالورز هات رو یه جا با هم نفرستادم رو هوا

این رو گفت و سوار ماشینش شد. من و جانبار هم یه نگاه به هم انداختیم و یه دفعه از خنده منفجر شدیم.

\*

-آسایش بلند شو رسیدیم.



نمی دونم چه قدر خوابیده بودم که با صدای جانیار بیدار شدم و گیج به اطرافم نگاه کردم. رو به روی یه در آهنی بزرگ نگه داشته بود. چند تا بوق زد که یه آقای مسن در رو باز کرد و کاوه داد زد.

-آقا مسلم دو ساعته این جاییم، پس کجایی؟

آقاهه یه عذر خواهی کوچیکی کرد و کاوه ماشین رو به داخل هدایت کرد.

یه باغ بزرگ و پر از درخت که دور تا دورمون رو بوته های گل رز پوشونده بود و استخر بزرگی هم کمی اون طرف بود و تاب بزرگی هم همون اطراف به چشم می خورد.

یه خونه شیک و بزرگ هم ته باغ بود.

از همین جا هم می شد حدس زد که داخلش هم مثل بیرونش زیبا باشه.

پیاده که شدم خانم میان سالی رو جلوی در ورودی دیدم که از ظاهرش به راحتی می تونستم بفهمم که مادر کاوه باشه. شنلی روی دوشش انداخته بود و از سرما دست هاش رو تو بغلش جمع کرده بود و منتظر به ما نگاه می کرد. نمی دونستم از دیدن من چه عکس العملی نشون می ده، به نظر زن مهربونی می اومد، چهره اش کاملا شبیه کاوه و البته زنونه تر بود. کاوه می گفت مادرش چهل و شش سال سن داره اما اینی که من دیدم کم تر هم می زد.

کاوه زودتر از من و جانیار به طرف مادرش رفت و بغلش گرفت و ب\*و\*سه ای روی گونه اش زد. پشت سرش جانیار هم همون کار رو تکرار کرد و حالا منتظر به من نگاه می کرد.

فکر می کردم به خاطر شباهتم به ترانه از دیدنم تعجب می کنه اما خیلی عادی نگاهم می کرد. کاوه گفت در مورد من باهات حرف زده پس لابد از قبل می دونسته که من شبیه ترانه هستم.

سلام آرومی کردم که لبخند گرمی زد و گفت: سلام عزیزم، تو باید آسایش باشی درسته؟

-بله، ببخشید مزاحمتون شدم.

فاصله رو از بین برد و به آرومی بغلم کرد.

-خوش اومدی، این جا رو مثل خونه خودت بدون.

از برخورد گرم و صمیمی اش خوشم اومد.

از آخرین باری که کسی مادرانه بغلم می کرد، سال ها می گذشت. همین طور تو بغلش و ایستاده بودم، بوی تن مادرانه اش بهم آرامش می داد، انگار که سال ها منتظر این آغوش بودم.

اون هم حرکتی نمی کرد و انگار می دونست به آغوشش نیاز دارم. من هم همین رو می خواستم، یه آغوش پر آرامش که بعد از سال ها داشتم و می تونستم حسش کنم. دلم عجیب واسه مامانم تنگ شده بود، ای کاش کنارم بود تا محتاج محبت یه غریبه نمی شدم.

فکر کنم صدای هق هق ریزم رو شنید که به آرومی شونه هام رو گرفت و من رو از خودش جدا کرد.

-دخترم چرا گریه می کنی؟ کاوه بهم گفت که مادرت رو سال ها پیش از دست دادی، متاسفم اما می تونی من رو مثل مادر خودت بدونی.

با پشت دست صورتم رو پاک کردم و گفتم: ممنون خانم رادمهر

چشم هاش رو با شیطنت گرد کرد و گفت: اوه عزیزم همون الناز صدام کن، راحت باش.

-ممنون الناز جون

جانبار خندید و گفت: بفرما نیومده عمه ما رو صاحب شد، بریم داخل که این جا یخ زدیم.

الناز جون دستش رو پشت کمرم گذاشت و آروم به داخل هدایت کرد.

وارد خونه که شدم سلیقه الناز جون رو تحسین کردم. از چیدمان خونه گرفته تا دکور سفید و فیروزه ای پذیرایی و وسایل قدیمی و گران قیمت و گرامافون گوشه سالن همه چیز عالی بود و چشم هر ببیننده ای رو به خودش خیره می کرد. انگار وارد یکی از تالار های کاخ گلستان شده بودم. میز هجده نفره ای توی یه سالن جدا از پذیرایی چیده شده بود. چند دست مبلمان سلطنتی و یه دست کاناپه به رنگ فیروزه ای که دور تا دور پذیرایی با دیزاین زیبایی چیده شده بودن.

با این که خونه خودمون هم دست کمی از این جا نداشت اما هیچ وقت رنگ و بوی زندگی توش دیده نمی شد. به این خونه حس خوبی داشتم چون بوی زندگی و محبت و صمیمیت به مشامم خورده بود.

با صدای الناز جون دست از نگاه کردن برداشتم.

-بله؟

-کجایی دختر؟ بیا بریم تا یکی از اتاق های بالا رو نشونت بدم، مطمئن هستم که خوشت میاد.

به زدن لبخندی اکتفا کردم و مثل جوجه اردکی پشت سرش راه افتادم.

از جانپار و کاوه هم خبری نبود، انگار همون موقع ها که مشغول دید زدن بودم رفته بودن.

\*\*\*

یه هفته ای می شد که توی این خونه زندگی می کردم. آدم هاش ان قدر مهربون و صمیمی باهام برخورد می کرد که گاهی شرمنده شون می شدم. واقعا دلیلی نداشت که تا این حد به یه غریبه کمک کنن. مادر کاوه زن خوش قلب و خوش صحبتی بود. گاهی اوقات می ترسیدم که مزاحم زندگی خصوصی شون شده باشم اما ان قدر با محبت برخورد می کردن که ناخواسته احساس صمیمیت می کردم.

کاوه روز ها مطبش بود و الناز جون هم یا در مورد خاطرات خوبشون حرف می زد یا با عکس های بچگی کاوه سرگرم می شدیم. گاهی هم جانپار بهمون سر می زد و کلی می خندوندمون.

از این که بی خطر و غرق در محبت زندگی می کردم، خوش حال بودم. شاید اگه می دونستم روزی هم چین زندگی آرومی در انتظارمه زودتر فرار می کردم.

کتابی که الناز جون بهم داده بود تا بخونم رو بستم. تصمیم گرفتم واسه خودم کمی قهوه درست کنم. دیگه حتی مهم نبود واسه معده ام ضرر داره یا نه

قهوه ساز رو روشن کردم و به کانتر تکیه دادم.

امروز الناز جون با دوست هاش قرار داشت و خونه نبود.

-سلام

با صدای کاوه از ترس تو جام پریدم و نگاهش کردم.

فکر می کردم این ساعت از روز سر کار باشه.

-سلام تو این موقع خونه چی کار می کنی؟ مگه نباید الان مطبت باشی؟

-نه حوصله ندارم، سرم درد می کنه.

صندلی ای بیرون کشید و با کلافگی نشست.

چشم هاش خیلی سرخ بود. با نگرانی گفتم: کاوه خوبی؟ می خوام برات یه قرص بیارم؟

بدون این که نگاهم کنه جواب داد.

-آره اگه می شه.

کمی کابینت ها رو زیر و رو کردم تا بالاخره قرص مسکنی پیدا شد.

-بیا این رو بخور زودتر خوب می شی.

قرص رو دستش دادم و همین که خواستم واسه اش آب بیارم قرص رو همین طوری بالا انداخت و گفت: لازم نیست.

انگار حالش خوب نبود. یه دفعه بلند شد و از آشپز خونه بیرون رفت. من هم یه

فنجون قهوه واسه خودم ریختم و همین که بیرون اومدم کاوه رو دیدم که کیف و

کتش رو بر می داشت و مو هاش رو جلوی آینه مرتب می کرد.

-کجا می ری؟

-می رم مطب، راستی شب می ریم خونه دایی ام یعنی بابای جانیار، مامان گفت که

بهت خبر بدم.

به خودم اشاره کردم و گفتم: من هم بیام؟

با سر تایید کرد.

-آره انتظار که نداری تو خونه تنهات بزاریم؟ در ضمن مادر جانبار مخصوصا دعوت کرده، خدا حافظ.

زیر لب جوابش رو دادم و یه گوشه نشستم.

یعنی باید امشب همراهشون می رفتم؟ اصلا بگم من کی هستم؟ یکی که کاوه بهش سرپناه داده؟ وای که اگه مثل روشنگ انگ دختر فراری بهم بزنن چی کار کنم؟

غروب بود که الناز جون برگشت و کاوه هم اومد. من هم فوراً حاضر شدم و تصمیم گرفتم که همراهشون برم. هر چه بادا باد، اگه پدر و مادر جانبار بودن پس حتماً باید آدم های درست حسابی و محترمی باشن.

همین که کاوه ماشین رو تو حیاط خونه شون پارک کرد، استرس گرفتم. نمی دونستم چه برخوردی باهام دارن و همین ناآروم می کرد و خجالت می کشیدم.

خونه شون مثل خونه کاوه بود اما کمی بزرگ تر به نظر می رسید.

پشت سر کاوه و الناز جون حرکت می کردم. فکر کنم کاوه متوجه کلافگی ام شد که سرش رو به طرفم خم کرد.

-چرا ان قدر آروم میای؟

-راستش خجالت می کشم و نمی دونم چه برخوردی با من دارن.

قهقهه ای زد که الناز جون با تعجب برگشت و نگاه شیطونی بهمون کرد و به راهش ادامه داد.

-وقتی تو رو دعوت کردن یعنی دوست دارن ببیننت، نترس زن دایی من چون خودش دختر نداره عاشق دختر هاست، فکر کنم جانبار ان قدر ازت تعریف کرده که همه کنجکاو شدن، وقتی باهاشون آشنا بشی می فهمی که چه آدم های مهربونی هستن.

سر تکون دادم و فکر و خیال الکی رو دور ریختم.

مادر جانبار هم مثل الناز جون به گرمی ازم استقبال کرد و مدام می گفت: تو چه قدر خوشگلی

تعجب کردم، تا حالا هیچ کس بهم هم چین حرفی نزده بود.

پدرش هم آقا سهراب، مرد خوب و خوش برخوردی بود.

خونه زیبا و در نهایت شیکی داشتن.

الناز جون و بهار جون با هم حرف می زدن و آقا سهراب هم اخبار می دید و گاهی می گفت: اوضاع مملکت رو همین اختلاس گر ها به هم ریختن و هیچ کس هم نیست که جلوشون رو بگیره.

کاوه بیرون بود و من هم چون سررشته ای تو بحث های سیاسی نداشتم به اجبار لبخند می زدم.

کاوه که انگار صحبتش با تلفن تموم شده بود، در بالکن رو بست و کنارم نشست و در حالی که شیرینی توی پیش دستی اش می داشت نگاه معنا داری بهم کرد.

-خب دیگه چه خبر ها؟

-سلامتی، جانبار نیست؟

شونه ای بالا داد و همون طور که خیاری پوست می گرفت، گفت: نمی دونم من هم ندیدمش.

بعد رو به آقا سهراب گفت: دایی این پسرت خیلی بی ملاحظه ست، مهمون دعوت کرده حالا نیستش.

-کی گفته من بی ملاحظه ام؟

با صدای جانپار همه مون به طرفش برگشتیم و من با سر بهش سلام کردم که لبخندی بهم زد.

کاوه: بفرما خودش تشریف فرما شد.

جانپار: تو هم که فقط به من گیر بده ها

کنار پدرش نشست و سیبی برداشت و همین که خواست گاز بزنه آقا سهراب ازش گرفت و گفت: هیچ معلوم هست کجا بودی؟ شرکت هم که سلیمی زنگ زده می گه این همه کار رو سرمون ریخته پسرت گذاشته رفته.

جانپار: کجا می خوام باشم؟ دنبال کار و بار مردم

کاوه خندید و با شیطنت گفت: دنبال کار و بارشون یا دختر هاشون؟

جانپار چشم غره ای بهش رفت و ما ریز ریز خندیدیم.

بعد با خجالتی ساختگی از پله ها بالا رفت و گفت: من می رم حمام، نبینم تا من نیومدم شام بخورید ها

بهار جون: برو بچه کم مزه بریز!

هنوز ده دقیقه از رفتن جانپار نگذشته بود که بهار جون گفت: می رم میز شام رو بچینم.

الناز جون هم پشت سرش بلند شد و من هم دیدم زشته این جا بشینم، رفتم تا کمکشون کنم.

خلاصه میز رو چیدیم. بهار جون هم حسابی تو زحمت افتاده بود و غذا های مختلفی واسه مون تدارک دیده بود که باعث بیش تر شرمنده شدنم می شد و مدام می گفت: تو چرا چیزی نمی خوری؟



من هم بدتر از این همه توجه سرخ و سفید می شدم اما کاوه از هر غذایی واسه ام می کشید و ان قدر خوش مزه بودن که تصمیم گرفتم حسابی از خجالت شکمم در پیام.

بقیه حرف می زدن و تنها من با سکوت به خوردنم ادامه می دادم.

زیر چشمی به بهار جون که با لبخند نگاهم می کرد، نگاه کردم.

بهار جون: آسایش جون تو چرا ساکتی؟ بین ما غریبی می کنی؟

آروم گفتم: نه راحتم دستتون درد نکنه، دست پختتون عالیه

به جاش آقا سهراب گفت: نوش جان دخترم

بعد رو به بهار جون ادامه داد.

-خانم شما غذات رو بخور آسایش خانم قول می ده که با ما راحت باشه، مگه نه؟

لبخندی زدم و با سر حرفش رو تایید کردم که یه دفعه جانیار با غرغر از پله ها پایین اومد.

-کی گفته بدون من غذا بخورید؟ الهی کوفتتون بشه، اصلا بدون من از گلوتون پایین می ره؟

بهار جون: بس کن جانیار، بیا مثل آدم غذات رو بخور. نمی شه که به خاطر تو یکی مردم رو گرسنه نگه داشت.

جانیار: مامان یه جوری می گی مردم انگار غریبه هستن، این ها که همیشه این جا پلاسن، اصلا من نمی خورم شما هم نباید بخورید.

پدرش چشم غره ای بهش رفت و جانیار هم با اخم صندلی خالی رو به روی من رو بیرون کشید و تا نشست مثل قحطی زده ها به سمت غذا ها حمله ور شد.

همه مون ریز ریز می خندیدم که با دهن پر گفت: چیه؟

بهار جون: هیچی پسر م نوش جان، آخه فکر کردیم دیگه نمی خوری.

جانیار: گرسنه ام شد، می خوام نخورم؟

کاوه صورتش رو جمع کرد.

-اوه جانیار با دهان پر حرف نزن، حاله رو به هم زدی.

بهار جون چنگالش رو به طرف جانیار نشونه گرفت و گفت: خیر سرم فکر می کردم

بچه بزرگ کردم. این همون تو کودکی خودت باقی مونده.

آقا سهراب خندید و رو به بهار خانم گفت: فردا پس فردا خودت که زن و بچه دار شد

عقلش سر جاش میاد.

کاوه: این خودت بچه ست، چه طور می خواد بچه هاش رو بزرگ کنه؟

بهار جون: حالا جانیار کی عروسی کرد و کی بچه دار شد؟ بچه هاش رو خودم بزرگ

می کنم.

جانیار با چشم های گرد شده لقمه اش رو قورت داد و گفت: اوه ماما بچه هام؟

محض اطلاعات من یه دونه بچه می خوام. بچه ام رو هم خودم زحمتش رو می کشم.

مگه ننه باباش مردن؟

الناز جون خندید و دیس برنج رو جلوی کاوه گرفت و گفت: چی؟ یه دونه بچه زیادی

ات نکنه؟

جانیار: وا عمه؟ مگه کارخونه جوجه کشی می خوام راه بندازم؟

بهار جون: آره یکی کمه دو تا کمه سه تا دیگه خاطر جمعه

جانیار: ماما شما اگه خیلی دلتون بچه می خواد می تونین یه آبجی کوچولو واسه من

بیارین، وگرنه از من که آبی گرم نمی شه.

آقا سهراب یکی پس کله اش زد.

-خجالت بکش بچه از ما دیگه گذشته

جانیار با آه و ناله پشت گردنش رو ماساژ داد و گفت: بابا چرا من رو می زنی؟ یه چیزی به زنت بگو که از من سه تا بچه می خواد.

بعد رو به من ادامه داد.

-آسایش همین مامانم ان قدر کفران نعمت می کنه که اصلا چیزی واسه لینده من و بچه هام نمی مونه، هر چی هم بهش می گم ان قدر حیف و میل نکن گوشش بدهکار نیست، می گه زن بگیر واسه ات بچه بیاره سر پیری بشه عصای دستت، بگو آخه مادر من با این ریخت و پاش های شما چیزی واسه اون بچه فلک زده هم می مونه؟ اون هم تو این اوضاع خراب اقتصادی من با کدوم پول می خوام زن بگیرم و سه تا بچه رو نون بدم؟

آقا سهراب: بحث رو دیگه سیاسی اش نکن شامت رو بخور.

میز رو به کمک هم جمع کردیم، همین که خواستم توی شستن ظرف ها کمک بدم بهار جون نداشت و از آشپز خونه بیرونم کرد. من هم دیگه اصراری نکردم و کنار کاوه نشستیم. غرق فکر بود و اصلا متوجه من نشد.

آروم صداش کردم و با گیجی نگاهم کرد.

-چیزی شده کاوه؟ چرا ان قدر تو خودت غرق شدی؟

یه نگاه به جانیار و آقا سهراب که مشغول نقد کردن فیلم بودن انداخت و آروم گفتم:

باید راجع به موضوع مهمی باهات حرف بزنم ولی این جا نمی شه. دنبالم بیا

پشت سرش بلند شدم و کمی که از بقیه دور شدیم روی مبل های همون اطراف نشستیم.

-ببین آسایش نمی دونم چه طور بهت بگم، یعنی...

-اتفاقی افتاده؟

-نه نگران نباش، ببینم رامین از تو خواستگاری کرده؟

با این حرفش جا خوردم، پس به کاوه هم گفته.

خونسرد جواب دادم.

-آره وقتی شمال بودیم. چه طور مگه؟

اخم ریزی کرد و گفت: جواب تو بهش چی بود؟

-معلومه، آب پاکی رو ریختم رو دستش، من اصلا نه از خودش نه از حرف هاش خوش

نیومد. حس کردم اصلا با من جور نیست، من از یه دنیای دیگه هستم و رامین از یه

دنیای دیگه، می فهمی چی می گم؟

کلافه دستی به پیشونی اش کشید و گفت: آره می فهمم چی می گی فقط این رو نمی

فهمم که چرا با وجود جواب ردی که بهش دادی دوباره تو رو از من خواستگاری

کرده.

با تعجب به خودم اشاره کردم.

-چی؟ من بهش گفتم جوابم منفی هست و اون پیش خودش چی فکر کرده که این

قضیه رو واسه بار دوم مطرح کرد؟

-من هم همین رو گفتم اما می گه احتمالا اون روز آسایش تحت تاثیر حرف های

روشنک عصبانی بوده و تصمیم درستی نگرفته.

سعی کردم صدام آروم باشه که کسی متوجه نشه.

-کاوه من اصلا نمی خوام به رامین حتی فکر کنم.

-آره تو درست می گی، اتفاقا این به نظر خودم هم رسید که از طرف تو بهش جواب رد بدم اما تو باید خودت تصمیم می گرفتی و دخالت بی مورد من کار اشتباهی بود چون مربوط به سرنوشت خودت می شه.

دستم رو روی دستش گذاشتم و با خواهش گفتم: کاوه لطفا خودت ردش کن و هر حرفی که می خوای از طرف من بهش بگو چون دیگه نمی خوام ریخت خودش و خواهرش رو ببینم و به تنها چیزی که فکر نمی کنم ازدواج هست، اون هم با کسی که نه می شناسمش و نه فکر می کنم آدم جالب و درستی باشه.

لبخند زد و دست دیگه اش رو روی دستم گذاشت.

-نگران نباش، خوش حالم که تصمیم درستی گرفتی چون معلوم نیست حسش به تو واقعی باشه یا نه، به هر حال من به رامین جوابت رو می دم، بلند شو بریم تا بقیه مشکوک نشدن.

\*\*\*

با سر و صدا هایی که از پایین می اومد بیدار شدم. انگار الناز جون امروز بیرون نرفته بود و از صبح یا مشغول جارو کشیدن بود یا وسایل خونه رو جا به جا کرده بود که صداش هم حسابی روی مخم رژه رفته بود.

با کلافگی نشستم و تصمیم گرفتم دیگه نخوابم.

پایین که اومدم یه خانم غریبه رو دیدم. انگاری الناز جون کارگر گرفته بود و مشغول پاک کردن بوفه های تزئینی گوشه سالن بود.

به الناز جون که پشت به من جلوی جلوی ظرف شویی و ایستاده بود و مشغول شستن چیزی بود، سلام کردم که یه دفعه برگشت. فکر کنم ترسوندمش چون دستش روی قلبش بود اما با این حال لبخندی زد.

-سلام چه بی سر و صدا اومدی.

در حالی که به صبحانه آماده روی میز نگاه می کردم گفتم: ببخشید نمی خواستم مزاحمتون بشم.

-این چه حرفیه عزیزم، بیا این جا بشین.

سندلی ای بیرون کشید و گفت: صبحانه ات رو بخور.

نشستم و لقمه ای واسه خودم گرفتم.

-ممنون، می گم الناز جون؟ خبریه دارین دکور خونه رو تغییر می دین؟

-وا عزیزم هفته دیگه عید نوروزه همه خونه تکونی می کنن.

سرم رو به معنی آهان تکون دادم.

من اصلا تا حالا عید نداشتم. همه روز های من عین جهنم بود. هیچ وقت واسه اومدن عید خونه تکونی نمی کردیم فقط گه گاهی فرخ و کارگر هاش دستی به سر و روی خونه می کشیدن ولی خونه تکونی، شاید وقتی بچه بودم مامانم این کار رو می کرده، من که چیزی یادم نبود.

-عزیزم به چی فکر می کنی؟

به الناز جون نگاه کردم که قهوه ساز رو روشن کرد و بعدش کنارم نشست.

-جانم؟ چیزی گفتین؟

-نه عزیزم... راستی من واسه تعطیلات با دوستانم می رم کیش اگه می خوام می تونی همراه من بیای.

اصلا دلم نمی خواست مزاحم جو دوستانه شون بشم، از طرفی لحن الناز جون طوری بود که انگار بر حسب تعارف این حرف رو زده بود نه به خاطر این که من تنها نباشم،

واسه همین گفتم: نه ممنون خوش بگذره.

الناز جون هم ديگه چیزی نگفت و بلند شد.

-راستی جانپار امروز میاد این جا، ظاهرا سرما خورده البته من که خبر ندارم انگاری به کاوه گفته، برم واسه اش سوپ درست کنم.

-می خواین من کمکتون بدم؟

دستی واسه ام تکون داد و گفت: نه عزیزم خودم درست می کنم.

-آخه حوصله ام سر رفته.

خلاصه به هر جون کندنه که بود راضی شد تا کمکش بدم. من سوپ و الناز جون فسنجون رو درست کرد.

با صدای زنگ آیفون در قابلمه رو گذاشتم و رفتم تا در رو باز کنم.

همین که به عکس روی آیفون نگاه کردم از خنده ترکیدم، جانپار بود که قیافه اش رو شبیه دلک ها کرده بود. فوراً دکمه رو فشار دادم و دوباره به آشپز خونه برگشتم.

الناز جون پرسید.

-کیه؟

همین که اومدم جواب بدم سر و کله جانپار پیدا شد.

حال و روزش که به سرما خورده ها نمی خورد اما ظاهرا مریض بود، وقتی یاد قیافه اش پشت آیفون می افتادم ناخودآگاه خنده ام می گرفت. اگه مریضه پس اون مسخره بازی ها چی بود؟

-سلام بر عمه و آسایش خانم گل

جوابش رو دادم که الناز جون خندید و گفت: سلام پسر، تو چه طور آدمیزادی هستی که سرما خوردگی ات هم شبیه ما نیست؟ آسایش ببینش اصلا انگار نه انگار که مریض شده.

جانیار: عمه یعنی انتظار داری جنازه ام رو زمین بیفته؟

الناز جون زیر غذا رو کم کرد و گفت: عه این چه حرفیه؟ بشین تا برات یه دم نوش بیارم حالت جا بیاد.

جانیار صورتش رو جمع کرد و گفت: اه اه جون من بی خیال، آخه اون زهرماری رو کی می خوره که من بخورم؟

بعد چشمکی به من زد و آروم طوری که الناز جون نشونه گفت: بیا کارت دارم.

پشت سرش راه افتادم که گوشه ای وایستاد و همون طور که آشپز خونه رو دید می زد، گفت: وای آسا من یه گندی زدم.

-چی شده؟

-ببین کاوه یه کاری داشت ازم خواست من انجامش بدم، من هم قسر در رفتم و از دروغ گفتم که مریضم، اون کاوه از خدا بی خبر هم به عمه گفته جانیار مریض شده و عمه زنگ زد که پیام، اگه کاوه من رو ببینه که سه سوت می فهمه مریض نیستم و دخلم رو میاره، تو نجاتم بده.

ان قدر به حرف هاش خندیدم که دیگه حرصش در اومد.

-خب پسر خوب یا باید وایستی یه فصل کتک بخوری یا این که خودت رو به مریضی بزنی.

-تو هم مخت کار می کنه ها



-نه پس فقط مخ تو کار می کنه.

-بیا بریم که عمه تا زهرماری اش رو به خوردم نده ول کن نیست.

خندیدم و گفتم: باید از الان تو نقشت فرو بری که حداقل الناز جون شک نکنه.

خلاصه کاوه هم اومد و به کمک الناز جون میز ناهار رو چیدیم.

کاوه مدام مشکوک شده به جانبار نگاه می کرد. انگار می خواست واقعا علائم بیماری رو تو صورت جانبار پیدا کنه.

جانبار مدام خودش رو واسه الناز جون لوس می کرد و می گفت: آخ عمه کجایی که دارم می می رم، تب دارم، سرم گیج می ره، آخ الهی این ویروسم بیاد روت بشینه کاوه، ای ننه کجایی که ببینی آه این کاوه مرده شور برده گرفتم.

کاوه: پاشو خودت رو جمع کن، یکی ندونه فکر می کنه درد بی درمان گرفته. خود من تا الان هزار بار مریض شدم، می بینی که الان صحیح و سالم جلوت نشستم.

جانبار هم اصلا نم پس نمی داد و ان قدر دقیق تو نقشش فرو رفته بود که دیگه داشت باورم می شد که سرما خورده.

الناز جون از دور داد زد.

-بچه ها بیاین تا از دهن نیفتاده

همین که نشستیم کاوه ظرفی پر از سوپ کرد و با نگاه معنی داری به جانبار گفت: بیا ندید بدید، بخور خوب بشی شرت رو کم کنی.

جانبار با تعجب یه نگاه به ظرف سوپش و یه نگاه به فسنجون کرد و یه دفعه به سرفه افتاد.

من که فکر می کردم جز نقشه ست تو دلم کلی بهش می خندیدم که یه دفعه قرمز شد. کاوه با نگرانی بلند شد و چند بار به پشتش زد تا حالش جا اومد. بعد خیلی عادی انگار که هیچ اتفاقی نیوفتاده باشه دستش رو به طرف ظرف فسنجون برد که کاوه یکی روی دستش زد و گفت: با این همه روغنی که روی خورش گرفته می خوای خودت رو به کشتن بدی؟ به مامان گفتم واسه ات سوپ درست کنه.

من که از زور خنده ای که فرو خورده بودم، تمام ماهیچه های صورتم منقبض شده بود، یه دفعه پام از زیر میز لگد شد.

به نگاه به چهره حرصی و تهدید آمیز جانیار انداختم که به طرفم خم شد و زیر لب گفت: کوفت بشه، من سوپ بخورم تو فسنجون؟

آروم و با لبخندی خبیث گفتم: دیدی که کاوه گفت واسه ات خوب نیست.

-های آسا... مرده شور نقشه ات رو ببرن.

-به من چه، من فقط پیشنهادم رو گفتم.

-برو بابا با این ایده ای که تو دادی بدتر هم شد، فقط بی خودی دارم خودم رو زجر کش می کنم، حاضر بودم یه فصل کتک بخورم ولی اون فسنجون رو ببین، آ... عجب چشمکی می زنه! لا مذهب داره نخ می ده می گه بیا من رو بخور، الهی جانیار پیش مرگت بشه.

کاوه: چی می گین شما دو تا؟

جانیار یه نگاه حسرت آمیز به بشقاب کاوه انداخت و آب دهنش رو قورت داد.

-آب هم روش بخور.

خیلی دلم می خواست بخندم ولی با سقلمه ای که جانیار بهم زد دیگه خفه شدم.

صدای آرومش رو شنیدم.

-نمی شد حالا نقش بازی کردن رو می زاشتم واسه بعد از نهار؟

شونه ای بالا انداختم و جانیار هم با صورتی جمع شده مشغول خوردن سوپش شد.

طوری می خورد که انگار داره زهرمار رو به زور تو حلقش می ریزن.

کاوه تشکری از النار جون کرد و بلند شد.

-من خسته ام می رم استراحت کنم، بعد باید برم مطب چند تا مریض دارم. تو این جا

می مونی جانیار؟

جانیار نگاهش به ظرف فسنجون بود، با آرنجم تو پهلوش زدم که به خودش اومد.

جانیار: هوم؟ نه من می خوام برم بیرون، راستی آسایش هم با من میاد. هم یه کم

حال و هواش عوض بشه هم واسه عید یه کم خرید کنیم.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چی؟ چرا با من هماهنگ نمی کنی؟

جانیار: خب می خواستم زودتر بگم دیگه الان گفتم، عمه تو میای؟

الناز جون لبخند خسته ای زد و گفت: نه خوش بگذره، من امروز نوبت دندان پزشکی

دارم.

جانیار رو به من گفت: پس زودتر آماده شو که بریم.

سرم رو به معنی باشه تکون دادم.

کاوه: راستی جانیار حواست به آسایش باشه نباید شاهرخ ببینش، نبری توی خیابون

ها بگردونی اش ها، از یه پاساژ خرید کنین و زود برگردین.

الناز جون کنجکاو به ما سه تا نگاه کرد.

-شاهرخ کیه که نباید آسایش رو ببینه؟

تعجب کردم، مگه کاوه نگفت که با الناز جون درباره من حرف زده؟ پس چرا چیزی از شاهرخ نمی دونست؟ شاید نخواسته موضوع فرار من رو به الناز جون بگه.

کاوه طوری که انگار سوتی داده باشه به من و جانیار نگاه کرد و گفت: چیزه... آسایش یه مزاحم داشت، گفتم شاید دوباره واسه اش مزاحمت ایجاد کنه.

الناز جون آهانی گفت و مشکوک شده شروع به جمع کردن میز شد.

همین که کاوه زفت، جانیار مثل قحطی زده ها بشقاب فسنجونی واسه خودش کشید و مشغول خوردن شد. الناز جون با تعجب نگاهش کرد ولی من نتونستم خودم رو کنترل کنم و یه دفعه از خنده ترکیدم، خود جانیار هم خنده اش گرفت بود.

الناز جون یه نگاه معنی دار به من و جانیار انداخت.

-امروز همه مشکوک شدین چرا؟

-چیزی نیست الناز جون

مشغول جمع کردن ظرف ها شدم که گفت: عزیزم من خودم جمع می کنم تو برو آماده شو، راستی؟

بهش نگاه کردم که گفت: حسابی واسه خودت خرید کنی ها

چشمکی بهش زدم و گفتم: چشم

زیاد خرید نرفته بودم یعنی واسه ام خیلی هم جالب نبود. همیشه یا فرخ یا ناهید واسه ام لباس می گرفتن و من هم دیگه عادت کرده بودم.

اصلا خونه تکونی و خرید واسه عید، تو خونه ما انگاری رواج نداشت اما تو این خونه همه چیز بوی عشق و خانواده و رسم و رسومات مخصوص به خودش رو می داد.

یه نگاه به جانپار که غرق غذاش شده بود انداختم و رفتم تا آماده بشم.

حاضر و آماده اومدم، جانپار هم داشت زیپ سویشرتش رو می کشید.

یه نگاه سر تا پا بهم انداخت و سوتی کشید.

-چه عجب تشریف آوردین، دیگه داشت زیر پام علف سبز می شد.

با هم خندیدیم و از الناز جون خدا حافظی کردیم.

جانپار در جلوی ماشینش رو که یه سانتافه سفید بود باز کرد و گفت: بفرمایید بانو

همون طور که می خندیدم نشستم.

-مسخره مگه خودم چلاقم؟

-نه دیگه کیفش به همین جنتلمن وار بودنشه، نمی دونستی بدون.

-چه قدر هم که تو جنتلمن هستی.

ماشین رو دور زد و خودش هم سوار شد و در حالی که کمر بندش رو می بست، گفت:

یه جایی ببرمت که حسابی بهت خوش بگذره.

به یه پاساژ که رسیدیم، جانپار از هر مغازه ای یه چیزی واسه من انتخاب می کرد و

خودش هم پولش رو حساب می کرد و تا من دستم رو توی کیفم می بردم با اخم و

تخم دستم رو می کشید و از مغازه بیرون می آورد.

من هم به حرکاتش می خندیدم.

نگاهی به پاکت های توی دستم انداختم، چند دست مانتو و تاب و شلوارک و شال و

کیف و کفش و... خلاصه از همه چیز خریده بودیم. این همه خریدیم ولی جانپار

هیچی واسه خودش نگرفت، می گفت باید تا عید صبر کنی تا تیپم رو اون موقع

ببینی.

الان هم که جلوی یه بوتیک لباس مجلسی و ایستاده بود و گویا در حال انتخاب کرد بود.

غرق یه لباس عروسی صورتی شده بود که از کمر تنگ و از پایین گشاد بود و جلوی سینه اش با نگین کار شده بود که خیلی زیباش می کرد.

دستم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم: واسه خودت می خوام ان قدر غرقش شدی؟

نگاهم کرد و در حالی که سر تا پام رو با دقت نگاه می کرد به لباسه اشاره کرد.  
-اون لباسه رو ببین چه نازه، نظر تو چیه؟

-آره خیلی قشنگه، کدوم دختر خوش شانسی قراره این رو تنش کنه؟

خندید و گفت: خب معلومه تو، بدو بیا بریم بیوشش که مطمئنم خیلی بهت میاد.

با تعجب به خودم اشاره کردم. به نظر لباس گرونی می اومد. یه دفعه دستم رو کشید و با خودش برد.

خلاصه با کلی اصرار راضی شدم که بخرمش اما این بار یه نگاه به دخلم کردم و پولش رو خودم حساب کردم. ان قدر به جانبار سر نخردن این لباس غر زده بودم که بیچاره می ترسید طرفم بیاد. آخه اصلا به دردم نمی خورد، من که جایی نمی خواستم برم.

از پاساژ که بیرون اومدیم هوا تاریک شده بود. یک راست سوار ماشین شدیم.

سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم که متوجه شدم کاوه مسیر خونه رو نمی ره.

با تعجب گفتم: جانبار مگه نمی ری خونه؟

-نه بابا حالا یه روز اومدیم بیرون ها یه شام نمی خوام مهمونمون کنی؟

خندیدم و به خودم اشاره کردم.

-من؟ مرد گنده خجالت نکشی یه موقع؟

-به به چه آدم خسیسی هستی، می گن آدم ها بعد یه مدت ذات خودشون رو نشون می دن حکایت شماست آسایش خانم

-خیلی پر رویی... باشه مهمون من

با ذوق زبونش رو دور لبش کشید.

-یه رستوران گرون قیمت ببرمت که قراره حسابی ورشکستت کنم.

خندیدم و شونه ای بالا انداختم.

-من رو از چی می ترسونی؟

به چراغ راهنما رسیده بودیم که جانپار با کف دستش به پیشونی اش زد و گفت: اه این از کجا این وسط در اومد؟

به حرص خوردنش خندیدم که یه هو یه خانم مسن از شیشه سمت جانپار آویزون شد و گفت: کمک کن جوون خیر ببینی.

جانپار دستی به مو هاش کشید و گفت: مادر نگاه به این زلف های پر کلاغی ام نکن، من الان شصت سالمه کجا جوونم؟ من الان بیست تا توله دارم، نون شب ندارم ببرم واسه شون، خلاصه که من از شما محتاج ترم اگه شما داری یه چیزی دستی کف دستم بذاری که خدا خیلی دوستم داشته.

خانمه همین طوری التماس می کرد و جانپار هم از این ور شیرین زبونی اش گل کرده بود.

قسمت ششم

-جانبار کم فیلم بازی کن بده بهش بره الان چراغ سبز می شه.

چشم هاش رو گرد کرد و گفت: دختره ور پریده خجالت بکش جانبار کیه؟ من اگه شانس داشتم که اسمم اصغر نمی شد. این اسم سوسولی ها واسه اعیونی هاست. من پول از کجا بیارم آخه؟

بعد رو به خانمه ادامه داد.

-خانم نبین این ماشین زیر پامه، مال صاحب کارمه قرار شده یه مدت واسه اش بی مزد و منت کار کنم که یه امشب رو با زنم خوش باشم، اصلا ما شب ها نون خشک سق می زنیم، گاهی اوقات که اصلا با زن و بچه هام سر گرسنه زمین می زاریم، از شما چه پنهنون ان قدر بهشون تخم مرغ دادم که حس می کنم کم کم بچه هام دارن بال و پر در میارن، تازه ما نون رو می سابیم به یه تیکه گوشت مونده تا مزه بگیره، ما یه تیتاب از ماه محرم پارسال گرفتیم، هر صبح می دم دختر کوچیکم می بره مدرسه به دوست هاش می گه دلتون بسوزه من تیتاب دارم بعد نمی خورش میاره تا بعد از ظهر داداشش می بره، خلاصه که هنوز هم اون تیتاب رو داریم، معلوم نیست نصیب کی بشه.

من فقط می خندیدم و جانبار همین جووری ادامه می داد. آخر دستش رو تو جیبش برد چند تا تراول ده تومنی کف دست خانمه گذاشت و خانمه هم با خوش حالی رفت. خندیدم و با مشتتم به بازوش زدم.

-خجالت نمی کشی دو ساعته خانمه رو معطل خودت کردی تازه می خوای تلکه اش هم کنی؟

-حیف این چراغ ها سبز شد همه چیز رو خراب کرد، داشتم نمایشنامه هملت رو بازی می کردم ها



- چرا ان قدر چونه می زنی؟ تو رو باید زبونت رو ببرن تا قدر عافیت رو بدونی.
- خدایی من اگه یه روز این زبونم کار نکنه همه فکر می کنن یه مرضی چیزی گرفتم، حالا فکر کن من یه روز حرف نزنم همه عالم و آدم دق می کنن، نیست که تا دهنم رو باز می کنم همین طور سخنان شیرینم خارج می شه واسه همینه که همه باهام کیف می کنن.
- احتمالا به خاطر دلک بدنت همه دوستت دارن.
- با شیطنت نگاهم کرد و گفت: عه من هم دوستت دارم.
- خندیدم و چپ چپ نگاهش کردم که دست هاش رو به حالت تسلیم بالا برد.
- شوخی کردم بابا چرا می زنی؟
- جوابش رو ندادم و به جاش خندیدم.
- دم یه رستوران شیک نگه داشت و وقتی شاممون رو خوردیم اومدم حساب کنم که جانیار نداشت و من رو به خونه رسوند، خودش هم رفت.
- زنگ آیفون رو که زدم الناز جون در رو برام باز کرد.
- سلام خوبین؟
- سلام عزیزم، خوش گذشت؟
- بله خیلی... مگه می شه با جانیار بد بگذره؟
- اشاره ای به پاکت های توی دستم انداخت و گفت: بیا این جا ببینم چی خریدی؟ باید همه خرید هات رو نشونم بدی.
- چشم الناز جون، کاوه نیست؟

روی کانپه ای نشست و به کنار خودش اشاره کرد.

-نه عزیزم رفته مهمونی یکی از دوست هاش، بیا این جا بشین.

خرید هام رو بهش نشون دادم و سلیقه ام رو تحسین کرد، خبر نداشت که بیش ترشون رو جانبار انتخاب کرده.

الناز جون خمیازه ای کشید و گفت: عزیزم من می رم بخوابم، شب به خیر با لبخندی جوابش رو دادم و رفت.

من هم بلند شدم و بعد این که لباس هام رو جمع کردم به طرف اتاقم راه افتادم.

از زندگی جدیدم راضی بودم طوری که انگار هیچ غمی تو زندگی ام ندارم. امشب خیلی خوش حال بودم، هم با جانبار کلی بهم خوش گذشته بود هم بابت لباس های نویی که خریدم.

با خوش حالی بی وصفی لباس هام رو تو کمدم چیدم و با لذت بهشون نگاه کردم.

نگاهم که به لباس عروسکی ام افتاد لبخندی از ته دلم زدم. نمی دونم اصلا این لباس رو به چه مناسبتی خریدم اما می دونستم که نگاه کردن بهش هم واسه ام لذت بخش بود. نمی دونم چند دقیقه ای همین جوری نگاهش کردم که خسته شدم.

من هم دیوونه ام، نه به اون همه اصرار واسه نخریدنش و نه به این همه شوق و ذوق

با احساس تشنگی که داشتم در کمدم رو بستم و از اتاقم بیرون اومدم.

به آشپز خونه که رسیدم بدون این که چراغ رو روشن کنم شیشه آب رو برداشتم و همون طور که سر می کشیدم چشمم به سایه کسی جلوی آشپز خونه افتاد. از ترس دستم رو روی قلبم گذاشتم و فوراً کلید برق رو زدم که کاوه رو دیدم.

این وقت شب این جا چی کار می کرد؟ تازه یادم افتاد که از مهمونی برگشته.

آروم سلام کردم ولی جوابم رو نداد،

یه جوری نگاهم می کرد که انگار تا حالا من رو ندیده بود.

چشم هاش سرخ سرخ و صورتش خیس عرق بود. انگار حالش خوب نبود و چشم هاش دو دو می زد.

نکنه اتفاقی واسه اش افتاده؟ ناخودآگاه نگرانش شدم و آروم به سمتش رفتم.

-کاوه خوبی؟

جوابم رو نداد.

نه بابا اصلا سعی نداشت نگاهش رو از من بگیره.

-کاوه چرا این جوری نگاهم می کنی؟ اتفاقی افتاده؟

بدون این که جواب بده نگاهش رو از چشم هام گرفت و روی مو هام ثابت شد.

تازه یادم افتاد که اصلا چیزی رو سرم ننداختم، یعنی اصلا فکرش هم نمی کردم که توی این تاریکی کسی من رو ببینه.

از خجالت دستم روی مو های فرفری ام که حالا دیگه تا روی شونه هام می اومد کشیدم، انگار می خواستم این جوری بپوشونمشون.

هم از نگاهش و هم از سر و وضعم خجالت می کشیدم.

جواب هم که نمی داد و همین طوری خیره نگاهم می کرد، اومدم از کنارش رد بشم که یه دفعه دستم رو از پشت کشید و ناگافل و از هیجان به سینه اش کوبیدم.

از برخورد تنش با تنم واسه یه لحظه لرزیدم. از تعجب و ترس چشم هام گرد شده بود و هیچ حرکتی نمی تونستم بکنم.

آروم زمزمه کرد.

-ت... ترانه...

من تو بغل کاوه بودم و باز هم یاد ترانه اش افتاده بود.

خاک بر سرت آسایش که ان قدر ضعیفی، نمی دونم چی شد فقط تونستم با دستم صورتش رو عقب بکشم و مثل ماهی از بین دست هاش لیز بخورم.

با عصبانیتی که هیچ وقت از خودم سراغ نداشتم و الان توان کنترلش رو برام غیر ممکن بود دستم رو بالا بردم و محکم روی صورتش فرود آوردم.

از این کارم دلم خنک شد اما کافی نبود. واسه چند لحظه از کاوه ای که شوکه زده مقابلم بود بدم اومد.

پشیمون و شرمنده نگاهم می کرد انگار تازه از سرش پریده بود.

زبونم قفل شده بود و به حال زار خودم اشک می ریختم که نمی دونستم باید به خاطر کمک هاش ساکت بمونم یا هر چی از دهنم در اومد بهش بگم.

هنوز هم از صحنه چند دقیقه پیش عصبانی و ناراحت بودم، به حرمت کمکی که بهم کرد حرفی بهش نزدم و دستم رو جلوی دهنم گرفتم و با گریه از پله ها بالا رفتم.

از کاوه دل خور بودم، من بهش گفتم که ترانه رو فراموش کنه اما باز هم من رو ترانه می دید.

با شدت روی تخت افتادم و هق هق گریه ام رو روی بالشم خالی کردم. از غصه می خواستم بمیرم، حالم بد بود، نمی دونم به خاطر کار اشتباه کاوه یا ضعیف بودن خودم که سر بار دیگران بودم.

من به کاوه اعتماد داشتم که پا توی خونه اش گذاشتم اما حالا حس دختری رو داشتم که به اعتقاداتش تجاوز شده، انگار کاوه با کار امشبش غروم رو شکسته بود. من از یه قل دو قل روزگار یاد گرفته بودم که به هیچ کس نمی شه اعتماد کرد، نباید به کسی تکیه کنم، نباید منتظر باشم تا وقتی زمین خوردم کسی دستم رو بگیره و بلندم کنه بگه چیزیت نشد؟ من یاد گرفتم به تنهایی گلیم خودم رو از آب بیرون بکشم، یاد گرفتم تا صلیب بد بختی ام رو خودم به دوش بکشم تا محتاج کسی نشم اما حالا همه چیز فرق کرده بود. من نه جای امنی رو داشتم که برم و نه کسی که مثل کاوه و خانواده اش بهم محبت کنن اما اتفاق امشب واسه ام خیلی بد تموم شد.

نمی دونم چه قدر گریه کردم که خوابم برد.

\*\*\*

از صبح سردرد بدی به جونم افتاده بود و به چشم هام که نگاه می کردم ان قدر پف داشتن که مثل یه خط باریک دیده می شد.

نمی دونستم امروز وقتی کاوه رو ببینم باید چه عکس العملی از خودم نشون بدم. هر چند کاوه باید به فکر این چیزها بود نه من

هنوز تک تک کارهای دیشبش جلوی چشمم بود و ترانه گفتنش مثل پتک تو سرم می خورد.

ترانه ام مثل من بی سر پناه و زخم خورده بود، اون از صاحب خونه اش و من از بابام، نمی دونم اما حس خوبی به این اسم نداشتم، شاید چون دوست داشتم کاوه خود واقعی من رو ببینه نه ترانه ای که دیگه وجود نداره و تنها یه اسم ازش باقی مونده.

الناز جون خونه نبود، من هم غرق فکر روی کاناپه کنار شومینه نشسته بودم که صدای زنگ آیفون بلند شد. به راحتی می تونستم حدس بزنم که کاوه باشه.

می دونستم کلید داره و چند بار که زنگ رو بزنه خسته می شه و خودش در رو باز می کنه و نمی خواستم باهاش رو در رو بشم، واسه همین فوراً بلند شدم برم که لباسم به گلدون تزئینی و گرون قیمت روی میز افتاد و دنبالم کشیده شد و روی زمین افتاد.

با ترس به تیکه های خرد شده گلدون روی زمین نگاه می کردم که در ورودی باز شد و کاوه و پشت سرش

الناز جون با چهره عصبی و گرفته ای وارد شد و تا چشمش به من و گلدون شکسته خورد ابرو هاش رو بیش تر تو هم کشید.

خجالت زده و سر به زیر سلام کردم اما جوابم رو نداد و به طرف اتاقش راه افتاد.

نمی دونستم چرا این جووری نگاهم می کرد، مگه من چی کار کرده بودم؟ خب حواسم نبود اما حالا که فکر می کردم از همون اول ورودش اخم به پیشونی داشت.

کاوه با ناراحتی نگاهم می کرد، خیلی کلافه بود و انگار از اتفاق دیشب پشیمون بود.

هم از خجالت شکستن گلدون و هم به خاطر اتفاق دیشب سرم رو پایین گرفتم. تو دلم خدا خدا می کردم که کاوه هیچ اشاره ای به دیشب نکنه وگرنه تا آخر عمرم روم نمی شد تو چشم هاش نگاه کنم.

نمی دونم یکی دیگه باید خجالت بکشه من چه مرگم هست.

آروم بهم سلام کرد و من هم بدون این که نگاهش کنم سرم رو تکون دادم و مشغول جمع کردن تیکه های گلدون شدم.

زیر چشمی نگاهش می کردم که کیف و کتش رو گوشه ای پرت کرد و کنارم نشست و همون طور که شکسته های گلدون رو جمع می کرد، آروم گفت: خوبی؟

هنوز هم ازش دلخور بودم، سعی کردم صدام نلرزه و گفتم: ممنون، الناز جون چرا این جوری بود؟

-چیز مهمی نیست، کمی خسته ست.

-آها...

-من خودم جمعشون می کنم.

بی حرف تیکه های شکسته رو روی عسلی گذاشتم و به طرف اتاقم رفتم.

خوش بختانه به دیشب اصلا اشاره نکرده بود، انگار همه چیز مثل سابق بود و هیچ اتفاقی هم نیافتاده بود.

اما هنوز هم بابت نگاه های عصبی الناز جون تو سرم کلی سوال داشتم، یعنی شکستن یه گلدون ان قدر مهمه؟ یا شاید هم به قول کاوه خسته بود.

صبحونه زیاد خورده بودم و با وضع پیش اومده اصلا میل به نهار نداشتم واسه همین تصمیم گرفتم کمی بخوابم اما انگار زیاد هم موفق نمی شدم.

سر و صداهایی از بیرون می اومد. مثل این که صدای الناز جون بود که خیلی هم عصبانی بود.

بی سر و صدا از اتاقم بیرون اومدم. صدا از اتاق کاوه می اومد، گوش هام رو تیز کردم و سعی داشتم همون جا متوجه بشم که جر و بحثشون سر چیه اما واضح نبود.

دقت که کردم در اتاق کاوه کمی باز بود، همون جا سرم رو کج کردم که کاوه رو دیدم.

با وضعی کلافه سرش رو بین دست هاش گرفته بود. الناز جون هم لبه تختش نشسته بود.

فورا سرم رو عقب کشیدم تا من رو نبینن، صدای کاوه رو شنیدم که گفت: مامان من اگه می دونستم این جووری می کنی اصلا باهات در میون نمی زاشتم، من می خواستم شما از درد و مشکلات این دختر خبر داشته باشین بلکه کمی آرومش کنید نه با رفتار امروزتون نمک رو زخمش بپاشین، اون دختر کسی رو جز ما نداره تمام امیدش به ما هست.

نمی دونستم راجع به کی حرف می زنن ولی خیلی کنجکاو بودم تا بقیه حرف هاشون رو بشنوم.

الناز جون: این همه زحمت کشیدم و با خون دل پسر بزرگ کردم، توی این سختی روزگار تنهایی به دندون کشیدمش که بهم دروغ بگه؟ چرا زودتر نگفتی که این دختر فراریه؟

با شنیدن کلمه فراری حس کردم واسه یه لحظه قلبم گرفت، پس در مورد من حرف می زدن، واسه همون بود که اون جووری بهم نگاه می کرد.

کاوه: مامان من بهت دروغ نگفتم درکم کن، من فقط فرار آسایش رو ازت پنهون کردم. می شناختمت که بهت نگفتم، آخه ببین سر هیچ و پوچ چی کار می کنی.

الناز جون: خوشم باشه هیچ و پوچ؟ یعنی می گی من بعد این همه سال تجربه به اندازه تو نمی فهمم آره؟ نگفتی چون می دونستی هر آدم دنیا دیده ای هم غیر من باشه حضور یه دختر فراری رو تو خونه اش نمی تونه تحمل کنه.

کاوه: مامان تو رو خدا آروم باش الان می شنوه، آسایش دختر زود رنجی هست. الناز جون داد زد.

-به درک که زود رنجه... می خوای طرفش رو بگیری؟ فردا لابد می خوای به خاطرش تو روی من وایستی؟ بگو دیگه...





کاوه: مامان تو رو خدا این حرف ها رو نزن درسته آسایش فرار کرده اما این کار رو کرد تا زیر دست پدر خلاف کارش نباشه، شما که خبر نداری نامزدش چه قدر اذیتش می کرده، چه طور می تونی ان قدر بی رحم باشی آخه؟

-آسایش رد کار ما نیست. پدرش که اصلا معلوم نیست چه طور آدمی هست، مادری هم که بالای سرش نبوده.

-خب من هم پدر ندارم، این دلیل می شه مامان؟ واقعا انصاف نیست که به خاطر این دلایل آسایش رو قضاوت کنی.

از غم سر بار بودنم بغض کردم. باز داشت اشک توی چشم هام حلقه می زد اما جلوش رو گرفتم، جدیدا خیلی گریه می کردم. غم و غصه هام کم نبود اون از دیشب این هم امروز

الناز جون: تو اصلا با چشم های خودت دیدی که اون پسره، چی بود اسمش؟ آهان شاهرخ، تو از کجا دیدی که اذیتش می کرده؟ کاوه من کی به تو یاد دادم که ان قدر ساده لوح و زود باور باشی؟ دختره حواس پرت رو دیدی چه طور ظرف تزیینی مادر جونت رو شکست؟

کاوه: تو رو خدا می شنوه، آخه یه گلدون ان قدر ارزش داره؟ مامان اگه یه بار دیگه از این حرف ها بزنی می زارم می رم همون شمال، خیالت هم راحت باشه که آسایش رو هم با خودم می برم.

الناز جون: خجالت نمی کشی؟ دوباره می خوای مادرت رو تنها بزاری بری شمال؟ چی توی اون خراب شده پیدا کردی؟ می خوای بری یکی دیگه رو ورداری بیاری ور دلم؟ ده من از دست تو چی کار کنم بچه... من که نمی گم آسایش دختر بدی هست اما تو یه نگاه به خودت بنداز تا الان ترانه، حالا شده آسایش...

کاوه: مادر من، آسایش مثل ترانه نیست، من ترانه رو دوست داشتم اما آسایش... نمی دونم فقط می دونم که می خوام کمکش بدم، چون آسایش ان قدر مهربون هست که یه بار به خاطر من از ترسش زد و چون فکر می کرد می خوام خودم رو غرق کنم پرید تو آب تا من رو نجات بده، می بینی مامان؟ به خاطر یه غریبه که من باشم، کاری که این روز ها دوست آدم هم واسه اش انجام نمی ده، حالا شما از من می خوای که به همین راحتی ولش کنم؟ شما مادر منی مثل همیشه احترامت واجبه و هیچ وقت هم دست از پا خطا نکردم تا ازم راضی باشی ولی بدون بهت اجازه نمی دم که بخوای با آسایش بد تا کنی.

الناز جون: من که نمی دونم از دست تو چی کار کنم، باشه هر کاری که دلت می خواد انجام بده ولی بدون کاوه که اگه آسایش مثل جریان ترانه بشه حتی نمی زارم ثانیه ای یه دختر رو حتی نگاه کنی، چون اگه من مادرم هنوز زنده ام و اجازه نمی دم که... دیگه توان شنیدن بقیه حرف هاشون رو نداشتم و دستم رو روی دهنم گذاشتم و تند تند به طرف اتاقم رفتم.

مگه من چه قدر توان دارم که هر روز باید جنگ اعصاب داشته باشم؟ واقعا از النار جون توقع نداشتم که تصورش از یه دختر فراری تا این حد بد باشه. من نمی دونم چه دیدی نسبت به ترانه داشت که حالا فکر می کرد من مثل ترانه هستم، فقط می دونستم که تصورش از من غلطه، دیگه نمی تونستم تو این خونه بمونم از طرفی جایی هم نداشتم که برم.

احساس خالی بودن می کردم این که اگه از این خونه برم دیگه کسی نیست که ازم دفاع کنه بهم محبت کنه.

با گریه خودم رو روی تخت انداختم. اعتراف می کردم که کمبود محبت داشتم و با کوچک ترین توجهی از جانب کاوه دلم زیر و رو می شد. حتی فکر کردن به این که

دوستش داشته باشم هم واسه ام شیرین بود، ان قدر احمق بودم که نمی فهمیدم کاوه هنوز هم تو رویای ترانه زندگی می کنه و من رو ترانه می بینه.

می دونستم کاوه من رو دوست نداره اما من یه حسی بهش داشتم که خودم هم نمی فهمیدم دوست داشتنه یا عادت، یه حس نوپا و تازه شکل گرفته بود که باعث می شد با دیدنش دلم بلرزه، این حس ها رو بار ها بار ها تجربه کرده بودم اما هیچ وقت از این زاویه بهش نگاه نمی کردم و به خجالتم ربط می دادم. حالا می فهمیدم که دیشب چرا نمی تونستم از همون اولین حرکتش پشش بزنم اما اگه کاوه دوستم نداشته باشه من هم که امیدم به زندگی رو از دست می دم.

لابد خدایی که با حکمتش من رو تو این چاه انداخته خودش هم می تونه بیرون بیاره. آره من یه چیز بزرگ تر از کمبود هام داشتم اون هم خدا بود که همیشه حواسش بهم بود.

هیچ وقت فکر نمی کردم رودخونه زندگی ام به جایی راه پیدا کنه که کسی رو دوست داشته باشم.

با فکر به این که کاوه رو دوست دارم انگار یه دریچه تازه ای از زندگی به روم باز شده بود، طوری که انگار هیچ خبری از یاس و ناامیدی چند لحظه پیش نبود، ولی جمله آخر الناز جون مثل پتک تو سرم می خورد.

"اگه آسایش مثل جریان ترانه بشه حتی نمی زارم ثانیه ای یه دختر رو حتی نگاه کنی، چون اگه من مادرم هنوز زنده ام و اجازه نمی دم که..."

من حتی اگه می خواستم از این خونه برم جایی رو نداشتم، درست مثل کسی که در حال غرق شدن و نیاز به کمک داره، دلم می خواد کسی رو داشته باشم که حامی و در هر شرایطی کنارم باشه.

وقتی ناراحت بودم آرومم کنه، وقتی شاد بودم باهام بخنده و خلاصه در هر شرایطی  
همراهم باشه. من دوست داشتن کاوه رو نداشتم اما همین که وجود کاوه بهم آرامش  
می داد واسه ام کافی بود.

\*\*\*

سه روزی می گذره و من هنوز هم نتونستم خودم رو قانع کنم که از این جا برم و  
حس سر بار بودن مثل خوره به جونم افتاده.

دیگه زیاد پایین نمی رفتم و حرف زددم با الناز جون و کاوه در حد حرف های عادی  
روزانه بود، هر چند الناز جون دیگه اون آدم سابق نبود و محل سگ هم بهم نمی داد،  
من هم سعی می کردم زیاد به روی خودم نیارم و چندان هم موفق نبودم و هر بار که  
به اتاقم بر می گشتم ساعت ها گریه می کردم.

گاهی واسه خوردن غذا هم پایین نمی رفتم و کاوه بیچاره مدام در اتاقم رو می زد و  
من با بی رحمی تمام جوابش رو نمی دادم.

وقتی واسه غذا خوردن پایین می رفتم سعی می کردم ان قدری بخورم که واسه  
وعده بعد هم سیر باشم و از اتاقم بیرون نیام، دلم نمی خواست مزاحم مادر و پسری  
بشم که با من سمنی نداشتم.

لابد پیش خودشون فکر می کردن این دختر ان قدر پر رو هست که مثل ماری دور  
خونه و زندگی مون چنبره زده و دست از سر ما بر نمی داره.

امروز هم کاوه هر چی برای شام صدام کرد جوابش رو ندادم و بیرون هم نرفتم، کاوه  
هم دیگه خسته شد و خبری ازش نشد.

جانبار بی معرفت هم که دیگه بهمون سر نمی زد، از کاوه شنیدم که انگار درگیر  
شرکت پدرشه و کمی سرش شلوغ شده.

ذهنم آشفته بود، بدبختی ام کمه حالا یکی دیگه هم اضافه شده، اون هم دوست داشتن کاوه بود. مگه جهنمی بزرگ تر از این تو زندگی من وجود داشت؟

صدای پیام گوشی ام اومد، از طرف کاوه بود.

سعی کردم نسبت بهش بی تفاوت باشم اما نمی تونستم و در آخر پیامش رو خوندم.

-آسایش بیداری؟

براش نوشتم.

-کارت رو بگو می خوام بخوابم.

فکر کنم فهمید که به زور دارم جوابش رو می دم که دیگه ازش خبری نشد.

تقریبا یه ربعی گذشته بود، خواستم بخوابم که دوباره پیام داد.

-می خوام باهات حرف بزنم، وقتش رو داری؟

جوابش رو ندادم و تو دلم گفتم: ان قدر بمون تا جوابت رو بدم.

دوباره پیامی اومد.

-آسایش دلیل این کار هات چیه؟

هر چه قدر خودم رو به بی خیالی زدم کافی بود، براش نوشتم.

-کار چند شب پیشت اصلا درست نبود، شاید تو یادت رفته باشه اما من نرفته، گفتم

همیشه زود فراموش می کنم اما نمی تونم تحمل کنم که من رو به یه چشم دیگه

بینی.

پیام بعدی هم واسه اش فرستادم.

-من ترانه نیستم و نمی خوام من رو ترانه بینی.

خیلی زود جواب داد.

-این اصلا دلیل موجهی نیست، من اون شب توی مهمونی یه ذره افراط کردم اصلا متوجه نشدم باز هم معذرت می خوام آسایش... دیگه این جور نباش.

پیام بعدی رو نوشتم.

-می دونی از چی بدم میاد؟ از این که یه طوری رفتار می کنی که انگار من مقصرم، شد تو این چند روز یک بار به روی خودت بیاری؟

-باور کن اون لحظه هیچ چیز جز ترانه نمی دیدم. بهم حق بده من هنوز نتونستم مرگش رو فراموش کنم.

باید حدس می زدم که هیچ وقت نمی تونه فراموشش کنه، آدمی که این سه سال رو با یادش زندگی کرده عمرا بتونه به یک باره همه خاطره هاش رو دور بریزه، من احمق هستم و آدمی رو دوست دارم که دلش هنوز هم پیش یه مرده ست.

همون طور که اشک می ریختم واسه اش نوشتم.

-کاوه ولم کن تو رو خدا... تو با این ترانه ترانه گفتنت فقط دیوونه ام می کنی، هزار بار گفتم که ترانه نیستم. شب به خیر...

دیگه منتظر پیام بعدش نشدم و گوشی ام رو روی حالت پرواز گذاشتم.

حوصله هیچ کس حتی خودم هم نداشتم.

توی دوست داشتن ان قدر بی تجربه بودم که حتی نمی دونستم پیام هام رو طوری نوشتم که از حسادتم به ترانه و علاقه ام به خودش پی نبره؟ یا در پیام آخرم دوست

داشتنم رو لو دادم یا نه؟



حتی اگه کاوه می فهمید هم دیگه برام مهم نبود. اصلا می فهمید، بالاخره که یه روز باید بهش می گفتم که دوستش دارم. من ان قدر بی دست و پا هستم که حتی نمی دونم که باید غرورم رو حفظ کنم و از دوست داشتنم دم نزنم یا برم و همه چیز رو کف دستش بزارم.

فقط می دونستم که واقعا کاوه رو دوست دارم و نمی خوام این حسم رو پس بزنم. هنوز نخواهی بودم که تقه ای به در اتاقم خورد. هر چه قدر صدا کردم کیه جواب نداد. خواستم دوباره بخوابم اما صدای در مدام تو سرم می رفت و مزاحم خوابم می شد.

کلافه بلند شدم و همین که قفل در رو باز کردم کاوه رو دیدم.

تیشرت جذب سرمه ای و شلوار ورزشی سفیدی پوشیده بود که حسابی بهش می اومد.

از نگاهش هیچ چیز رو نمی نفهمیدم.

اگه هر کس دیگه ای جای کاوه بود حتما با کم محلی در رو روش محکم می بستم، کاری که همیشه با شاهرخ می کردم اما واقعیت این بود که نه کاوه شاهرخ و نه دوست داشتنم نفرت می شه.

آروم گفتم: بفرمایید

-مگه من نگفتم می خوام باهات حرف بزنم؟ چرا جوابم رو ندادی؟ آسایش تو چرا یه مدتی هست این جووری شدی؟ کسی حرفی زده؟ از چی ناراحتی؟

به سیل سوال هاش توجهی نکردم و حق به جانب نگاهش کردم.

-من چه طوری شدم؟

با تاسف نگاهم کرد و گفت: عوض شدی آسایش

-من عوض نشدم، شاید انتظارات تو از من بیش تر شده، نکنه می خوای باز هم مثنی  
ترانه باشم؟

-چرا؟ به خاطر این که بغلت کردم؟ آسایش ازت توقع داشتم که درکم کنی نه این  
طوری از خودت طردم کنی، تو می دونی من حاله خوب نیست اما چند روزه با این کار  
هات داری نمک رو زخمم می پاشی، من آوردمت این جا که کمکت کنم، تا گذشته ات  
رو فراموش کنی اما تو... واقعا نمی فهمم چرا چند روزه باهام قهری، حرف نمی زنی و  
تا من رو می بینی ازم رو می گیری، اگه خطایی کردم بگو ولی این جور رفتار نکن.  
به طرفم خم شد و تو چشم هام زل زد.

-آسایش من فقط ازت توقع دارم که درکم کنی، خواهش می کنم فقط همین  
بی حرف از جلوی در اتاقم کنار رفتم.

-بیا تو

همون جا وایستاده بود و تکون نمی خورد.

-مگه نمی خواستی باهام حرف بزنی؟ بیا تا پیشمون نشدم.

لبخند گرمی بهم زد و گفت: چه عجب بالاخره جوابم رو دادی، دیگه داشتم ازت  
ناامید می شدم.

لبه ی تخت نشستم و کاوه هم با فاصله کمی کنارم نشست.

من به زمین خیره بودم و کاوه همین طوری بهم زل زده بود.

بدون این که نگاهش کنم گفتم: کاوه؟

-جانم؟



واسه اولین بار بود که این جووری جوابم رو می داد و من ان قدر از همین کلمه ذوق زده شدم که نتونستم خودم رو کنترل کنم و لبخند عمیقی زدم.

-چی شد؟ فکر کنم صدام زد.

با انگشتم به گوشه لبم کشیدم و لبخندم رو جمع کردم.

-هیچی... چیز مهمی نبود.

کمی به جلو خم شد و دست هاش رو تو هم قفل کرد.

-هنوز هم نمی خوامی بگی که چی شده؟

-فکر کنم تو می خواستی با من حرف بزنی.

-طفره نرو آسایش، فقط من می تونم بفهمم که پشت اون لبخند تلخت چی می گذره.

سرم رو سمت مخالفم برگردونم تا اشک جمع شده توی چشم هام رو نبینه، کاوه خیلی حواسش بهم بود، احساس مسئولیت به دختری که توی این چند ماه چیزی جز زحمت واسه اش نداشته زیاد جالب نبود. باید می گفتم که کاوه ذاتا آدم مهربونی هست.

-تا حالا عاشق کسی شدی؟

از حرفش جا خوردم ولی خونسرد گفتم: کاوه تو در مورد من چی فکر کردی که این سوال رو می پرسی؟ من تو عمرم اصلا کسی رو به چشم دیدم که عاشقش بشم؟ خندید و لبش رو با زبانش تر کرد و گفت: نمی دونم، عشق یه دفعه اتفاق می افته، ممکنه تو این ده ماهی که از خونه تون بیرون زدی هم اتفاق افتاده باشه. یعنی این که امکانش هست، تو چرا فقط گذشته رو می بینی؟

- گذشته رو نمی بینم، وقتی می پرسی عاشق شدی من یه گذر به بیست و دو سال زندگی ام می اندازم و بعد جواب می دم، حالا تو فکر می کنی این ده ماه جز عمر من حساب نمی شه؟

- معلومه که هست ولی جواب من رو ندادی؟

پوزخندی زدم و گفتم: مثلاً عاشق کی؟ رامین یا مهرداد؟ اوه رهام و محسن و فرهان یادم رفت.

یه نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت و گفت: تموم؟ نه منظورم مثلاً جانیار یا حتی خود رامین هم می تونه باشه.

بلند بلند می خندیدم، حتی تصورش هم واسه ام خنده دار بود، من عاشق رامین بشم؟ یا جانیار که واسه ام حکم یه برادر رو داشت؟ شیطونه می گفت بگو من تو رو دوست دارم نه این هایی که فکر می کنی.

کاوه که دیگه از طفره رفتنم خسته شده بود گفت: بسته آسایش، چرا فکر می کنی همه چیز رو به شوخی باید گرفت؟

- چون گاهی اوقات لازمه حرف های مزخرف رو به شوخی گرفت.

- یعنی من مزخرف می گم؟

- تو نه، هر کسی که فکر می کنه به همین راحتی ها می شه عاشق شد، حالا دوست داشتن یه مقدار فرق داره اما عاشق شدن به همین سادگی ها نیست که تو می گی. شونه ای بالا داد و چیزی نگفت.

- با این حساب که یه روزه عاشق رامین شده باشم پس باید از این به بعد هر کس رو واسه یه بار دیدم عاشقش بشم، این طوریه قصه عشق؟

-تصورت غلطه، من نگفتم عاشق هر کسی بشی اون هم بی شناخت و در فرصت کوتاه، آسایش تو عاشق نشدی و نمی فهمی که وقتی یه نفر به کسی دل می بنده دل از همه آدم های دیگه می کنه، می فهمی چی می گم؟ درست مثل وقتی که ازدواج می کنی، تا وقتی با طرف زندگی می کنی حق نامردی نداری چون بهش تعهد داری ولی وقتی جدا شدی می تونی هر کار دلت می خواد انجام بدی. این درست مثل فارغ شدن از عشق می مونه مثل وضعیت الان من، هر چند خیلی مطمئن نیستم که حسم عشق بوده باشه.

پس یعنی حسی به ترانه نداشته؟ اگه این طور باشه که خوش حال می شم که یه برگه برنده دارم و اون هم قلبی هست که هیچ وقت عاشق کسی نشده و کاوه باید یه روزی این حس رو تجربه می کرد، هر چند خودش هم مطمئن نبود.

-جالب بود، حالا چرا پرسیدی؟

کمی متفکرانه نگاهم کرد.

-همین جوری، می خواستم حسست رو نسبت به عشق بدونم اما حالا فهمیدم که تو بی تجربه تر از اونی که فکر می کردم هستی، حالا یه روزی اگه تجربه اش کردی به حرف من می رسی که اگه عاشق باشی هرگز نمی تونی فراموشش کنی، من نمی گم عاشق دل خسته ترانه بودم نه... اما به راحتی فراموشم نمی شه، خاطره ها که نمی میرن، می میرن؟

بی حرف فقط نگاهش می کردم، نه مثل این که فقط خودم رو خسته می کردم، کاوه دست بردار ترانه نیست.

نگاه معنا داری بهم انداخت و گفت: چرا ازم می خوای که ترانه رو فراموش کنم؟

دل‌م نمی‌خواست جوابش رو بدم، کاوه باید خودش می‌فهمید که بعد از سه سال باید ترانه فراموش بشه.

-کاوه باز هم حرف بزن، از اون حرف‌هایی که به آدم آرامش می‌ده.

بحث رو عوض کردم، چون دل‌م نمی‌خواست فکر کنه برام مهمه ولی اعتراف می‌کنم که واقعا هم برام مهم بود. می‌خواستم ترانه فراموش بشه تا بتونم خودم رو توی قلب کاوه جا کنم، خود خواه نبودم اما ترانه مرده بود و با وجود یاد و خاطره اش مانع بزرگی سر راه من حساب می‌شد.

فکر کنم فهمید که نمی‌خوام راجع بهش حرف بزنین چون دیگه چیزی نگفت و غرق در افکارش شد.

-کاوه حس می‌کنم که از این زندگی فقط دارم مرگ رو تجربه می‌کنم، الان دیگه به تنها چیزی که نمی‌خوام فکر کنم گذشته ست و حالا دیگه استرس فردام رو دارم. حالم خوب نیست، من هیچ کس رو تو این دنیا ندارم تا دل‌م بهش خوش باشه. مادر که نداشتم مجبور بودم همیشه تشنه محبت پدری باشم که محبت کردن بلد نبود، شاید هم بلد بود و واسه معشوقه هاش خرج می‌کرد و برای همین یه پاپاسی هم به من نمی‌رسید. کاوه من مامانت رو خیلی دوست دارم، شاید چون بوی یه مادر واقعی رو می‌ده، محبت هاش محبت مادر به فرزندیه هست، توی این مدت هیچ بدی ای ازش ندیدم، الناز جون من رو یاد مامان فریبام می‌اندازه ولی مامانت راجع من چی فکر می‌کنه کاوه؟ مگه همه دخترهای فراری خراب می‌شن؟ مگه من چی کار کردم که مامانت دیگه به من به چشم یه دختر کثیف و خراب نگاه می‌کنه؟ مگه من همون آدم روز اول نیستم؟

اشک هام همین طور دونه دونه سرازیر می‌شد.

معلوم بود که حسابی جا خورده، آروم گفت: از چی حرف می‌زنی؟

-خودت می دونی منظورم چیه، کاوه من اتفاقی همه حرف های مادرت رو شنیدم، همون روز که در مورد من حرف می زدید.

سرش رو پایین انداخت و چشم هاش رو محکم روی هم فشار داد.

-آسایش مامانم زن حساسی هست درکش کن، می دونی فقط می ترسه ماجرای ترانه دوباره تکرار بشه وگرنه از همون اول هم دوستت داشت. تو دختر خوب و دل نازکی هستی، مادرم هم زن فهمیده و عاقلی هست فقط یه خورده زیادی نگرانم شده. آسایش اگه یه موقع من خونه بودم چیزی بهت گفت به خاطر من به دل نگیر، مامانم از بی احترامی خیلی بدش میاد. می دونم که تو دختر مودب و آرومی هستی اما اگه در نبود من حرفی بهت زد واکنشی نشون ندی، ناراحت نشی ها، می دونم سخته اما خودت رو قوی نگه دار. من می خوام هم تو رو پیش خودم داشته باشم هم مادرم رو و مطمئن باش اگه بفهمم که این جا اذیت می شی می برمت همون شمال ولی من می خوام مامانم با چشم های خودش ببینه که تو ترانه نیستی، آخه ترانه خودش قضیه رابطه اش با صاحب خونه اش رو به مادرم گفته بود واسه همین هم مامانم الان خیلی نگران شده.

دستم رو جلوش تکون دادم و با دل خوری گفتم: کاوه من نمی دونم ترانه چه کار کرده اما من توی این یک ماه هیچ حرفی به مامانم نزدم، همیشه حرمتش رو نگه داشتم. چه طور می گی واکنش نشون نده؟ من ضعیف نیستم کاوه اما گاهی اوقات وقتی از چیزی ناراحت بشم تو خودم می شکنم و دم نمی زنم، حالا اگه طرفم مامانم باشه که دیگه بدتر، مگه من می تونم بهش بی احترامی کنم؟ اون هر چی هم که باشه مادر کسی هست که کمکم کرد.

دستش رو روی پام گذاشت و گفت: آسایش تو خیلی مهربونی ولی عزیز من منظورم این نبود که تو بی احترامی می کنی، من این حرف ها رو زدم تا جلوی هر احتمالی رو

بگیرم. مطمئن باش وقتی تو احترام مادرم رو نگه داری خودش از رفتارش پشیمون می شه چون زن مهربونی هست.

-من همیشه به جای دفاع کردن از خودم احترام می زارم، چیزی که این دوره دیگه به قرون هم ارزش نداره. فکر می کنی من زندگی ام رو از کجا شروع کردم؟ از خونه پدرم، پدری که هر روز اذیتم می کرد، نمی دونم باید خوش حال باشم یا ناراحت که خودش دست روم بلند نمی کرد و هر وقت دلش از جایی پر بود سر من بدبخت خالی می کرد؛ شاید کتکم نمی زد اما خوب می تونست کمر بندش رو به شاهرخ پاس بده، شاهرخ که اگه صبح به صبح سیاه و کبودم نمی کرد از خونه بیرون نمی رفت. انگار این سال های آخر شانس بهم رو آورد که شاهرخ خودش رو عاشق پیشه ام نشون می داد اما خر نبودم که می فهمیدم می خواد با من ازدواج کنه تا صاحب همه ی ثروت جاوید بشه چون من تنها وارثش هستم. واسه همین کاری به کارم نداشت و حتی نمی زاشت جاوید بهم زور بگه چون می خواست خودش رو تو دلم جا بکنه اما نمی تونستم کنارش خوش بخت باشم، هر چند الان هم نیستم و حس می کنم تو یه برزخ زندگی می کنی که نمی دونم تکلیفم چی می شه، بر می گردم به همون جهنمی که در انتظارم بوده یا معجزه می شه و می رم تو یه دنیایی مثل بهشت، هر چند همیشه به خودم می گم مگه معجزه ها بیکارن که واسه من اتفاق بیفتن؟

همین طور گریه می کردم و از بدبختی ام می گفتم. کاوه از همه زیر و بم زندگی ام خبر داشت اما دلم می خواست ان قدر بگم و بگم تا خالی بشم.

بهم نزدیک تر شد و سرم رو در آغوش گرفت. دیگه واسه ام مهم نبود واسه خاطر خودم بغلم گرفته یا باز هم به یاد ترانه این کار رو کرده فقط مهم به آرامش رسیدنم بود. به آغوشش احتیاج داشتم تا فارغ از همه غم و غصه هام بشم. تقریبا تو بغلش بودم؛ دست های بزرگ و مردونه اش رو دور شونه هام حلقه کرده بود و سرم رو نوازش می کرد.

گرمای تنش که تو بینی ام پیچید آرامشم رو چندین برابر کرد. حتی اگه از دوست داشتن کاوه شک هم داشتم الان دیگه مطمئن شدم که بیش تر از جونم می خوامش و از این خواستن نمی ترسیدم.

دلَم می خواست این آغوش مردونه رو واسه همیشه داشته باشم اما حیف که موقته و رویا پردازی ام گل کرده بود وگرنه که کاوه هنوز هم غرق گذشته اش بود.

به من می گفت باید گذشته ات رو فراموش کنی اما خودش ظاهراً قصد نداشت دست از سر گذشته اش برداره.

چونه اش رو روی سرم گذاشت و آروم زمزمه کرد.

-دیگه به گذشته لعنتی ات بها نده، این طوری هم خودت رو اذیت می کنی هم من رو، چرا هر بار که دلت می گیره می خوای بحث گذشته رو پیش بکشی؟ اینه همون دختر قوی ای که ازش دم می زدی؟

سرم رو با دست هاش گرفت و به طرف خودش چرخوندم.

-هان آسایش؟

جوابش رو نمی دادم، چون هنوز هم غرق یه جمله اش بودم.

"هم خودت رو اذیت می کنی هم من رو"

همین یه جمله دوای دردم شد و باعث می شد تا ذهن مشوشم بدتر به هم بریزه.

آرزوم بود کاوه مثل خودم دوستم داشته باشه اما انگار باید این آرزو رو به گور می بردم چون از بین حرف هاش هیچ چیز رو نمی تونستم بفهمم. اصلاً مگه با وجود ترانه جایی هم واسه من توی قلبش باقی می موند؟

پر از غم نگاهش کردم و گفتم: کاوه حالم از این وضعیت به هم می خوره، دیگه به این جام رسیده، متوجه حرف هام هستی؟

-می توهم درکت کنم ولی بهتره یه شمع روشن کنی تا این که به تاریکی لعنت بفرستی، بهتره که پا برهنه باشی تا این که کلا پا نداشته باشی.

این رو به حساب بد شانسی ات نذار بلکه به حساب تقدیر و سرنوشت، زندگی تو به دست خودت ساخته می شه. به نظرت اگه بشینی و دست روی دست بزاری اون طور که می خوای می شه؟ گذشته ها گذشته پس دوباره قضیه رو پیش نکش. سرم رو با دست هاش گرفت و ادامه داد.

-آسایش من رو نگاه کن، تو باید مثل این بیست و دو سالی که با عزت زندگی کردی ادامه بدی، سعی کن در حال شنا کنی چون در گذشته زندگی کردن و افسوس خوردن دردی رو دوا نمی کنه، تو باید از گذشته و ناکامی هاش درس بگیری و بنای موفقیتت رو در زمان حال پی ریزی کنی تا آینده ای روشن رو پیش روت داشته باشی. البته این به این معنی نیست که در آینده زندگی کنیم چون ممکنه ما رو به رویاهایی که شاید به وقوع نپیوندن دل خوش و از واقعیت دور کنه. تو باید اجازه بدی غبار گذشته از شونه هات فرو بریزه، هر اندازه در تیرگی گذشته ات قدم برداری از روشنی آینده ات دورتر می شی.

فروموندن در گذشته درست مثل فروموندن در سیاهی است.

خیام می گه: گر یک نفست ز زندگانی گذرد، مگذار که جز به شادمانی گذرد.

یعنی هر جایی که هستی فقط به خوشی اون لحظه ات فکر کن و سعی کن بهت خوش بگذره. امروزت رو دریاب، به دنبال اتفاقات جدید باش،



تو می تونی امروزت رو به شاهکاری بی نظیر تبدیل کنی. آسایش اگه بخوای از الان به فکر آینده ات باشی فقط روزت هات رو بیهوده هدر دادی و یه موقع به خودت میای و می بینی که پیر شدی و زندگی ات زودتر از اونی که فکر کنی گذشته. گاهی اوقات ما آدم ها از روز های ساده ای می گذریم که ممکنه زمانی آرزومون بوده باشه. مشکل ما اینه که قدر لحظه هامون رو نمی دونیم، ولی باید بدونی که بالای نردبون موفقیت هرگز شلوغ نیست.

هیچ وقت فکر نکن بدبختی، البته این چیزی هست که خیلی از مردم دارن و فکر می کنن داشتن مال و اموال نشانه خوش بختی و بی نوایی و فقر نشانه بدبختی هست، ولی نمی دونن که اگر این طوری بود ثروت مند ها باید شاد ترین و فقرا بدبخت ترین افراد باشن، در حالی که همیشه هم این طور نیست. قبلا بهت گفتم شاید خیلی ها در حسرت زندگی تو باشن و تو در حسرت محبت و گرمی و صمیمیت بقیه اما این چیزی نیست که سخت به دست بیاد کافیه خودت بخوای و زندگی دوباره ات رو شروع کنی و شادی فقط منتظر آدم هایی هست که واسه رسیدن بهش تلاش کنن. فقط کافیه خودت تصمیم به تغییر زندگی ات بگیری و تو یه پوان مثبت که داری امیدت هست و تا وقتی امید هست، زندگی هم هست. ازت می خوام که هیچ وقت امیدت رو از دست ندی.

"روزهای خوب خواهند آمد..."

هر سر بالایی یک سرازیری دارد...

نفس عمیق بکش، بی خیال همه اتفاق های عجیب و غریب...

هم اکنون زندگی کن...

همون قدر که الان خوش حال باشی و از زندگی رضایت داشته باشی کافیه، وقتی خودت بتونی خودت رو راضی و خوش حال نگه داری این روند خیلی بهتر می شه

حتی یه سری عوامل کمکی هستن که انگیزه ات رو بیش تر می کنن، بهت قول می دم که خوش بختی زندگی آینده ات از الان مشخصه فقط کافیه دیدت رو نسبت به زندگی تغییر بدی. به یاد بیار که کجا بودی و الان به کجا رسیدی، دیگه نه خبری از شاهرخ هست که اذیتت کنه و نه جاوید که با بی محبتی اش روحت رو زجر بده. تو فکر کن خوش بختی اون موقع هست که معجزه ها هر ثانیه برات اتفاق می افتن، کی گفته معجزه فقط واسه پیامبر هاست؟ همین که حس کنی بعد از کلی سختی خدا بهت آرامش داده خودش معجزه ست. تازه وقتی ازدواج کنی از این پوسته تنهایی ات هم بیرون میای. آسایش من عاشق آخر هاش هستم، همون حسی که دیگه از تنهایی سیری و آرامش داری چون در کنار همسرت هستی و فقط و فقط به آرامش گرفتن فکر می کنی.

اون شب کاوه تا ساعت ها باهام حرف زد و من فقط گوش دادم. ان قدر گفت و گفت تا آروم شدم و تحت تاثیر حرف هاش سعی کردم دیگه به گذشته پوچم فکر نکنم. دم دم های صبح بود که به زور کاوه رو به اتناش فرستادم و خودم هم واسه اولین بار بعد از این یه هفته به خوابی پر از آرامش و امنیت فرو رفتم.

\*\*\*

هنوز هم سنگینی نگاه الناز جون رو روی خودم حس می کردم اما سعی می کردم بی تفاوت باشم.

یه جوری نگاهم می کرد اما خبری از اخم هاش نبود، انگاری کاوه با مادرش هم حرف زده بود. دیگه مثل چند روز پیش کم محلی نمی کرد اما مثل روز اولش هم گرم و صمیمی نبود. من هم تمام سعی ام رو می کردم تا اگه حرفی زد ناراحت نشم، این قولی بود که به خودم و کاوه داده بودم.

امروز بعد مدت ها جانبار واسه ناهار این جا بود، خیلی خوش حال بودم که می بینمش چون مدت ها بود که درست و حسابی نخندیده بودم.

کاوه لیوان آبش رو سر کشید و گفت: مامان برنامه ات برای امروز چیه؟

الناز جون دیس برنج توی دستش رو روی میز گذاشت و نگاه کوتاهی به کاوه کرد.

-هیچی، منتظر خبر پرستو هستم، اگه وقت داشته باشه یه سر می ریم استخر، خیلی وقته نرفتم حس می کنم تمام بدنم گرفته ست.

کاوه: می شه آسایش رو با خودت ببری؟ حس می کنم کمی بی حوصله ست، من هم که نمی تونم با خودم به مطب ببرمش، تنها توی خونه اذیت می شه.

الناز جون با تعجب به من نگاه کرد و شوکه زده رو به کاوه گفت: آسایش همراه من بیاد؟ مگه تو نگفتی که فویبای آب داره؟

کاوه: خب می تونه توی آب نره، من فقط می خوام که تنها توی خونه نمونه.

جانبار چشمکی بهم زد و گفت: خب من می تونم ببرمش بیرون حسابی بگردیم. هم حالش جا میاد هم از حضور یه هم چین دسته گلی که بنده باشم لذت می بره، مگه نه آسا؟

فقط تونستم لبخند کم رنگی بزنم، راضی نبودم این جوری من رو به هم دیگه پاس بدن. الناز جون هنوز هم غرق فکر بود. ازشون ممنون بودم که حتی تنهایی هام براشون مهم بود، چیزی که هیچ وقت حسش نکردم.

کاوه کمی به سمتم خم شد و گفت: می خوای با جانبار بری؟

جانبار فوراً اخمی کرد.

-مگه می خواد با لولو بره که این طوری ازش می پرسی؟ نترس نمی خورمش.

کاوه شماتت بار گفت: جانیار... بذار خودش تصمیم بگیره، بچه که نیست.  
رو به من ادامه داد.

-آسایش با جانیار می ری یا با مامان می ری استخر؟  
شونه ای بالا دادم.  
-نمی دونم.

جانیار: بابا بزار با من بیاد دیگه مگه نه عمه؟

الناز جون فقط لبخندی زد. انگار زیادی از پیشنهاد کاوه خوشش نیومده بود.

جانیار دوباره اومد دهن باز کنه که الناز جون دستش رو بالا آورد و با لبخندی رو به من گفت: آسایش با من میاد، هم تنهام هم این که دوست دارم آسایش رو به دوستم معرفی کنم.

کاوه به رضایت سری تکون داد و تیکه ای از کبابش رو با چنگال به دندون گرفت.  
-عالیه پس دیگه نگران نیستم، آخه معلوم نیست با این جانیار سالم به خونه برگرده.  
جانیار: عه... عمه ببین این پسرت باز داره مسخره ام می کنه.

الناز جون خندید و اخم ریزی به کاوه کرد.

-کاوه اذیت نکن پسر برادرم رو

کمی دیگه از غدام خوردم و عقب کشیدم.

-دستت درد نکنه الناز جون

یه نگاه خشک بهم انداخت و کاوه به جاش جواب داد.

-نوش جان، تو که چیزی نخوردی.

-ممنون میل ندارم.

لبخندی به هر سه تاشون زدم و به طرف اتاقم رفتم.

چه قدر این خانواده رو دوست داشتم، با این که دلم می خواست الناز جون باهام مثل سابق برخورد کنه اما باز هم در کنارشون حس آرامش داشتم. از حرف زدنشون محبت و عشق می ریخت، مطمئنا اگه باباش زنده بود جمعشون خیلی گرم و صمیمی تر می شد. کاوه می گفت پدرش یه مرد نمونه بوده.

دستی به صورتم کشیدم و اشک هام رو پاک کردم.

ای کاش من هم خانواده داشتم. حالا دیگه نبود مامانم خیلی تو ذوق می زد، شاید اگه زنده بود با هم به استخر می رفتیم، البته اگه جاوید و شاهرخی در کار نبود.

الناز جون ماشینش رو که یه دویست و شش سفید بود از پارکینگ بیرون آورد و من هم همون جلو منتظرش بودم که دستش رو واسه ام تگون داد.

-سوار شو

فورا در جلو رو باز کردم و نشستم که به سرعت ماشین رو از خونه بیرون برد.

عینک دودی بزرگی به صورتش زده بود و در سکوت رانندگی می کرد.

دلم می خواست مثل روز های اول محبتش رو داشته باشم اما نمی شد، الناز جون دیگه اون آدم سابق نمی شد چون فکر می کرد من پسرش رو گول زدم.

تصمیم گرفتم تا وقتی که می رسیدم باهاش حرف بزنم شاید اگه مثل دو تا خانم متمدن حرف می زدیم بهتر می شد.

-الناز جون؟

بدون این که جوابم رو بده فقط نگاهم کرد و خیلی زود سرش رو برگردوند.

با استرس دسته کیفم رو تو دستم فشردم و گفتم: می دونم شما از بودن من توی خونه تون راضی نیستین اما به خدا من اصلا نخواستم مزاحم زندگی شما و پسر تون بشم، باور کنید.

با لحن سردی گفت: قبلا مشکل داشتیم اما الان ندارم چون تصمیم گرفتم که تو توی خونه ام بمونی اما نه به خاطر تو بلکه به خاطر پسر من که نمی خوام ازم ناراحت بشه، پس کاری نکن که از تصمیمم برگردم.

-من جسارتی نکردم، راستش دلم می خواد مثل سابق باهاتون حرف بزنم.  
اخم ریزی کرد.

-گفتی سابق درسته؟ ولی تو اون دختر سابقی که فکر می کردم نیستی. من فکر کردم تو یه دختر تنها و بی کسی که پسر من خواد کمکش کنه. ببین دختر جون تو فرهنگ لغت ما دختر فراری تنها دو کلمه نیست، یه جمله ست که فقط معنی اش رو خودمون درک می کنیم. از نظر من دختر های فراری آدم های درستی نیستن مگه این که خلافتش بهم ثابت بشه چون معلومه عاقبت این جور فرار ها چیه، تن فروشی و چه می دونم هزار کوفت و زهرمار دیگه، از کجا معلوم تو هم مثل اون ترانه نباشی؟ شاید پسر من خام تو شده که برداشته با خودش آوردت ولی من بچه نیستم که گول ظاهر تو بخورم، از کجا معلوم که واسه پسر من مال و اموالش دندون تیز نکرده باشی هان؟

باید حدس می زدم که چرا قبول کرد همراهش بیام چون می خواست با حرف هاش من رو بچزونه. سعی می کردم بغضم نشکنه و با نهایت احترام جوابش رو بدم.

-الناز جون نمی دونم کاوه بهتون گفته یا نه اما من یه عمر تو خونه ی اشرافی زندگی کردم، هر چی می خواستم در اختیارم بوده از خدمتکار گرفته تا ماشین های آخرین سیستمی که گوشه پارکینگ فقط خاک می خورد و هر چیز دیگه ای که فکرش رو

کنین. پدرم این قدر داشت که تا هفت نسل بعدش هم داشته باشن اما همه ی این ها از راه خلاف به دست اومده بود. به نظر شما اگه من توی اون خونه می موندم اون پول های کثیف از گلوم پایین می رفت؟ می تونستم راه مامانم رو پیش برم؟ با مردی ازدواج کنم که دست کمی از بابام نداشت؟ چرا تاریخ باید دوباره تکرار می شد؟ گناه بچه های من چیه که مثل من بی محبت بار بیان؟ کی گفته همه چیز توی پول خلاصه می شه؟ مگه هر کس فرار می کنه خبطی کرده؟ من رو به کدوم گناه محکوم می کنین؟

دستش رو به معنی سکوت بالا آورد.

-کافیه، گناه من چیه که باید سردرد بگیرم؟ این سوال هات رو برو از اون پدری بپرس که عرضه نداشته یه ذره به دخترش محبت کنه تا این طوری عقده ای به بار نیاد. الان هم بهتره حرف نزنم چون دارم رانندگی می کنم و حواسم پرت می شه.

اصلا متوجه نشدم کی اشک هام ریخته بود. از دست خودم کلافه بودم که مدام اشکم دم مشکم هست.

الناز جون با نهایت بی رحمی بهم توهین کرده بود اما من نمی تونستم حرفی بزنم، حاضر بودم تمام بی محلی هاش رو تحمل کنم اما طاقت شنیدن این حرف ها رو نداشتم. فکر می کردم زن فهمیده ای باشه و درکم کنه اما اشتباه فکر می کردم. خدایا مگه من چی کار کردم؟ دیگه دارم دیوونه می شم.

-بسته اه، کم اشک بریز پیاده شو رسیدیم.

نفهمیده بودم کی ماشین رو نگه داشت.

صورت خیس از اشکم رو با گوشه شالم پاک کردم و دستگیره در رو کشیدم و پشت سرش راه افتادم.

الناز جون با مسئول پذيرش کمی خوش و بش کرد و از يه در کوچیک رد شدیم و وارد يه سالن بزرگ شدیم.

چشمم که به استخر بزرگ وسط سالن افتاد ناخودآگاه ترسیدم. همیشه از آب زیاد می ترسیدم و واسه اولین بارم بود که استخر به این بزرگی رو از نزدیک می دیدم.

چند تا خانم در حال گپ زدن بودن و هر و کرشون به راه بود و صدا های خنده هاشون توی فضای سالن اکو می شد. يه عده هم از دختر های هم سن و سال خودم با لباس مایو لبه استخر و ایستاده بودن که يه دفعه هم زمان با هم توی آب شیرجه زدن.

از ترس فقط تونستم چشم هام رو ببندم، چه دل و جراتی داشتن.

-دختر خواست کجاست؟

قسمت هفتم

با صدای الناز جون دست از نگاه کردن برداشتم و پشت سرش وارد يه قسمت دیگه شدم که پر از اتاقک های رختکن بود.

روی نیمکتی نشستم و الناز جون لباسش رو عوض کرد و در حالی که مایو خوشگلی به رنگ سوسنی تنش کرده بود از رختکن بیرون اومد.

هیکلش ردیف و بی نقص و ایراد بود.

اومد و کنارم نشست.

-همین طور می خوام این جا بشینی؟

-آره این جا منتظرتون هستم تا برگردین.

يه نگاه تاسف بار بهم کرد.



-یعنی واقعا می خوامی یه گوشه بشینی؟ نمی آوردمت که سنگین تر بودم.

دوباره می خواست با حرف هاش اذیتم کنه، فقط سرم رو پایین گرفتم تا حرفی بهش نزنم و همه چیز خراب نشه.

-به به ببین کی این جاست!

با صدای خانم مسنی که جلوی در وایستاده بود با تعجب نگاهش می کردم که الناز جون بلند شد و بغلش کرد.

الناز جون: سلام مهناز جان، وای خیلی خوش حال شدم که دیدمت، پرستو نگفته بود که میای.

مهناز: سلام عزیزم... ایران نبودم من که به پرستو گفتم بهت خبر بده، وای الناز بیا که باید دوست هام رو نشونت بدم.

من همین جوری نگاهشون می کردم، الناز جون بدون این که اصلا من رو آدم حساب کنه دنبالش راه افتاد.

من هم تصمیم گرفتم همون جا بمونم تا الناز جون برگرده. گوشه ام رو در آوردم و مشغول خوردن رمان شدم.

نمی دونم چه قدر گذشت که الناز جون همراه با چند تا خانم که فهمیدم دوست هاش هستن برگشت.

دو تا خانم دیگه هم همراهشون بود که توی همون رنج سنی الناز جون بودن با مایو های چسبیده به بدنشون که تموم جونشون بیرون زده بود و موهای خیسی که تا روی شونه هاشون بیش تر نبود.

الناز جون که تازه چشمش به من خورده بود اخمی کرد و رو به دوست هاش گفت: این همون آسایش هست که تعریفش رو می کردم.

نمی دونستم چه تعریفی از من کرده فقط می دونستم که نگاه خوبی بهم نداشتن.

سلام کوتاهی دادم که هیچ کدومشون جوابم رو ندادن.

زیر لب پچ پچ می کردن طوری که نمی تونستم متوجه حرف هاشون بشم اما به راحتی تشخیص می دادم که در مورد من باشه چون هر کدومشون یه نگاه سنگین بهم می انداخت و زیر لب با بغل دستی اش حرف می زد.

یکی از خانم ها که فهمیده بودم اسمش مهناز هست یه نگاه سر تا پا بهم انداخت و رو به الناز جون گفت: این همون دختر فراری ای هست که می گفتی؟ ماشاا... هر چی خراب تر خوشگل تر!

احساس کردم با این حرفش قلبم یه لحظه نزد، هجوم اشک رو به چشم هام حس می کردم، قلبم از این همه بی رحمی به درد اومده بود. این ها که از درد من خبر نداشتن چه طور می تونستن به این راحتی تحقیرم کنن؟

همه شون می خندیدن غیر از الناز جون که یه جوری به دوستش نگاه می کرد که انگار از حرفش خوشش نیومده.

یکی دیگه شون گفت: الناز چه طور می تونی هم چین خفتی رو توی خونه ات تحمل کنی؟ واقعا از کاوه توقع نداشتم که تا این حد بی فکر باشه. چرا به فکر آبروش نیست؟ مگه آدم هر کس رو سر راهش دید باید بیارش تو خونه اش؟

با این حرف دیگه نتونستم تحمل بیارم و به خاطر فشاری که روی معده ام بود به طرفش حمله ور شدم و سیلی محکمی به صورتش زدم و همون طور که اشک می ریختم با نفرت گفتم: خفه شو... من به تو و امثال خودت اجازه نمی دم که تحقیرم کنین.

الناز جون دست هام رو گرفت و شماتت بار داد زد.

-ساکت شو آسایش... بهتره احترام بزرگ تروت رو نگه داری.

دستش رو پس زدم و به خانمه که با حرص و طمع نگاهم می کرد اشاره کردم.

-این جور آدم ها که فقط بلدن بقیه رو مسخره کنن تا عیب و ایراد های خودشون رو لاپوشونی کنن لیاقت احترام ندارن چون فقط آزارشون به یه بی نوایی مثل من می رسه.

با صدای داد و بیداد من بقیه هم دورمون معرکه گرفتن و هر کس یه چیزی می گفت. خانمه با عصبانیت داد زد.

-در دهنش رو ببند دختره آشغال... به چه جراتی دست روی من بلند می کنی؟

چند قدم به طرفم برداشت و خواست بهم حمله کنه ولی قبل از این که حرکتی بکنه به عقب هولش دادم و با سرعت خودم رو به در خروجی رسوندم.

با حالی درمونده و زار لب جوپ نشستم و به تنه درختی تکیه دادم. اصلا موقعیت برام مهم نبود و همون طور گریه می کردم. هر کس رد می شد با چشم هاش یه تیکه بهم می انداخت و می رفت، طوری که دلم کی خواست دق و دلی ام رو سر همشون خالی کنم.

حالم از همه به هم می خورد، از اون آدم هایی که زیر زیرکی هر غلطی که کی خوان می کنن بعد گناه بقیه رو می شمرن که گناه خودشون به چشم نیاد.

مگه من چی کار کرده بودم؟ اگه دختر خودشون هم به خاطر مشکل من فرار می کرد باز هم این حرف ها رو پشت سرش می زدن؟ یا اگه کسی ازش بد می گفت همین طور نگاهش می کردن؟

از الناز جون بدم می اومد، از دردم خبر داشت ولی با این حال طرف اون ها رو گرفت.  
اصلا مگه من کی هستم که طرفم رو بگیره؟ اصلا واسه چی من رو یه دختر فراری  
معرفی کرد؟ جز این که می خواست بچزونم؟

همین طور به زمین و زمان بد و بیراه می گفتم. دستی روی شونه ام نشست و پشت  
بندش صدای الناز جون رو شنیدم.

-بلند شو آسایش...

حتی نگاهش هم نکردم، دلم می خواست جوابش رو ندم.

زیر بغلم رو گرفت.

-آسایش بلند شو، همه دارن نگاهمون می کنن.

دستش رو پس زدم و با گریه گفتم: ولم کن... شما هم لنگه همون دوست هات هستی،  
من رو آوردی این جا که زجر کشم کنی. چه قدر بشنوم و دم نزنم؟ دیگه نمی خوام به  
اون خونه برگردم و مزاحم زندگی شما و پسرت بشم. خسته شدم از این زندگی، می  
خوام برم یه جای دور زندگی کنم، واسه خودم کاری دست و پا کنم، همش تهمت،  
همش قضاوت، دیگه تحمل ندارم. می رم یه جایی که دست احدی بهم نرسه، می رم  
تا آرامش داشته باشم فقط این رو یادتون نره که هیچ وقت نمی بخشتون. با طعنه  
هاتون خون به جیگرم کردین اما دیگه نمی کشم، حالم از همه تون به هم می  
خوره... ..

با پشیمونی نگاهم کرد.

-بلند شو عزیزم، این جا جای این حرف ها نیست، آبرومون رفت.

-به درک... مگه دیگه آبرویی هم واسه ام مونده؟ دست از سرم بردار...

اخم کرد و روش رو برگردوند. به درک که بهت برخورد، یه بار هم به شما بر بخوره تا کمی حال من رو درک کنین، آسمون که به زمین نیامد.

بدون این که محلش بدم بلند شدم و توی پیاده رو راه افتادم. مقصدی نداشتم فقط می خواستم برم.

هنوز چند قدمی برنداشته بودم که دسته کیفم از پشت کشیده شد.

الناز جون بود که با حال زاری نگاهم می کرد.

-آسایش دخترم بیا بریم خونه، من از طرف دوستانم ازت عذر می خوام. من نمی تونستم حرفی بهشون بزنم اون ها دوست های چندین و چند ساله من هستن. باور کن من قصد بدی نداشتم فقط گفتم که تو از خونه ات فرار کردی همین! با حرص توی صورتش داد زدم.

-همین؟ دیگه چی می خواستین بگین؟ همه ی زندگی من رو ریختین رو دایره، مگه حرف دیگه ای هم مونده بود؟ حالا می گین همین؟ بلند تر از قبل داد زدم.

-ولم کن... می خوام برم یه قبرستونی تا دیگه حتی سایه ام رو هم نبینین.

-آخه کجا بری تو؟ آسایش بیا بریم الان کاوه برگرده خونه ببینی تو نیستی هم خودش دیوونه می شه هم من رو دیوونه می کنه. بیا بریم لج نکن!

-گفتم ولم کن! چرا راحت نمی ذاری؟ الان هم که دارم با پای خودم می رم می خوای مانعم بشی؟ مگه خود شما نگفتی مزاحم زندگی تون شدم؟ باشه الان می خوام برم ولی فراموش نکنین که یه روزی یه هم چین جایی دلم بد جور شکست. به کاوه بگو تا همین جا هم خیلی مرد بودی، تو این روزگار دیگه کسی واسه یه فراری تره هم خورد نمی کنه. من اگه امروز نرم فردا می رم، تا آخر عمرم نمی تونستم ور دل شما باشم،

حالا چه بهتر که امروز برم، جای شکرش هم واسه شما باقی می مونه چون زودتر از شر من خلاص می شین.

دستم رو با عصبانیت و حرص کشید و گفت: انگاری هر چی من می گم تو آتیش تند تر می شه. اصلا کجا می خوای بری؟ مگه جایی رو داری؟ فکر می کنی کاوه به همین راحتی دست از سرت بر می داره؟ من پسر خودم رو می شناسم، شده کل تهران رو زیر و رو می کنه و دنبالت می گرده تا مثلاً بخواد کمکت کنه. با این کار می خوای یه مادر رو پیش بچه اش خراب کنی؟

-به شما چه مربوط می شه؟ این راهی هست که خودم انتخاب کردم، حالا هم دست از سرم بردار!

این بار با شدت بیش تری بازوم رو گرفت و دنبال خودش کشوندم.

خودم هم نمی دونستم تکلیفم چیه فقط بی حرف دنبالش کشیده می شدم. پس تکلیف کاوه چی می شد؟ می تونستم پا روی احساسم بزارم و برم؟ دیگه نمی دونستم باید حرف عقلم رو گوش بدم یا دلم

به زور سوار ماشینم کرد و راه افتاد.

از عصبانیت و سردرد داشتم منفجر می شدم. فقط چشم هام رو بستم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم تا آرام بشم.

همین که به خونه رسیدیم، کاوه رو دیدم که پشت به ما مشغول دیدن تلویزیون بود. همین که در رو بستم سرش رو برگردوند و سلام بلند و بالایی داد. الناز جون بی حال جوابش رو داد اما من جوابش رو ندادم و بدون این که نگاهش کنم به طرف پله ها رفتم.

-کجا می ری؟

وقتی دید باز هم نمی خوام جوابش رو بدم، داد زد.

-آسایش خانم؟ با شما بودم.

برگشتم و همون طور که سرم پایین بود، سلام شل و وا رفته ای تحویلش دادم.

مشکوک و با چشم های ریز شده نگاهم کرد.

-چی شده؟

نگاهی به الناز جون که شالش رو دور گردنش شل می کرد انداخت و گفت: مامان،

آسایش که روزه سکوت گرفته، شما بگو چی شده؟ کجا بودین؟

الناز جون: چی می خواسته بشه؟ می خوام بگی خبر نداشتمی که می ریم استخر؟

کاوه که دیگه کلافه شده بود، دستم رو کشید و همون طور که روی کاناپه ای همون

نزدیکی ها می نشوند گفت: چشم هات چرا ان قدر سرخه؟

-چیزی نیست، یه کم آب توی چشمم رفته.

-مگه شنا کردی؟ اصلا مگه باید باور کنم که اثر گریه نیست؟

بغضم رو قورت دادم و دسته کیفم رو تو مشتم فشار دادم. حالم خوب نبود و کاوه هم

با نگرانی نگاهم می کرد. این وسط سوزش معده ام هم قوز بالا قوز شده بود.

با کلافگی گفت: آسایش نمی خوام بگی چی شده؟ به خدا شما دو تا دارین دیوونه ام

می کنین.

این بار دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و داد زدم.

-چی می خواستی بشه کاوه؟ مادرت و دوست هاش سکه یه پولم کردن، این دلیل

کافی ای نیست واسه چشم های خیسم؟

با چشم های گرد یه نگاه به من و یه نگاه به الناز جون که در آستانه در بود انداخت و با شرمندگی گفت: آره مامان؟ آسایش چی می گه؟

الناز جون همین طور ساکت نگاهمون می کرد. می خواستم بلند بشم و برم، کاوه خیلی عصبانی بود و نمی خواستم به خاطر من رابطه اش به مامانش خراب بشه.

همین که نیم خیز شدم با عصبانیت هلم داد.

-بشین... همین جا می مونی تا بفهمم چی شده، زود تند سریع بگو ببینم چی بهت گفتن؟

تمام ماجرا رو واسه اش تعریف کردم. از حرف هایی که مادرش توی ماشین بهم زد تا حرف های دوست هاش که کم کم اخم هاش تو هم رفت.

بلند شد و به طرف الناز جون رفت.

-باز هم مامان؟ چند بار بهت گفتم کاری به این دختر نداشته باش؟ گفتم یا نگفتم؟

الناز جون با حرص شالش رو از سر کشید و گفت: تقصیر من چیه؟ برو از خودش پرس که با پرستو چی کار کرد. با اون سیلی ای که تو صورتش زد بیچاره هیچی نگفت و من شرمنده شدم.

کاوه دستش رو گرفت و به طرف آشپز خونه کشید و داد زد.

-اون که حقش بوده، نوش جانش اون سیلی که خورده ولی طرف صحبت من شمایی... مامان این چه کاری بوده که شما کردین...؟

الناز جون: چه خبرته؟ چرا داد می زنی؟ خجالت بکش! دستم درد نکنه من این طوری پسر بزرگ کردم که تو روم وایسته؟ من بی احترامی یادت دادم؟



کاوه: مامان...؟ آخه این چه حرفیه؟ من بی احترامی کردم؟ من به شما گفتم مراعات حال و روز این دختر رو بکن، شما گوش دادی؟ اصلا به مهناز و پرستو و هزار احمق دیگه چه مربوط که آسایش تو خونه ی من چی کار می کنه؟  
با صدای آرومی ادامه داد.

-این دختر زجر کشیده ست، نمی تونه به هر کسی اعتماد کنه، الان همه کس و کارش ما هستیم، بعد شما کاری کردین که تصمیم به رفتن بگیره. اینه اون مادری که سالی یه بار کمک به خیریه و سالمندان و بهزیستی می کنه؟ مامان آسایش واجب تر از همه اون هاست این رو بفهم.

متنفر بودم از این که همه به چشم یه آدم ضعیف بهم نگاه کنن، کسی که بی خانواده ست، سر پناهی نداره، حامی و تکیه گاه نداره و همه این ها شامل من می شد. چه قدر بده که احساس کنی همه بهت ترحم می کنن اما محبت و توجه کاوه یه چیز دیگه بود. خاص و بی ریا

الناز جون دستش رو به سرش گرفت و گفت: دست از سرم بردار کاوه، من خودم هم از این وضع ناراحت هستم ولی چی کار کنم که نمی شد رابطه دوستانه ام رو به دختری که نمی دونم کیه و چیه بفروشم.

کاوه کلافه پنجه دستش رو لای مو هاش کشید، عصبانی بود و با این کار می خواست خودش رو کنترل کنه. تا حالا ندیده بودم کاوه صداش رو واسه مادرش بالا ببره و همیشه احترامش رو نگه داشته بود.

صداش رو آروم کرد و با دل خوری گفت: متاسفم برات مامان، نباید همه قضیه رو رک و رو راست کف دستشون می زاشتی که این جور ی این دختر رو بچزنون. چه طور تونستی این کار رو باهاش کنی؟

الناز جون: کاوه جان من که نمی خواستم پرستو و مینا مسخره اش کنن فقط از دهنم پرید که فرار کرده، مگه دروغ گفتم؟

-بس کن مامان خسته ام کردی، اصلا حال آسایش رو درک نمی کنی.

مامانش چشم غره ای بهش رفت و بطری آبی از یخچال بیرون کشید و واسه کاوه آب ریخت.

-بیا بخور این رو، آخه واسه چی این قدر عصبانی هستی؟ حالا چون شبیه ترانه هست هی سنگش رو به سینه بزن.

کاوه نگاهی به من کرد و آروم گفت:

-مامان تو رو خدا آروم تر، آخه تو آسایش رو با ترانه مقایسه می کنی؟ من نمی تونم همین جوری تنها بزارمش، مامان درکم کن اون هیچ کس رو نداره.

الناز جون دستی به سرش کشید و به طرف سینک ظرفشویی رفت، انگار داشت دست هاش رو می شست.

-باشه از دست تو سر درد گرفتم، من که از پست بر نمی آم، همیشه چوب این سادگی ات رو می خوری.

کاوه بی حرف بلند شد و لیوان خالی آبش رو روی کانتر گذاشت.

قبل این که از آشپز خونه بیرون بیاد تکونی به خودم دادم و از اون جا دور شدم.

خودم رو با شدت روی تختم انداختم. گریه کردم، جیغ زدم، دلم درد گرفت، قلبم خورد شد، معده ام سوخت و بدتر درد کشیدم.

نمی دونم چه قدر به حال زار خودم زجه زدم که خوابم برد.

صبح که بیدار شدم کاوه رو تو اتاقم دیدم. نمی دونستم از کی در آستانه در و ایستاده و نگاهم می کنه.

کاوه، کوه پناهم، کسی که بهش اعتماد تام داشتم. آغوشش واسه ام آرام بخش بود. پشتم بهش گرم بود و تا کاوه رو داشتم هیچ غمی رو دلم سنگینی نمی کرد.

همون جا و ایستاده بود. چرا جلو نمیاد؟ فقط همون طور نگاهم می کرد.

دل خوری، شرمندگی، عصبانیت و کلافگی، همه این حالت ها از چهره دیده می شد.

چرا الان مامانم نیست که تو آغوشش پناه بگیرم؟ تا بگه آروم باش، به حرف بقیه اهمیت نده. پدری که دست نوازشش رو روی سرم بکشه و آرومم کنه، بگه ما کنارت هستیم، غمت نباشه، مثل کوه پشتت هستیم.

اشکم بند اومده بود، انگار چشمه اشک هام هم خشک شده بود.

چشمم روی نگاه خیره کاوه ثابت شد. کسی که دوستش داشتم و تمام سلول های وجودم آغوشش رو می خواست اما نداشتمش.

لبه تختم نشست، فقط تونستم آروم خودم رو به گوشه ای هدایت بدم.

شماقت بار نگاهم کرد و با لحنی سراسر خواهش گفت: آسایش چرا به حرف هاشون اهمیت می دی؟ چرا ان قدر خودت رو اذیت می کنی؟ مگه حرف مردم خیلی مهمه که از دیشب تا حالا گریه کردی؟ حیف این اشک ها نیست که واسه خاطر کسی ریخته بشه؟ تو که ان قدر ضعیف نبودی. پاشو دختر خوب یه آب به صورتت بزن تا بریم صبحانه بخوریم.

با صدای گرفته و خش داری گفتم: من خوبم کاوه، برو دست از سرم بردار، صبحانه نمی خورم.

-یعنی چی نمی خورم؟ مگه دست خودته؟ دیشب هم نخوردی.

-میل ندارم.

کمی به سمتم خم شد و چونه ام رو با یه دستش بالا آورد و با غم تو چشم هام زل زد.

-با خودت چی کار کردی؟ عه عه این چه سر و شکلیه که واسه خودت درست کردی؟

این ها چشم هست یا دو تا گردو؟

با همه ی ناراحتی ام از ته دل خندیدم، خودش هم خنده اش گرفته بود.

یه دفعه تو صورتم زوم شد و

شونه هام رو گرفت و با یه حرکت من رو به سمت خودش کشید. من هم از خدا

خواسته و تشنه محبت و آغوشش، خودم رو تو بغلش پرت کردم.

با صدای نفس های سنگینش دم گوشم، مور مورم شد.

حس خیلی خوبی داشتم انگار که از همه درد هام فارغ و از تمام آغوش های مادرانه و

پدرانه سیر شدم.

حالا دیگه فقط کاوه رو می خواستم و آغوشی که این روزها تنها پناهگاهم شده بود.

کمی تو همون حالت موندیم، انگار هیچ کدوممون قصد جدا شدن نداشتیم. با دستم

کمی به کمرش فشار آوردم و از خودم جداش کردم.

لبخند گشادی روی لبش جا خوش کرده بود، انگار کاوه هم بدش نیومده بود. حتی به

این هم اهمیت نمی دادم الان کاوه هستم یا ترانه!

-پاشو دیگه زیادی لوست کردم.

تلاشی واسه تقلا نکردم و همراه با کاوه از اتاقم بیرون اومدم.

الناز جون جواب سلامم رو به سردی روز های قبل داد و مشغول خوردن لقمه نون و

پنیرش شد.

بغضم رو به سختی قورت دادم. سخت بود تو خونه ای زندگی کنی که به چشم یه دختر آواره و بی کس بهت نگاه می کنن و اوج بدبختی این جاست که جایی هم نداری که بری.

سعی کردم عادی باشم و به روی خودم نیارم که ناراحت هستم.

فکر کنم کاوه متوجه حالم شد، آروم گفت: صبحانه ات رو بخور.

اصلا میل نداشتم اما به خاطر معده لعنتی ام مجبور بودم به زور هم که شده چند لقمه ای به خورد خودم بدم.

الناز جون چایی اش رو سر کشید و رو به کاوه گفت: راستی بلیط گرفتی؟

کاوه: نه هنوز اما می گیرم.

الناز جون: لازم نیست. سولماز قرار بود همراهمون بیاد اما دیگه نمیاد، کار واسه اش پیش اومده. بلیطش رو به من داد.

کاوه: خوبه، واسه کی؟

الناز جون: همین امشب

کاوه با چشم هایی که از تعجب از حدقه بیرون زده بودن گفت: چی؟ امشب؟

الناز جون سری تکون داد و همون طور که از آشپز خونه بیرون می رفت گفت: ترجیح می دم امسال هم سال تحویل رو کیش باشم.

کاوه با کلافگی لقمه اش رو نخورد و روی میز انداخت.

-چی شده؟

-خسته شدم دیگه، مامان فقط به فکر دوست هاش هست. می دونی با امسال این

چندمین سالی می شه که تنهام؟

دست از خوردن برداشتم و همون طور که ظرف ها رو توی سینک می داشتم گفتم:  
عید چند روز دیگه ست؟

-دیوونه شدی؟ هیچ حواست هست فردا عیده؟

پوزخندی زدم و میز رو جمع کردم.

پاک یادم رفته بود که فردا عید هست. این چند روز ان قدر مشغله فکری داشتم که  
آمار روز های هفته هم از دستم در رفته بود.

رو به کاوه پرسیدم.

-گفتی تنها؟ پس من چی هستم؟

لبخند تلخی زد و چیزی نگفت.

کیف و کتش رو برداشت و با خدا حافظی کوتاهی رفت.

من هم ظرف ها رو شستم و تصمیم گرفتم کمی تلویزیون تماشا کنم.

\*\*\*

-خیلی وقته ندیدمت دلم واسه ات تنگ شده بود.

لبخندی به مهربونی بهار جون زدم.

-من هم دلم واسه تون یه ذره شده بود.

جانیار که تازه از بیرون اومده بود، گفت: بله دیگه چشمت افتاده به عمه و پسر عمه

مزخرفم، ما رو تحویل نمی گیری، زنگ هم که نمی زنی بی معرفت، به مامانم می گم

می گه ساکت شو پسر، حالا تحویل بگیر مامان خانوم

در حالی که می خندیدم گفتم: سلام جانیار، خوبی؟

آهی کشید و گفت: نه مگه می شه کسی با کاوه باشه و از دستش حرص بخوره و حالش گرفته نشه؟ دو ساعته من یه لنگه پا وایستادم تا آقا ماهی خوشگل انتخاب کنه، انگار که رفته شو لباس، بابا یه ماهیه دیگه

بهار جون: بالاخره خریدی؟

جانیار با گیجی گفت: هان؟

بهار جون: پس نخریدی.

همون لحظه کاوه در حالی که نایلونی پر آب دستش گرفته بود و تک ماهی قرمزی توی آب حرکت می کرد، اومد.

-هوف... سلام

به جانیار اشاره کرد و رو به من گفت: چی می گه این باز؟

شونه ای بالا دادم که جانیار اومد و کنارم نشست.

بهار جون یه نگاه به نایلون توی دست کاوه انداخت و با تعجب گفت: کاوه یه دونه

ماهی خریدی؟ مگه من نگفتم چند تا می خوام؟

کاوه: چی بگم...

جانیار: حالا لازمه چند تا؟

بهار جون: اگه لازم نبود از تون نمی خواستم. چه اشتباهی کردم خودم نخریدم.

کاوه دستی به پشت گردنش کشید و با حرص گفت: زن دایی از گل پسرت پیرس.

معلوم نیست چند سالشه تو ماشین این قدر با این ماهی های بیچاره ور رفت که دو تا

شون مرد، حالا شما فکر کن من الان یه ساعت فقط گند آقا رو از ماشینم پاک کردم.

جانیار: گند نه، جسد ماهی بود. آخی بیچاره شب عیدی به دیار باقی شتافت.

من و بهار جون به دیوونگی جانیار خندیدیم که همون لحظه آقا سهراب از پله ها پایین اومد و در حالی که نم مو هاش رو با حوله ای می گرفت گفت: حالا با یه ماهی نمی شه سال رو تحویل کرد؟

بهار جون: شما خجالت نکشی آقا، اخه الان وقت دوش گرفتن بود؟

کنار بهار جون نشست و دستش رو دور گردنش انداخت.

-شما حرص نخور خانم، حالا با یه ماهی هم می شه سر کرد.

از این همه عشق و صمیمیتی که بین این زن و مرد بود لبخندی رو لبم نشست. کاش پدر و مادر من هم ذره ای مثل این دو بودن، اون وقت هم مامانم زنده بود هم من آرامش داشتم.

وقتی بهار جون به کاوه زنگ زد که واسه سال تحویل کنارشون باشیم اول می خواستم بگم نه چون می ترسیدم محبتی کنن که بعد ها پشیمون بشن، می ترسیدم وقتی بفهمن من یه دختر فراری هستم چه عکس العملی نشون بدن اما وقتی کاوه گفت که الناز جون همه چیز رو در مورد من بهشون گفته در معنای واقعی جا خوردم. چه قدر افکار الناز جون با برادر و زن برادرش فرق داشت.

حالا طوری باهام رفتار می کردن که انگار واقعا جز کوچکی از خانواده شون بودم. چه قدر همه چیز خوب بود، پدرانگی آقا سهراب، مادرانگی بهار جون و برادری ای که جانیار با محبتش در حقم می کرد اما کاوه... واقعا نمی دونستم، شاید روزی می گفتم کاوه هم همسری هست که تمام عشق و محبتش رو به پام می ریزه اما خدا نکنه که رویا پردازی ای بیش باشه.



با صدای بمب سال نو که از تلویزیون پخش می شد واسه لحظه ای مجال فکر کردن رو از خودم گرفتم و به جانبار که بغل باباش پرید و صورتش رو ب\*و\*س کرد، خندیدم.

صدای آروم کاوه رو شنیدم که گفت: عیدت مبارک آسایش چشم هام رو با نهایت آرامش روی هم گذاشتم و همون طور گفتم: عید تو هم مبارک. چشمم رو که باز کردم نگاهم به الناز جون افتاد که با لبخندی مادرانه نگاهم می کرد. واسه ثانیه ای زمان و مکان رو فراموش کردم و به سرعت به طرفش رفتم و خودم رو تو بغلش انداختم. حسی که به بهار جون داشتم رو به هیچ کس دیگه ای حتی الناز جون نداشتم. آغوشش خاص بود طوری که من غریبه رو آروم می کرد.

به آقا سهراب و جانبار هم تبریک گفتم و دوباره کنار کاوه نشستیم. آقا سهراب لای قرآن رو باز کرد و دسته ای اسکناس تا نخورده در آورد و چند تا به جانبار و کاوه داد و چند تا هم به طرف من گرفت.

با تعجب به پول ها زل زدم.

-این چیه؟

جانبار: خب معلومه عیدی

تا به حال از کسی عیدی نگرفته بودم و خب واسه ام یه چیز خاص بود. انگار قرار بود من اولین تجربه هام رو با این خانواده تجربه کنم.

با لبخند به قیافه منتظر و دست دراز شده آقا سهراب چشم دوختم و آروم گفتم: ممنون، راضی نبودم.

پول ها رو همین طور تا نخورده تو کیف دستی ام گذاشتم. جانبار و کاوه هم از همون اسکناس ها بهم دادن و من فکر می کردم که عیدی رو فقط بزرگ تر جمع می ده.

بهار جون ظرف شیرینی و آجیل رو از روی میز به طرف من و کاوه سر داد و گفت:  
بچه ها برنامه شما واسه تعطیلات چیه؟

کاوه: برنامه خاصی ندارم. راستش من از پنجم به بعد به مریض هام وقت دادم.

آقا سهراب: طبق معمول باز می خوای تعطیلات رو کار کنی؟ همش کار و کار، ببینم تو خسته نمی شی؟

کاوه: شما که غریبه نیستی دایی، وقتی مامان واسه عید با دوست هاش می ذاره می ره کیش من هم انگیزه ای واسه سفر ندارم.

در ضمن شما که بهتر می دونی من عاشق کارم هستم و به چشم یه سرگرمی بهش نگاه می کنم پس مسلمه که خستگی نداره.

جانیار: مزخرف ترین کار دنیا رو داره، آخه آدم عاقل می شینه به درد و دل مردم گوش می ده؟ من باشم که پا به پا شون گریه می کنم، این جوری که نمی شه فقط حرف زد، باید گریه کنی و مدام یه دبه جفتت بزاری ببینی چه قدر گریه کردی و پول همون رو بگیری وگرنه برات نمی صرفه، حالا هر چی بیش تر بهتر

بهار جون: خجالت بکش بچه، من همیشه آرزو داشتم تو هم مثل کاوه دکتر بشی ولی حالا چی؟

کاوه خندید و با خبثت گفت: زن دایی راست می گه آقا جانیار، شما بهتره اصلا حرف نزن.

آقا سهراب: کاوه بابا حالا شما نمی خوای مسافرت بری ولی این دخترمون چی که باید تو خونه تنها بمونه؟ مگه نه آسایش جان؟

یه نگاه به کاوه انداختم و با خنده گفتم: راستش آره من تو خونه حوصله ام سر می ره.

جانیار: کاوه رو ول کن بذار به دیوونه هاش برسه. مگه من مُردم؟ می ریم ددر دودور

بهار جون: آره کاوه جان، آسایش که نمی تونه تنها بمونه بهتره همراه ما بیاد.

کاوه: مگه کجا می خواین برین؟

آقا سهراب: ترکیه، البته زیاد نمی مونیم چون کار های شرکت عقبه

با شنیدن اسم ترکیه جا خوردم. من تا به حال مسافرت اون هم خارج ایران نرفته

بودم. جاوید و شاهرخ می رفتن اما هیچ وقت من رو داخل آدم حساب نمی کردن.

حالا می خواستن من رو به ترکیه ببرن؟ اون وقت کاوه چی؟ نه من نمی خواستم بدون

کاوه جایی برم واسه همین گفتم: نه ممنون، حالا که کاوه نمی تونه بیاد ترجیح می دم

مزاحمتون نشم و بهتره همین جا بمونم.

کاوه به تایید حرف هام سری تکون داد و گفت: آره آسایش اصلا نمی تونه همراه شما

بیاد، می دونین که شرایطش خاصه و پاسپورت هم نداره، فکر نمی کنم به راحتی

بتونیم مدارکش رو جور کنیم.

بهار جون با حسرت نگاهم کرد و گفت: حیف شد عزیزم، من و سهراب همیشه تنها

می رفتیم، جانیار هم که با دوست هاش می ره شمال، دلم می خواست همراهمون

بیای.

بلند شدم و گونه اش رو ب\*و\*سیدم.

-متاسفم، من هم دوست داشتم همراهتون بیام.

راستش هنوز خیلی باهاشون راحت نبودم و نمی دونستم چه طور سفری هست، از

طرفی هم نمی خواستم دلش رو بشکنم و بگم که هنوز هم به اندازه کافی با شما جور

نیستم.

گونه اش رو ب\*و\*سیدم و با ناراحتی عقب کشیدم.

جانیار: اه آسا صحنه رو هندی نکن، از این کاوه که بخاری بلند نمی شه حداقل تو بیا  
با من بریم شمال

ایده خوبی بود. از طرفی هم با جانیار بهم خوش می گذشت و هم تنها نمی موندم و  
بهتر از اون این بود که کاوه هم می تونه بیاد و قبل از پنجم برگرده.

با شادی گفتم: آره حتما میام.

اصلا حواسم به بهار جون که با تعجب محوی به ذوق زدگی ام نگاه می کرد، نبود.  
جانیار مشت جمع شده اش رو به طرفم گرفت و من هم متقابلا مشت دستم رو بهش  
کوبیدم.

جانیار: ایول چه قدر خوش بگذرونیم.

کاوه که انگار تو باغ نبود و غرق در فکر یه گوشه نشسته بود. انگار فارغ از دیدن و  
شنیدن هر تصویر و صدایی بود.

آقا سهراب با ببخشیدی رفت و الناز جون هم رفت تا واسه ناهار غذا سفارش بده.

کاوه متفکرانه نگاهی به جانیار انداخت و گفت: ویلای دایی می ری دیگه؟

جانیار: معلومه که نه، اون جا دو ساله خالی هست، سوسک و ملخ و هزار تا جانور

دیگه الان دارن ملق می زنن. امسال قراره بریم ویلای رامین

کاوه: چی...؟ گفتم ویلای رامین؟

از دادی که کاوه زد واسه یه لحظه از جا پریدم و تازه به عمق حرف جانیار پی بردم.

یعنی واقعا می خواست من رو به ویلای رامین ببره؟ اون هم با اون وضعی که پیش

اومد؟ لابد روشنگر عجزه هم میاد. آره چرا نیاد؟ خب ویلای برادرش هست.

جانیار: چه خبرته؟

کاوه: چی داری می گی؟ می خوام آسایش رو ببری ویلای رامین پیش اون خواهر و برادر گنه؟

جانیار: اه... کاوه تو هم، گفتم ببینم چی شد. یه مسافرت یه هفته ای هست دیگه اصلا خوشم از جمع دوست های جانیار نمی اومد. حوصله کل کل دوباره با روشنگ رو نداشتم و این بار می دونستم رامین دیگه دست از سرم بر نمی داره. کاوه جوابم رو بهش داده بود اما باز هم احتمال نمی دادم که بی خیال شده باشه. البته من هم آدم چند ماه پیش نبودم که ساکت بشینم و طعنه هاشون رو بشنوم.

اما با این حال گفتم: جانیار تو واقعا می خواستی من رو ببری ویلای رامین؟ ازت توقع نداشتم. دوباره می خوام دوست هات رو به جونم بندازی؟

جانیار: یعنی نمیای؟

به جای من کاوه جواب داد.

-نه

جانیار: من فکر کردم دیگه بحث و جدالتون تموم شد. آره آسا؟ یعنی واقعا نمی خوام بیای؟

-نه

جانیار بی حرف و با ناراحتی بلند شد و از پله ها بالا رفت.

اصلا دلم نمی خواست از خودم دل گیرش کنم، به هر حال مثل برادر دوستش داشتم و نمی خواستم از من برنجه.

بلند شدم و پشت سرش از پله ها بالا رفتم. همین که در اتاقی رو باز کرد صدایش زدم.

-جانیار؟

با صدای من یه هوایی برگشت.

-جانم؟

-می شه پیام تو اتاقت؟

آروم کنار رفت و داخل اتاقش شدم.

یه اتاق شیک و تر و تمیز، اصلا به جانیار نمی اومد مرتب باشه. کتاب خونه جمع و جور و یه تخت یه نفره و یه میز چوبی کوچیک که گوشه اتاق بود و لب تابی که رو میزش بود.

-نظرت چیه؟

-هان؟

-در مورد اتاقم

ابرویی بالا دادم و گفتم: آهان خوبه، تمیز و در عین حال ساده، تو چرا یه هوایی قهر کردی؟

لب هاش رو مثل بچه ها جمع کرد و گفت: نکردم.

-دروغ نگو خودم دیدم.

چشم هاش رو لوچ کرد و با لحن مسخره ای گفت: یعنی خیلی ضایع بود؟

سرم رو به معنی آره تکون دادم.

خندید اما یه دفعه رنگ نگاهش عوض شد.

-آسا؟

-بله؟

-تو کاوه رو دوست داری؟

از سوال بی مقدمه اش جا خوردم.

نمی دونستم چی بگم، هم خجالت می کشیدم بگم آره و هم خیلی معطلش کرده بودم و ممکن بود مکثم رو به منظور دیگه ای برداشت کنه.

با حالت در مونده ای نگاهش کردم. می دونستم منتظر جوابم هست اما نمی دونستم چی بگم.

-چرا این سوال رو می پرسی؟

لبخند تلخی زد و گفت: همین جوری گفتم. بی خیالش

خوش حال شدم که پیگیر جوابم نشد و گرنه نمی دونستم که چی باید جوابش رو بدم. جو بدی بود واسه همین بحث رو عوض کردم.

-می ری شمال؟

-نه... یعنی نمی دونم، شاید هم برم. آره می رم.

خندیدم و سری به تاسف تکون دادم.

-خودت هم نمی دونی تکلیفت چیه؟

خندیدم و چیزی نگفتم.

صدای بهار جون رو از پایین شنیدم که واسه ناهار صدامون می کرد.

-بلند شو بریم که خیلی گرسنه هستیم. تو چی؟

روی تختش دراز کشید و در حالی که دستش رو روی سرش عمود می داشت گفت:  
میل ندارم.

-میل ندارم هم شد حرف؟

پتو رو روی سرش کشید.

-گفتم که آسا، آجیل و شیرینی زیاد خوردم سیر هستم.

پتو رو از سرش کشیدم.

-بی خود بلند شو ببینم.

-آسا ول کن سر جدت، من میل ندارم. مگه گرسنه نیستی؟ برو غذات رو بخور.

ان قدر محکم و جدی گفت که با فکری آشفته از اتاقش بیرون اومدم.

اولین باری بود که جانیار همیشه خندون و شاد رو این طوری می دیدم. دلم می

خواست مثل همیشه بگه و بخنده اما نمی دونستم مشکلمش چی هست.

به قیافه منتظر کاوه و آقا سهراب لبخندی زدم و صندلی کنار کاوه رو بیرون کشیدم.

الناز جون ظرف غذا رو روی میز گذاشت و گفت: پس جانیار کو؟

-ام... راستش گفت گرسنه اش نیست.

بهار جون: یعنی چی؟ اون بچه که صبحانه هم نمی خوره مگه می شه گرسنه نباشه؟

شونه ای بالا دادم و چیزی نگفتم.

کاوه برام برنج می کشید، دستم رو بالا بردم.

-کافیه

زیر لب گفت: چرا نیومد؟



-نمی دونم.

آقا سهراب که پیچ کرد نمون رو دید مشغول خوردن غذاش شد و گفت: شما شروع کنید، خودش گرسنه اش بشه میاد.

ناهارمون رو در نهایت سکوت خوردیم. جو سنگینی بود. هیچ کس حرف نمی زد و فقط با غذاش بازی می کرد. کاوه می گفت وقتی جانپار حتی کمی ناراحت باشه ناخودآگاه روی بقیه هم تاثیر می زاره، واقعا درست می گفت حتی خود من هم نگرانم بودم.

آقا سهراب و کاوه با تشکری کنار کشیدن، من و الناز جون هم میز رو جمع کردیم و ظرف ها رو شستیم.

نمی دونم چرا فکر می کردم جانپار از من ناراحت شده و اصلا نفهمیدم چرا اون سوال رو پرسید، حتی نفهمیدم چرا تا من گفتم شمال نیام این جوری به هم ریخت. یعنی بودن من این قدر مهم بود؟ هر جور فکر کردم به نتیجه ای نرسیدم.  
-آسایش؟

رو به بهار جون که مشغول شستن دست هاش بود گفتم: جانم کاری دارین؟  
-تو فکر بودی عزیزم

-چیزی نیست. می شه غذای جانپار رو آماده کنین براش ببرم؟  
با تعجب و لبخند محوی دست هاش رو خشک کرد و ظرف غذا رو توی سینی گذاشت.

-چرا که نه، بیا عزیزم  
سینی رو از دستش گرفتم و همین که خواستم از آشپز خونه بیرون برم صدام کرد.

-آسایش من و سهراب الان می ریم لواسون خونه مادرم، شما هم پیش جانبار بمونین  
چون بعید می دونم حوصله داشته باشه همراه ما بیاد.

-چشم

-یه چیز دیگه هم هست، ما فردا صبح پرواز داریم واسه ترکیه، جانبار رو تنها نزارین.  
نگاه به سنش نکن هنوز خیلی بچه ست.

-چشم بهار جون، من و کاوه حواسمون هست. سفر به سلامت

اومدم برم، نمی دونم چی شد که از پشت بغلم کرد و شونه هام رو گرفت و زیر گوشم  
گفت: تو خیلی خوبی آسایش

لبخندی زدم و از پله ها بالا رفتم.

کاش مادر کاوه هم مثل بهار جون مهربونی اش پایدار بود.

ضربه کوتاهی به در اتاقش زدم ولی صداش نیومد.

سینی رو محکم نگه داشتم و با آرنجم در رو باز کردم.

پشت به در دراز کشیده بود. از صدای نفس هاش فهمیدم که بیداره و تمارض به  
خواب می کنه.

لبه تختش خودم رو جا دادم و سینی رو روی عسلی گذاشتم و آروم صداش زدم.

-جانبار؟

جوابی نداد.

-جانبار چه قدر لوس شدی تو، خب ببین برات چی آوردم.

بدون این که برگرده گفت: نمی خورم.

تعجب کردم.

-از کجا فهمیدی واسه ات غذا آوردم؟ بینم نکنه تو اتاقت دوربین داری ناقلا؟  
دستم رو روی موهای پشت سرش کشیدم و کمی به هم ریختمشون و با شیطنت  
گفتم: اوه... یا نکنه بین این موها ت یه چشم اضافه داری که من رو دیدی؟ هوم؟  
آروم گفتم: دیوونه، نه خیر از صدای سینی فهمیدم.

خندیدم و پهلویش رو قلقلک دادم.

-نکن بچه!

-بلند شو غذات سرد شد.

نشست و عاصی شده نگاهم کرد.

-وای آسایش نمی دونستم ان قدر کنه هستی.

-همینه که هست. می خوری؟

به غذاش نگاه کرد و نوچی گفت.

-اومدی و نسازی. تا ده می شمرم اگه خوردی که هیچ اگه نه که به زور به خوردت می  
دم. انتخاب با خودته، از الان شروع شد. ده... نه... هشت...

-آسا می گم نمی خورم، بچه که نیستم.

-شد پنج ثانیه

-این عادت زمان گرفتن رو کی یادت داده؟

-بلد بودم. شد دو ثانیه، یک ثانیه

وقتی دیدم نمی خوره سینی غذا رو روی پام گذاشتم و کباب رو تیکه تیکه کردم و قاشق رو همراه با برنج پر کردم و جلوی دهنش گرفتم.

-بگو آ...

سرش رو عقب کشید.

-ول کن آسا... بچه شدی؟

-نوج ظاهرآ تو بچه شدی. حالا شده به زور هم باید تا ته این بشقاب رو بخوری.

-چی...؟ یعنی بشقاب رو هم بخورم؟

خندیدم و همون طور که قاشق رو به دهنش می چسبوندم گفتم: نه دیوونه، منظورم غذات بود. حالا باز کن.

با موفقیت چند قاشقی به خوردش دادم.

-بسته دیگه آسا، پدرم رو در آوردی.

-آوو... فکر کنم یه جلسه با آقا سهراب باید داشته باشم اما در مورد غذات باید بگم که باز هم هست. ببین...

بشقاب رو نشونش دادم که آهی کشید و از دستم گرفتش.

-بده خودم بخورم که کم دارم احساس می کنم مامانم هستی.

-هوف... از خدات هم باشه که غذات رو از دست من بخوری، این نعمت هنوز نصیب کسی نشده.

خندیدم و یه تیکه از کوبیده اش رو برداشتم که از دستم آویزون شد. بالای سرم گرفتمش و خواستم بخورم که در اتاق باز شد و هیکل کاوه تو چارچوب در نمایان شد.

با تعجب به من که همون طور خشک شده مونده بودم و کوبیده ای که از بالا سرم آویزون شده بود و جانپار که قاشق پر از برنج و کباب رو جلوش گرفته بود انداخت و از خنده ترکید. من و جانپار هم خنده مون گرفته بود.

کاوه: چه خبره؟ جانپار تو بودی که گفتی گرسنه ام نیست؟ آسایش تو که همین الان خوردی.

جانپار لب هاش رو مثل بچه ها کج کرد و گفت: می خوام نخورم؟

-وا چی کارش داری کاوه؟ حالا که به زور راضی اش کردم بخوره تو یه کاری کن پشیمون بشه.

کاوه: دارم می بینم که به زور می خوره، مثل قحطی زده های ندید بدید ته بشقابش هم در آورده. ان قدر نخور جانپار!

جانپار: چیه گدا؟ مگه مال تو هست؟

یه طوری غذا می خورد که انگار سه روزه بهش غذا ندادن. اصلا انگار نه انگار تا همین یک ساعت پیش ماتم زده بود.

نگاه چپکی بهش انداختم و تو دلم گفتم: دیوونه هیچ چیزش به آدمیزاد نمی خوره.

جانپار: خودتی

-هان؟

جانپار: همونی که بهم گفتی.

جا خوردم، فکر کنم علم غیب داشت که از همه چیز خبر دار بود.

اومدم چیزی بگم که کاوه گفت: آسایش من باید برم جایی، برو آماده شو تا تو رو ببرم خونه.

-دایی و زن دایی رفتن؟

کاوه: آره چه طور مگه؟

-بهار جون گفت جانبار رو تنها نزاریم.

کاوه: هان؟ این غول بیابونی رو

می گی؟

ضربه ای به پشت کمر جانبار که غذا تو گلوش پریده بود زدم.

جانبار: چی چی و غول بیابونی؟ خجالت نمی کشی می خوای من رو تو این بیغوله تنها

بزاری؟ راستش رو بگو کجا می خوای بری من رو نبری ها؟

کاوه: بسته جانبار، می خوام برم سر خاک بابا، میای؟

جانبار: چیزه، نه بابا من کجا بیام؟ برو خوش بگذره.

-جانبار واقعا فکر می کنی قبرستون خوش می گذره بهش؟

جانبار: حالا این باید دروغ بگه، من که نباید جوابش رو با دروغ بدم. برو داداش به

عشق بازی ات برس، ما به همه می گیم رفتی قبرستون

کاوه: جانبار...؟

جانبار لب هاش رو غنچه کرد و با لحن لوسی گفت: جون... اخمت رو بخورم من...

کاوه کلافه پوفی کشید.

-من که از پس زبون تو بر نمیام. برو آماده شو تو رو هم می برم خونه، سر خر

کاوه ما رو خونه گذاشت و خودش هم رفت. هر چه قدر هم اصرار کردم که همراهش

برم نداشت. دلم می نمی خواست تنهانش بزارم چون از بودن کنارش آرامش داشتم.

جانیار گفت هر سال روز عید به پدرش سر می زنه، حتی اگه نصف شب هم باشه می ره اما تنهای تنها، می گفت کاوه خیلی پدرش رو دوست داشته و واسه همین دلش نمی خواد کسی گریه اش رو ببینه.

\*\*\*

کاوه که برگشت، خیلی ناراحت و تو خودش بود. تا ساعت ها با هیچ کدوممون هم حرف نزد. سعی داشتیم با صحبت کردن و جانیار با مسخره بازی جو رو عوض کنیم اما فایده نداشت.

سه تا قهوه واسه خودمون ریختم و کنار جانیار نشستیم که یه دفعه داد زد.

-یافتم...

من و کاوه که از صدای بلندش از جا پریده بودیم، با حرص نگاهش کردیم.

کاوه: چه مرگته هوار می کشی؟

جانیار: خسته شدم از دست شما دو تا، مثل بت این جا نشستین. می رفتم شمال لااقل دو تا دافی، هلویی می دیدم. نشستیم ور دل شما مجسمه ها دارم خود خوری می کنم.

کاوه با اخم گفت: مجبور نیستی ما رو تحمل کنی. برگرد خونه تون

جانیار: می بینی آسا؟ حالا فکر کن یه عمره ما داریم با این برج زهرمار زندگی می کنیم.

کاوه: حرف نباشه، سرم درد می کنه.

مشغول خوردن قهوه اش شد.

جانیار: بابا بلند شو یه آهنگی چیزی بذار ناسلامتی عیده، دو تا قر کمری، عشوه ای، چیزی...

خندیدم و گفتم: برو جانیار مسخره بازی در نیار.

-به نظر من فیلم ببینیم.

کاوه: شما کلا نظر نده.

جانیار: همون که گفتم وگرنه بلند می شم می رم خونمون

کاوه: اتفاقا خوش حال می شم.

جانیار لب هاش رو ور چید و گفت: پس چی فکر کردی می رم.

بعد یه دفعه دست من رو کشید و ادامه داد.

-آسایش هم می برم تا خودت تنها بیوسی این جا دلت بسوزه.

از فشار دست جانیار آخی گفتم.

-ولم کن.

کاوه: بگیر بشین جانیار حوصله ندارم ها

من که دیگه از اخم های کاوه و ناسازگاری اش حرصی شده بودم یه دفعه داد زدم.

ا-... بسته دیگه کاوه، شما ها امروز چتون شده؟ اون از جانیار حالا نوبت تو هست؟

واقعا که...

تو اتاقم حداقل کمی رمان می خوندم و سرگرم می شدم. با کل کل این دو تا دیگه

سری واسه ام نمونده بود.



اومدم برم که جانبار گفت: ای بابا...، ببین تقصیر تو هست ها کاوه، خب بلند شو یه فیلم بذار.

کاوه بالاچار بلند شد و چند تا دی وی دی از کشوی میز بیرون کشید و داخل سیستم گذاشت و کنارم نشست.

یه فیلم عاشقانه هالیوودی به اسم بروکلین بود. تقریباً وسط های فیلم بودیم که جانبار با خمیازه ای روی کاناپه ای که نشسته بود دراز کشید و به ثانیه نکشید خوابش برد.

با تعجب به کاوه نگاه کردم که خندید و آرام گفت: این همون آدمی بود که اصرار داشت فیلم ببینیم. نگاهش کن تو رو خدا، شک ندارم الان بمب هم بترکونی بیدار نمی شه.

-بی خیال تر از جانبار تو عمرم ندیدم.

-پدیده ای هست واسه خودش

خندیدم و به صفحه تلویزیون اشاره کردم.

-هیس بقیه فیلم رو ببینیم.

فیلم که تموم شد کاوه شب به خیری گفت و رفت که بخوابه.

من هم پتوی نازکی از اتاق الناز جون برداشتم و روی سهیل انداختم، بیچاره خیلی سرمای بود.

\*\*\*

با کاوه مشغول خوردن صبحانه بودیم که جانبار حاضر و آماده در حالی که ساعت مچی اش رو می بست اومد. هنوز هم دمغ و تو خودش بود. به آرامی گفت: سلام

-سلام صبح به خیر

کاوه سری تکون داد و گفت: شال و کلاه کردی، کجا به سلامتی؟

جانیار: می رم از خونه چمدونم رو بردارم، بچه ها یه ساعت دیگه میان دنبالم بریم  
شمال

-بدون صبحانه می خوای بری؟

جانیار: من هیچ وقت صبحانه نمی خورم.

-شما کار اشتباهی می کنی. وایستا الان یه ساندویچ برات درست می کنم.

گوشی اش رو از روی میز برداشت و همون طور که از آشپز خونه بیرون می رفت،  
گفت: لازم نیست، من رفتم خدا حافظ.

فورا یه لیوان آب پرتقال از روی میز برداشتم و بدو بدو پشت سرش راه افتادم.

همین که می خواست در رو باز کنه دستش رو محکم گرفتم.

-چی کار می کنی آسا؟

-بیا این آب پرتقال رو بخور، دو ساعت تا شمال راه هست با معده خالی که نمی شه.  
دستش رو بالا آورد.

-ممنون ولی من عادت دارم. بذار برم که دیرم شده.

از لحن جدی و خشکش جا خوردم. معلوم نبود چش شده که این طوری حرف می زنه.  
بدون این که عکس العملی نشون بدم با شیطنت گفتم: من هم عادت ندارم کسی  
دستم رو پس بزنه.

فکر کنم اثر کرد که با لبخندی لیوان رو ازم گرفت و یه نفس سر کشید.

-ممنون آسا، از دست تو... حالا اجازه می دی برم؟

لیوان خالی رو ازش گرفتم و گفتم: نوش جان، حالا برو خوش بگذره.

-بعید می دونم خدا حافظ.

هنوز غرق حرفش بودم که رفت.

یعنی چی بعید می دونم؟ یعنی قرار بود بهش خوش نگذره؟

پوف من که سر در نمیارم.

-همین تو لوسش کردی دیگه

با صدای کاوه که روی کاناپه لم داده بود برگشتم.

-در مورد چی حرف می زنی؟

-جانیار

-آهان... خب طفلک صبحانه نخورد نمی شد که همین جوری راهی بشه.

جدی جدی نگاهم کرد و گفت: تو خیلی مهربونی، محبتت خاص و عام نداره و واسه

همه ست و از دم به هر کسی برسی محبت می کنی.

-چرا این حرف ها رو می زنی؟ مگه این بده؟

-نه ولی این هم گاهی اوقات زیاد جالب نیست. این طور دیگران رو به مهربونی ات

عادت می دی حالا اگه یه دفعه باهاشون کوچک ترین برخورد بدی داشته باشی دیگه

فکر می کنن عوض شدی چون توقعاتشون از تو بالا رفته پس زیادی مهربون بودن

گاهی به نفع آدم نیست.

-من هیچ وقت تو زندگی ام محبت و توجه ندیدم اما همیشه سعی کردم با آدم هایی که به گردنم حق دارن طوری برخورد کنم که ذره ای از محبت هاشون رو جبران کرده باشم. یکی مثل تو، جانیار، الناز جون و...

با صدای زنگ گوشی اش بقیه حرفم نصف و نیمه باقی موند.

کاوه: سلام

-...

کاوه: شما خوبی مامان؟ عیدتون مبارک.

-...

کاوه: آره خونه هستم. چرا؟

-...

کاوه: نه فکر نمی کنم، یعنی من که ندیدم کسی بیاد.

-...

کاوه: باشه مرسی مامان، اگه اومد خبرتون می کنم.

-...

کاوه: نه سلام برسونید.

-...

کاوه: چشم خدا حافظ.

منتظر به کاوه نگاه می کردم، نمی دونستم راجع به چی حرف می زدن. آروم گفتم:

الناز جون بود؟

-آره

چیز دیگه ای نگفتم. فکر کنم متوجه کنجاوی ام شد که با شیطنت گفت: خیلی دوست داری بدونی چی گفت؟

-اوهوم

-مامانم تا دو هفته دیگه بر نمی گرده، یعنی هر سال همین طور بوده. گفت که عیدی من رو پست کرده بیاد ولی ظاهرا که نیاوردنش.

سری تکون دادم و به طرف آشپز خونه رفتم که گفت: عیدی تو هم هست ها فقط لبخند کوتاهی زدم.

تعجب کردم یعنی الناز جون به فکر من هم بود؟

سعی کردم با آشپزی کردن خودم رو سرگرم کنم. واسه ناهار قیمه درست کردم ولی هنوز آماده نشده بود.

سیب زمینی های زیادی سرخ کرده بودم. نصفشون رو تو بشقابی ریختم تا واسه کاوه ببرم، حدس می زدم که دوست داره.

زیر غذا رو کم کردم و اومدم برم که صدای زنگ گوشی کاوه بلند شد. صداس از پذیرایی می اومد ولی خود کاوه نبود.

سریع برداشتمش، اسم اشکان روی صفحه افتاده بود. نمی دونستم کیه لابد از دوست هاش بود.

سریع خودم رو به اتاقش رسوندم و در زدم همون لحظه صدای تلفن قطع شد. با صدای بفرمایید کاوه وارد اتاقش شدم.

سرش توی لب تاب بود و تند تند چیزی تایپ می کرد. مطمئن بودم بمب هم کنارش منفجر کنی حواسش پرت نمی شه.

لبه تختش نشستم و بشقاب سیب زمینی رو روی پام گذاشتم. سعی کردم صفحه لب تابش رو ببینم که یه دفعه سرش رو بالا آورد.

-جانم کاری داشتی؟

هول شده گفتم: چیزه... آهان واسه ات سیب زمینی آوردم.

با ذوق به ظرف توی دستم نگاه کرد و گفت: جدا از کجا می دونستی که دوست دارم؟

-از اون جایی که همه آدم ها دوست دارن. تو که مستثنا نیستی، حدسش کار خیلی سختی نبود. همه آدم ها از یه چیز هایی خوششون میاد که بقیه ام باهاشون مشترک هستن، یه چیز هایی مثل همین سیب زمینی سرخ کرده یا ته دیگ طلایی یا حتی بوی خاک خیس شده وقتی که بارون میاد و خیلی چیز های دیگه

خندید و گفت: جالبه... از این زاویه بهش نگاه نکرده بودم.

دوباره مشغول تایپ کردن شد. من هم که دیدم دستش بند شده، خودم سیب زمینی ها رو دونه دونه تو دهنش گذاشتم و کاوه هم با کمال میل می خورد و گاهی با شیطنت نگاهم می کرد.

دستم که به لبش می خوردم ضربان قلبم بالا می رفت. دلم می خواست همیشه این طور کنارش می نشستم و سیب زمینی تو دهنش می داشتم.

غرق چشم های خاکستری اش بودم که یه دفعه چیزی یادم افتاد و با هیجان گفتم: راستی اصلا یادم رفته بود واسه چی اومدم. گوشی ات زنگ خورد. بیا بگیرش با تعجب گوشی رو ازم گرفت و شماره دوستش رو گرفت و بعد از کمی مکث یه دفعه بلند شد.

-الو اشکان... چند لحظه گوشی

در بالکن رو باز کرد و از دیدم خارج شد.

سیب زمینی ای تو دهنم انداختم و مشغول دید زدن اتاقش شدم.

یه تخت دو نفره شیک و مرتب، یه قفسه بزرگ پر از کتاب های علمی و یه عکس قاب شده از خود کاوه که مربوط به دوران نوجوونی اش بود.

چشمم که به لب تابش افتاد دوباره کنجکاوی ام گل کرد. کمی سرم رو خم کردم. یه صفحه بود که یه سری مطالب درباره روانشناسی تربیتی تایپ شده بود. با احتیاط دکمه خروج رو زدم و کلا از اون صفحه خارج شدم که با چیزی که دیدم واسه ثانیه ای هنگ کردم.

عکس تکی من که توی جاده شمال جانپار گرفته بود. دست به سینه و ایستاده بودم و با لبخند به دوربین خیره بودم.

به معنای واقعی کپ کرده بودم. عکس من روی تصویر زمینه لب تابش چی کار می کرد؟ نکنه کاوه هم...؟ نه اشتباه فکر می کردم. کاوه اصلا ذره ای به من فکر نمی کرد شاید به یاد ترانه گذاشته اما... نمی دونستم چه برداشتی داشته باشم.

تو دلم گفتم: نه آسایش کاوه می خواد خردت کنه. بفهم اون هنوز تو رو ترانه می بینه. کاوه دوستت نداره این فکر رو از کله ات بنداز بیرون

پس چرا عکس من روی لب تابش بود؟

مغزم ان قدر درگیری داشت که چیزی به ذهنم نمی رسید، یعنی می رسید اما همه اش فرضیه های غلطی بود که در بدو ورود رد می شدن. هرگز نمی تونستم این کار کاوه رو تصور و هضمش کنم.

پس هنوز هم به ترانه فکر می کرد.

با قطره اشکی از گونه راستم ریخت دیگه نتونستم اون جا بمونم و صفحه لب تاب رو دوباره به حالت اولش برگردونم.

ظرف سیب زمینی رو روی میزش گذاشتم و از اتاقش بیرون اومدم.

دلَم نمی خواست با کاوه ناهار بخورم، هر چند واسه یه ناهار دو نفره کلی زحمت کشیده بودم.

غذا هم که دیگه آماده شده بود، یه بشقاب واسه خودم کشیدم. خیلی میل نداشتم اما به زور چند قاشقی خوردم و عقب کشیدم.

فکر و ذهنم مدام به طرف اون عکس و کاوه و ترانه و هر چیزی که بهش مربوط می شد می رفت. دلَم می خواست به دور از هر فکری استراحت کنم تا کمی ذهنم آرام بشه.

تا به اتاقم رسیدم پیامی واسه کاوه فرستادم.

-من غذا خوردم. غذات روی گازه هر وقت گرسنه ات شد برو بخور.

منتظر جوابی نموندم و آرام چشم هام رو بستم.

دلَم یه خواب راحت و بدون فکر و خیال می خواست اما ظاهرا خیلی هم موفق نبودم. نمی دونم چه قدر به خودم و کاوه فکر کردم که خوابم برد.

\*\*\*

چند روزی گذشته بود. نه من و نه کاوه زیاد با هم حرف نمی زدیم و بیش تر حول و حوش همون سلام و خدا حافظ بود. از اون روز به بعد خیلی فکر کردم. فقط دو گزینه داشتم یا این که کاوه من رو دوست داره و عکسم هم مزید بر علت هست یا این که اون عکس رو به خاطر ترانه گذاشته که متاسفانه همین از کاوه دل سردم می کرد.



### قسمت هشتم

خودش هم فهمیده بود چند روزه زیاد محلش نمی دم اما به روم نمی آورد.

تا جایی که می تونستم آشپزی می کردم و سعی داشتم موقع غذا خوردن باهاش همراه نشم اما گاهی اوقات هم موفق نمی شدم چون سر بزنگاه می رسید و مجبور می شدم تا آخر غدام رو بی حرف و با سری پایین افتاد بخورم.

با صدای آیفون یه دفعه از جا پریدم. کاوه هنوز یک ساعت نبود که از خونه بیرون زده بود. مطمئن بودم حالا حالا ها بر نمی گرده. گفت می ره به یکی از اقوامشون سر بزنه و عید رو تبریک بگه.

چشمم که به تصویر مرد غریبه ای با فرم مخصوص افتاد ناخودآگاه اخم کردم و گوشی آیفون رو برداشتم.

-بله؟

-پست چی هستم، لطفا تشریف بیارید.

-الان میام.

سریع روپوشی تنم کردم و از خونه بیرون اومدم.

در رو که باز کردم همون آقا رو با یه بسته بزرگ تو دستش دیدم.

بسته ای بود که الناز جون به عنوان عیدی واسه مون فرستاده بود.

برگه تحویل رو امضا کردم و با تشکری بسته رو ازش گرفتم، خیلی سنگین بود اما به

سختی وزنش رو تحمل کردم. وای به حال من که این قدر تنبلم آخه تا به حال چیز

های سنگین بلند نکرده بودم.

همین که اومدم در رو ببندم یه هو یه نفر جلوم سبز شد و پخ بلندی کرد که از ترس بسته از دستم افتاد و دستم رو روی قلبم گذاشتم. قیافه اش رو نمی دیدم چون کلاه آفتابی اش تا روی چشم هاش بود و عینک دودی زده بود و همین شناسایی اش رو غیر ممکن می کرد.

کلاهش رو که برداشت تازه فهمیدم جانپاره، تا دیدمش جیغ محکمی از روی حرص زدم.

-سلام...

-چه سلامی؟ دیوونه ببین چی کار کردی. وای قلبم...

فقط می خندید و من هم حسابی از کوره در رفته بودم. باید حالش رو می گرفتم، وقتی دیدم حواسش نیست با پاشنه کفشم محکم روی پاش زدم که صورتش در هم شد.

-آی آی...، ببین چی کارم کردی آسا...

خم شده بود و پاش رو ماساژ می داد.

-حقته، اصلا وایستا ببینم تو این جا چی کار می کنی؟

همون طور که از درد اخم کرده بود گفت: امروز صبح اومدم. گفتم بیام یه سر بزنم، نمی دونستم قراره این جوری ازم پذیرایی بشه.

-امروز؟ مگه قرار نبود تا یه هفته بمونی؟

-خوش نگذشت، واسه همین...

بقیه حرفش رو نزد. با دیدن جعبه یه دفعه روی زمین خم شد و روی بسته رو خوند.

-اوه از عمه ست. چی هست داخلش؟

نگاه کوتاهی به بسته انداختم.

-نمی دونم. می بینی که هنوز بازش نکردم، البته اگه چیزی که توش بوده با شاهکار شما به فنا نرفته باشه. نگفتی چرا برگشتی؟

بسته رو برداشت و گفت: بی خیال حالا تا فردا می خوام بپرسی چرا برگشتی؟ اگه ناراحتی که برم؟

این جمله اش رو با شوخی و خنده گفت: اه اه چه قدر سنگینه مگه سنگ معدن داخلشه؟

-نمی دونم، من هم بیش تر از تو در جریان نیستم.

چشم هاش رو گشاد کرد و با حرص گفت: اصلا این بسته واسه کیه؟

-من و کاوه

-جالب شد بریم داخل ببینیم.

بسته رو که باز کردیم جانپار با حرص تمام بسته رو زیر و رو کرد بعد که دید به جز عیدی من و کاوه چیز دیگه نیست گفت: همین؟ یعنی واسه من چیزی نفرستاده؟

با خباثت نوچی گفتم. لگدی به بسته زد و با حسرت گفت: بخشکه شانس

با خوش حالی و نیش باز به هدیه ام زل زده بودم.

یه کت و شلوار خاکستری زارا که واسه کاوه بود و یه لباس شب ماکسی خیلی ناز به

رنگ نقره ای واسه من که دنباله دار بود و روی سینه اش با نگین کار شده بود و

آستین های سه ربعی داشت. همین جوری هم می تونستم حدس بزنم که توی بدنم

فوق العاده باشه.

واقعا سلیقه الناز جون محشر بود و فکر نمی کردم ان قدر مهم باشم که حتی بخواد واسه ام لباس به این گرونی بخره.

لباس ها رو همون طور مثل اولش توی بسته گذاشتم تا وقتی که کاوه میاد هدیه اش رو ببینه.

جانیار همون طور دمغ یه گوشه نشسته بود و با حسرت نگاهم می کرد.

-نچایی

-حالا تو چرا زانوی غم بغل گرفتی؟ می خوای بهش زنگ بزنی واسه تو هم بفرسته؟

-نوچ خودم زنگ می زنی. من موندم چه طور قاپ عمه من رو دزدیدی.

خندیدم و گفتم: چیه؟ حسودی ات می شه؟

-تو فکر کن آره

دو ساعت جانیار همین طور در مورد سفرش تعریف کرد و از مزه پرونی هایی که کرده گفت. مثل این که روشنک نیومده، یعنی رامین نخواسته که بیاد و خود رامین هم سلام مخصوص واسه من فرستاده.

تا این حرف رو زد اخم کردم و جانیار هم با تعجب گفت: اصلا نفهمیدم چرا واسه تو سلام رسوند ولی خب حیف شد که نیومدی، به هر حال روشنک اون جا نبود.

اما من با این حال اصلا خوشم از جمعشون نمی اومد و احساس زیادی بودن می کردم. با صدای چیک کلید توی در هر دومون سرمون رو برگردوندیم که کاوه اومد و با تعجب به جانیار نگاه کرد.

جانیار: به... سلام پسر عمه جلبکم

کاوه: سلام پسر دایی مزخرفم، از این ور ها؟ کی اومدی؟

جانیار دست کاوه رو فشرد و گفت: امروز صبح

کاوه: آهان، شما چه طوری آسایش خانم؟

بر عکس روز های قبل که محلش نمی دادم با لبخندی آروم گفتم: مرسی خوبم

کاوه با دیدن بسته ای که روی کاناپه گذاشته بودمش با تعجب گفت: این چیه؟

جانیار: هدیه جناب عالی از طرف مادر گرام

کاوه با شوق بسته رو باز کرد.

جانیار دوباره شروع به مسخره باری در آوردن کرد که چرا واسه من نخریده و این

حرف ها

من هم تنهانشون گذاشتم و چای ساز رو روشن کردم.

واسه شام مواد ماکارونی رو آماده کردم. دو تا چایی واسه کاوه و جانیار ریختم و

دوباره به پذیرایی برگشتم. رو به روی تلویزیون نشسته بودن و

مشغول تماشای فوتبال بودن.

کنار کاوه نشستم. جانیار هم روی زمین نشسته بود و کوسن مبل رو بغلش گرفته

بود.

جانیار: آسا تو طرفدار کدوم تیم هستی؟

خندیدم و فنجون چای رو جلوش گذاشتم.

-راستش هیچ کدوم، یعنی من اصلا فوتبال نمی بینم.

جانیار: پس نصف عمرت بر باده

کاوه: نیست که حالا خیلی مهمه

-مهم؟ از خوراک شب هم واجب تره، از هوایی که نفس می کشیم، اصلا بدون فوتبال مگه می شه نفس کشید؟

به تلویزیون اشاره کرد و گفت: مسی رو ببین، اصلا آدم حال می کنه نگاهش کنه.

کاوه: لابد الان اگه این جا بود می پریدی بغلش چند تا ب\*و\*سش هم می کردی؟ نه؟  
جانیار: از کجا فهمیدی؟

کاوه: آدم بودن تو این طوریه دیگه

جانیار: نیست که از تیمش خوشت نیاد واسه همونه

کاوه: هر کس سلیقه ای داره.

همین طور به کل کل هاشون می خندیدم که جانیار گفت: کاوه جلبک، تو این خونه ات تخمه ای چیزی پیدا نمی شه؟

به جاش من گفتم: آجیل هست، می خوای واسه ات بیارم؟

جانیار: نوچ

کاوه: ان قدر لی لی به لالاش نذار، دیگه باید تا آخر عمر خر حمالی آقا رو هم بکنیم.

جانیار: نوچ نوچ، دیدی آسا؟ منظورش با تو هم بود ها

بعد پشت دستش رو گاز گرفت و گفت: استغفرا... گوش شیطون کر بهت گفت خر!

کاوه کوسن مبل رو برداشت و یکی تو سرش زد.

کاوه: اصلا منظورم با تو بود.

جانیار: یعنی من واقعا مفتخرم که پسر عمه من تو هستی!

-هوف... بسته دیگه بینم شما می خواین فوتبال ببینین یا تو سر و کله هم بزنین؟

بلند شدم و واسه شون پاپ کرن درست کردم و توی دو تا ظرف جدا از هم ریختم و تخمه هم گذاشتم. والا این دو تا فامیل اصلا با هم کنار نمی اومدن، می ترسیدم سر این هم جنگشون بشه.

پاپ کرن ها رو که جلوشون گذاشتم مثل چی ذوق کردن.

ان قدر بگو مگو می کردن و خونه رو روی سرشون گذاشته بودن که سردرد گرفتم. غذا رو درست کردم و از آشپز خونه بیرون اومدم.

جانیار مدام داد می زد و تیم مقابلش رو فحش می داد. کاوه هم از اون طرف با کوسن تو سرش می زد. خلاصه یه بلبشویی بود بیا و ببین

همین که کنار کاوه نشستم یکی از تیم ها که نمی دونستم اصلا اسمش چیه گل زد و داد و بی داد جانیار بلند شد. کاوه هم از این طرف واسه اش کری می خوند و می خندید.

همون تیم دوباره گل زد، سومی رو هم زد.

جانیار که دیگه کارد می زدی خونس در نمی اومد، از بس عصبانی بود.

برگشت و یه نگاه متفکرانه به من انداخت و گفت: تو کی اومدی؟

-از همون گل اولی که تیمت خورد.

یه دفعه کوسن مبل رو به طرفم پرتاب کرد و با ناله گفت: ای بر پا قدم نحست لعنت آسا... داغت به دلم نمونه...

کاوه: جانیار...

جانیار: بابا داشت خوب بازی می کرد ها همین که آسایش اومد مثل فرفره گل زدن. من و کاوه فقط می خندیدیم.

جانیار: اه اه این پیکه رو نگاه، انگار بهش نون ندادن.

کاوه: چی شد؟ تو که الان طرفدارش بودی.

جانیار: کی؟ من به گور هفت جد و آبادم خندیدم که طرفدارشون هم باشم.

خندیدم و گفتم: تو نبودى که مى خواستى مسى رو بغل کنى؟

جانیار: نه دیگه الان ببینمش یه تف می اندازم تو صورتش می گم تو اصلا بازیکن نیستی. ولی قبلش باید مایعات و چیزهای ترش زیاد بخورم که قشنگ دهنم آب بندازه وگرنه دهنم خشک بشه که تف ندارم.

ا-... جانیار حالم رو به هم زدى.

جانیار: تازه این که چیزی نیست، یه چند تا نقطه چین هم تحویلش می دم.

-هان؟ نقطه چین؟

جانیار: آره چون خیلی ناموسى بود نگفتم، مناسب سن تو نیست.

کاوه: جانیار...

صداش رو زنونه کرد و گفت: تو هم که فقط بگو جانیار... حرف دیگه ای بلد نیستی؟

کاوه: تو آدم نمى شى نه؟

جانیار با حرص تلویزیون رو خاموش کرد و گفت: نه همون فرشته بودن کیفیتش بیش تره.

کاوه: نمرديم و معنى فرشته بودن رو هم فهميديم.

جانیار: فرشته شیرین سخن

کاوه: اگه قرار به فرشته بودن باشه فرشته دلکک بیش تر بهت میاد.



جانیار چشم هاش رو لوچ کرد و با عشوه ای گفت: من کلا طنازم، جهش ژن و ریزوبومه دیگه

کاوه: ریبوزوم درست‌ه احمق بی سواد، تحصیل کرده مملکت که تو باشی وای به حال بی سواد هامون

من که دیگه از بحث کردنشون عاصی شده بودم داد زدم.

-وای... بسته دیگه سردرد گرفتم. شد شما فقط پنج دقیقه آروم باشین؟

هر دوشون چپ چپ نگاه کردن و با حرص از هم رو گرفتن.

-من می رم غذا رو بکشم. شما هم بهتره این پاپ کرن ها رو از روی زمین جمع کنین.

کاوه: چرا زحمت افتادی؟ یه چیزی از بیرون می گرفتیم.

لبخندی بهش زدم.

-چه زحمتی؟ غذا های بیرون سالم نیستن و با معده من نمی سازن، شما هم بهتره نخورین.

جانیار: اوه خانم دکتر شما مدرکت رو از کدوم کشور گرفتی؟

خندیدم و همون طور که از کنارشون رد می شدم گفتم: این فوضولی ها به شما نیومده، زمین رو تمیز کن.

میز شام رو که چیدم جانیار و کاوه هم اومدن.

کاوه با دیدن ما کارونی یه کم تعجب کرد و بعد با بی خیالی مشغول خوردن شد اما جانیار از همون بدو ورودش مثل قحطی زده ها می خورد.

نگاهم به کاوه افتاد که با اشتها می خورد و لبخند رضایتی رو لب هاش جا خوش کرده بود.

جانیار: خیلی خوش مزه شده

-نوش جان

با تعجب نگاهی به کاوه انداخت و گفت: کاوه؟

کاوه: چیه؟

جانیار: تو مگه از ماکارونی بدت نمی اومد؟

با تعجب به کاوه و بشقاب خالی اش نگاه کردم.

-چی؟ بدت میاد کاوه؟

همین طور بی حرف به من و جانیار نگاه می کرد.

کاوه: خب... خب خوش مزه بود.

جانیار چشمکی به من زد و رو به کاوه گفت: به به چشم عمه روشن...، چه طور

ماکارونی های مامانت رو نمی خوری؟

کاوه کلافه گفت: بسته جانیار، گفتم که خوش مزه بود و با غذای مامان هم فرق

داشت.

بعد با همون اخمش تشکر خشک و خالی کرد و رفت.

با تعجب به جانیار نگاه کردم که شونه ای بالا داد.

نمی دونستم کاوه ماکارونی دوست نداره وگرنه چیز دیگه ای درست می کردم ولی از

قیافه اش معلوم بود که بدش نیومده پس درست گفته بود که خوش مزه شده.

تا حالا کسی از دست پختم تعریف نکرده بود و تعریف های جانیار و کاوه خیلی واسه

ام لذت بخش بود.

جانبار هم با تشکری رفت و میز غذا رو جمع کردم.

شستن ظرف ها که تموم شد جانبار صدام کرد.

-بله جانبار؟

-یه لحظه بیا

دست هام رو خشک کردم و به پذیرایی رفتم.

جانبار: آسا بیا بشین.

کنار کاوه نشستم که گفت: فردا بریم کوه؟

کاوه: کوه چرا؟

جانبار: به نظرت کوه واسه چی می رن؟

کاوه: لابد باز هم اون رفیق های مزخرف تر از خودت رو می خوای دورت جمع کنی؟

جانبار: بچه ها که الان شمالن، به جز رهام و رها و فرهان که باهاشون هماهنگ کردم و گفتم فردا صبح حرکت می کنیم.

کاوه ابرویی بالا انداخت و گفت: یعنی تو از قبل باهاشون هماهنگ کردی، حالا به ما می گی؟ من فردا کار دارم.

جانبار: چیزی نشده که فوقش نمایای ولی من آسایش رو با خودم می برم.

کاوه اخم ریزی کرد و گفت: باید فکر کنم.

جانبار: ده بیا... حالا باید دو ساعت علاف شازده بشیم تا فکر کنه.

اگه کاوه نمی اومد به من هم خوش نمی گذشت واسه همین تمام مظلومیتم رو توی چشم ها ریختم و گفتم: کاوه بیا بریم دیگه، چون واقعا تو خونه حوصله ام سر می ره.

کمی خیره نگاهم کرد و با لبخندی گفت: باشه میام.

جانیار ذوق زده دست هاش رو به هم کوبید و گفت: ایول پس فردا مجهز بشین که بریم کلکچال

-من که لباس و وسایل مخصوص کوه ندارم.

جانیار: شدی حکایت این دختر ها که تا می گی می خوایم بریم فلان جا می گن اوا... حالا من چی بپوشم؟

کاوه خندید و گفت: متوجه هستی که آسایش واقعا لباس مخصوص کوهنوردی نداره؟

جانیار: عیب نداره من می دم بهت البته اگه توشون گم نشی.

کاوه: حالا نیست که تر هرکولی، خوبه فقط یه کم درشت تری

خندیدم و رو به هر دوشون گفتم: حالا دوباره بیفتین به جون هم، اصلا مهم نیست من از همون لباس های معمولی ام می پوشم.

کاوه: لازم نیست. مامان الناز داره، فکر می کنم اندازه ات بشه حالا یه کم شاید گشاد باشه توی تنت ولی از هیچی بهتره. کوله اش رو خودم واسه ات آماده می کنم.

-باشه ممنون

کمی دیگه راجع به برنامه های فردا حرف زدیم که حس کردم خیلی خسته ام، با شب به خیری گوشی ام رو از روی عسلی برداشتم و رفتم که بخوابم.

صبح زود بیدار شدم. همین طور که به برنامه های امروزم فکر می کردم، دهنم رو اندازه اسب آبی باز کردم و خمیازه ای کشیدم، از همون دهن دره هایی که صدا های مختلفی ازش بیرون میاد.

تا حالا کوه نرفته بودم و فکر کنم به عنوان تجربه اولم مخصوصا با کاوه و جانیار خیلی بهم خوش بگذره.

از اتاقم که بیرون اومدم هم زمان جانیار رو دیدم که حاضر و آماده از یکی از اتاق ها بیرون اومد. سویشرت و شلوار ورزشی پلار به رنگ نارنجی پوشیده بود و کلاه مشکی روی سرش گذاشته بود که نصفش پشت سرش به حالت آویزون افتاد بود.

-سلام صبح به خیر

-سلام آسی خانم، بالاخره بیدار شدی؟ پس تو که لباس رو نپوشیدی.

-لباس؟ آهان، نه هنوز یعنی کاوه برام نیاورده.

-برو صبحانه بخور من واسه ات میارم.

وارد آشپز خونه که شدم کاوه رو دیدم، اون هم مثل جانیار لباس پلار، منتها به رنگ مشکی پوشیده بود.

سلامی بهش دادم که به گرمی جوابم رو داد و گفت: خیلی وقت نداریم کوله ات رو توی اتاق گذاشتم. بیا این رو بخور.

ساندویچ بزرگی رو از دستش گرفتم و با تشکر کوتاهی دوباره به اتاق برگشتم.

لبخندی به خاطر این همه توجه کاوه روی لبم نشست و همون طور که ساندویچم رو گاز می زدم، در کوله رو باز کردم. یه سویشرت و شلوار پلار به رنگ سورمه ای که لبه های صورتی داشت و بلندی اش تا کمی پایین تر از باسن می رسید. یعنی من باید این ها رو می پوشیدم؟ این که خیلی کوتاه هست.

شستن ظرف ها که تموم شد جانیار صدام کرد.

-بله جانیار؟

-یه لحظه بیا

دست هام رو خشک کردم و به پذیرایی رفتم.

جانیار: آسا بیا بشین.

کناز کاوه نشستم که گفت: فردا بریم کوه؟

کاوه: کوه چرا؟

جانیار: به نظرت کوه واسه چی می رن؟

کاوه: لابد باز هم اون رفیق های مزخرف تر از خودت رو می خوای دورت جمع کنی؟

جانیار: بچه ها که الان شمالن، به جز رهام و رها و فرهان که باهاشون هماهنگ کردم و گفتم فردا صبح حرکت می کنیم.

کاوه ابرویی بالا انداخت و گفت: یعنی تو از قبل باهاشون هماهنگ کردی، حالا به ما می گی؟ من فردا کار دارم.

جانیار: چیزی نشده که فوقش نمای ولی من آسایش رو با خودم می برم.

کاوه اخم ریزی کرد و گفت: باید فکر کنم.

جانیار: ده بیا... حالا باید دو ساعت علاف سازده بشیم تا فکر کنه.

اگه کاوه نمی اومد به من هم خوش نمی گذشت واسه همین تمام مظلومیتم رو توی چشم ها ریختم و گفتم: کاوه بیا بریم دیگه، چون واقعا تو خونه حوصله ام سر می ره.

کمی خیره نگاهم کرد و با لبخندی گفت: باشه میام.

جانیار ذوق زده دست هاش رو به هم کوبید و گفت: ایول پس فردا مجهز بشین که بریم کلکچال

-من که لباس و وسایل مخصوص کوه ندارم.

جانیار: شدی حکایت این دختر ها که تا می گی می خوایم بریم فلان جا می گن اوا...  
حالا من چی بپوشم؟

کاوه خندید و گفت: متوجه هستی که آسایش واقعا لباس مخصوص کوهنوردی نداره؟

جانیار: عیب نداره من می دم بهت البته اگه توشون گم نشی.

کاوه: حالا نیست که تر هر کولی، خوبه فقط یه کم درشت تری

خندیدم و رو به هر دوشون گفتم: حالا دوباره بیفتین به جون هم، اصلا مهم نیست

من از همون لباس های معمولی ام می پوشم.

کاوه: لازم نیست. مامان الناز داره، فکر می کنم اندازه ات بشه حالا یه کم شاید گشاد

باشه توی تنت ولی از هیچی بهتره. کوله اش رو خودم واسه ات آماده می کنم.

-باشه ممنون

کمی دیگه راجع به برنامه های فردا حرف زدیم که حس کردم خیلی خسته ام، با شب

به خیری گوشی ام رو از روی عسلی برداشتم و رفتم که بخوابم.

صبح زود بیدار شدم. همین طور که به برنامه های امروزم فکر می کردم، دهنم رو

اندازه اسب آبی باز کردم و خمیازه ای کشیدم، از همون دهن دره هایی که صدا های

مختلفی ازش بیرون میاد.

تا حالا کوه نرفته بودم و فکر کنم به عنوان تجربه اولم مخصوصا با کاوه و جانیار خیلی

بهم خوش بگذره.

از اتاقم که بیرون اومدم هم زمان جانبار رو دیدم که حاضر و آماده از یکی از اتاق ها بیرون اومد. سویشرت و شلوار ورزشی پلار به رنگ نارنجی پوشیده بود و کلاه مشکی روی سرش گذاشته بود که نصفش پشت سرش به حالت آویزون افتاد بود.

-سلام صبح به خیر

-سلام آسی خانم، بالاخره بیدار شدی؟ پس تو که لباست رو نپوشیدی.

-لباس؟ آهان، نه هنوز یعنی کاوه برام نیاورده.

-برو صبحانه بخور من واسه ات میارم.

وارد آشپز خونه که شدم کاوه رو دیدم، اون هم مثل جانبار لباس پلار، منتها به رنگ مشکی پوشیده بود.

سلامی بهش دادم که به گرمی جوابم رو داد و گفت: خیلی وقت نداریم کوله ات رو توی اتاق گذاشتم. بیا این رو بخور.

ساندویچ بزرگی رو از دستش گرفتم و با تشکر کوتاهی دوباره به اتاق برگشتم.

لبخندی به خاطر این همه توجه کاوه روی لبم نشست و همون طور که ساندویچم رو گاز می زدم، در کوله رو باز کردم. یه سویشرت و شلوار پلار به رنگ سورمه ای که لبه های صورتی داشت و بلندی اش تا کمی پایین تر از باسن می رسید. یعنی من باید این ها رو می پوشیدم؟ این که خیلی کوتاه هست.

یه جفت کفش ورزشی به رنگ سورمه ای و صورتی، یه جفت دستکش و یه کلاه بافتنی به همون رنگ، انگار همه با هم ست شده بود. لباس ها رو که دیدم فکر می کردم وقتی بیوشم تو تنم زار می زنه ولی وقتی تنم کردم تا حدودی اندازه ام بود. الناز جون کمی از من هیکلی تر و کفش هاش هم درست سایز پای خودم بود.



کوله اش هم پر بود از یه سری وسایل مثل یه بطری فلزی مخصوص آب و قطب نما و باتوم و چراغ قوه و...

به سختی کوله رو روی دوشم انداختم و از پله ها پایین اومدم که هم زمان جانبار هم از سرویس بیرون اومد.

-خب من حاضرم بریم.

جانبار اخم ریزی کرد و با حرص گفت: عجب از دست شما خانم ها...، دو ساعت اون بالا چی کار می کردی؟ دیرمون شد بابا

از لحن جانبار اصلا خوشم نیومد.

کاوه جدی نگاهش کرد و گفت: جانبار کاری به کارش نداشته باش.

از محبت و توجه کاوه کیلو کیلو قند تو دلم آب شد. حالا انگار فکر می کردم که کاوه عاشق و کشته مرده ام هست که این قدر ذوق می کردم. کسی ته مه های دلم پرسید.

-یعنی واقعا فکر نکردی؟

فکرم رو پس زدم و کوله رو روی شونه هام تنظیم کردم. خیلی سنگین بود.

جانبار هم کوله اش روی دوشش انداخت و با شرمندگی گفت: ببخشید آسا این کاوه اعصابم رو به هم ریخته از بس می گه دیر شد، روی من هم تاثیر گذاشته.

فقط لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

ساعت هشت بود که حرکت کردیم

توی راه مدام با مسخره بازی های جانبار می خندیدم تا جایی که دل و روده ام در حال بالا اومدن بود.

کاوه که دیگه کلافه و عاصی شده

بود.

کاوه: جانیار بگیر بشین سر جات، تصادف می کنیم ها

ولی جانیار اصلا گوشش هم بدهکار نبود.

کاوه: اه جانیار خسته ام کردی، اصلا الان دور می زنی می ریم خونه

جانیار که انگار حرف کاوه رو جدی گرفته بود کمی آرام گرفت.

کاوه: راستی جانیار اسپیکر من رو آوردی؟

جانیار: اگه منظورت اون اسپیکر داغونته که فقط آهنگ های خز پخش می کنه همون

بهتر که جا بمونه، چیه جنس بنج مال عهد شاه وزوز که

کاوه با حرص یکی تو بازوش زد و گفت: تو غلط کردی من می خواستم باهات آهنگ

گوش بدم، مگه نگفتم توی قفسه کتاب خونه ام هست برو بیارش؟

جانیار با لحن آرومی گفت: خب یادم رفت. مگه چی شده سر من داد می کشی؟

کاوه با پشیمونی دستش رو گرفت و گفت: باشه بابا حالا قهر نکن.

یه دفعه دستش رو پس زد و با لحن لوس و زنونه ای گفت: ولم کن مرتیکه مزخرف من

خودم می دونستم که تو از اول هم جسم من رو می خواستی.

به این حرفش خندیدم و کاوه به شوخی گفت: نه خانومی من هم جسمت رو می خوام

هم روحت رو

-کاوه تو هم بله؟

جانیار خندید و رو به من گفت: از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تو دارد. کار این از بله گذشته الان اسم بچه هامون هم انتخاب کرده.

هر سه مون خندیدیم و کاوه گفت: پس فرهان نگفت کی میان؟ یه ساعته من دارم رانندگی می کنم پس چرا ماشینش رو نمی بینم؟

جانیار: از دنیا عقبی داداش، زنگ زد گفت ما خودمون می ریم.

کاوه: گندت بزنی، نمی تونی زودتر بگی من ان قدر آرام حرکت نکنم؟

جانیار یکی تو سر خودش زد و گفت: بفرما دوباره بی ادب شد. ببین آسا این کاوه واسه من شوهر... چی؟

-چی؟

جانیار: نمی شه...

کاوه سرعتش رو بالا برد و گفت: جانیار می شه تا وقتی که پیاده می شیم تو ساکت باشی؟

جانیار: من حرف می زنم شما ها اذیت می شین؟

آروم گفتم: نه اتفاقا من به شخصه خیلی هم باهات حال می کنم.

ذوق زده چشمکی تحویلیم داد و زبونش رو واسه کاوه در آورد.

-تا چشمت در بیاد.

کاوه دنده رو جا به جا کرد و خیلی جدی و با اخم عمیقی بین ابرو هاش گفت: جانیار دیگه ساکت شو! نذار حواسم پرت بشه.

جانیار لب هاش رو ور چید و مثلا زیپ دهنش رو بست.

چند دقیقه ای همین طوری در سکوت گذشت که جانبار گفت: اه من خسته شدم، چه قدر بده از زبونت کار نکشی.

کاوه: هنوز ده دقیقه از حرفم نگذشته، یادت رفت؟

دوباره زیپ دهنش رو کشید و به پشتی صندلی اش تکیه داد.

من هم از پنجره ماشین نگاهی به بیرون انداختم.

کاوه پخش ماشین رو روشن کرد و چند تا آهنگ رو رد کرد تا به آهنگ مورد نظرش رسید. یه آهنگ از سامان جلیلی با ولوم کم بود.

بیش تر و بیش تر ماله تو می شم حالا که آرومی پیشم...

کم تر و کم تر می شه غمامون بدونه چتر وسط بارون...

بیش تر از هر وقتی... دوست دارم... دیدی با هر سختی... دوست دارم...

تو یعنی خوش بختی دوست دارم... تو رو... تو رو...

این حسی که داریم ماله خودمونه خدا داره می گه که عاشقمونه

دل با کسی جز تو کاری نداره دوست داره...

این حسی که داریم ماله خودمونه خدا داره می گه که عاشقمونه

دل با کسی جز تو کاری نداره دوست داره...

متوجه سنگینی نگاهش از آینه جلو شدم.

یه جووری نگاهم می کرد که معذب بودم اما نگاهم هم نمی تونستم از چشم های جذابش بگیرم.

بیش تر و بیش تر می شی عزیزتر با تو می مونم تا آخر...

کم تر و کم تر فاصله داریم جا واسه غصه نمی داریم  
 جونمی دنیامی... دوست دارم امروز و فردامی دوست دارم...  
 تو خود رویامی دوست دارم...  
 تو رو... تو رو...  
 این حسی که داریم ماله خودمونه خدا داره می گه که عاشقمونه  
 دل با کسی جز تو کاری نداره دوست داره...  
 دلم می خواست با چشم هام بهش می فهوندم که کاوه این آهنگ داره حرف دل من  
 رو می زنه، بهم نگاه کن، توجه کن، دوستم داشته باش.  
 نمی دونم چه قدر با حرف های توی دلم نگاهش کردم که چشم ازم گرفت و رو به  
 جانبار گفت: به فرهان گفتمی که مقصدمون کجاست؟  
 جانبار با دست به دهنش اشاره کرد و صدا های نامفهومی از خودش در آورد.  
 کاوه: درست زر بزن ببینم چی می گی؟  
 یه نفس عمیق کشید و گفت: آخیش داشتم جون می دادم، خب معلومه گفتم بیان  
 کلکچال دیگه  
 کاوه سری تکون داد و دیگه تا وقتی که برسیم جز نگاه های خیره و یواشکی کاوه  
 چیزی نبود.  
 به پارک بزرگی رسیدیم و کاوه ماشین رو پارک کرد و گفت: پیاده بشین، کوله هاتون  
 یادتون نره.  
 کوله ام رو برداشتم و بعد از این که پیاده شدم گفتم: این جا کجاست؟

جانیار: پارک جمشیدیه

کاوه: از این جا به بعد رو باید پیاده بریم. پس بچه ها کجان؟

جانیار گوشه اش رو از جیب سویشرت بیرون کشید و شماره ای گرفت.

من هم مشغول دید زدن اطرافم شدم.

یه پارک خیلی بزرگ، تا به حال نیومده بودم. درخت های فراوان و سر به فلک کشیده که برگ های سبز تازه جوونه زده اش زیبایی خاصی به درخت ها داده بود. زمین هم که واسه فصل بهار خودش رو آماده کرده بود و گیاهان نیمه روییده ای از زیر خاک بیرون اومده و زمین رو سرسبز کرده بود.

کلا هوای خوبی داشت نه خیلی گرم و نه سرد

کاوه گفت: بهترین زمان واسه این جا اومدن همین بهار یا پاییز هست.

با صدای سلام کردن کسی سرم رو برگردوندم که رها رو دیدم.

به گرمی جوابش رو دادم که بغلم کرد.

رها: خوبی عزیزم؟ آسایش چه قدر دلم واسه ات تنگ شده بود.

لبخند پر جووری بهش زدم.

-من هم همین طور

رها واقعا دختر خوبی بود که حتی وقتی شمال بودیم هم تا حدودی هوای من رو داشت، حداقل که از بقیه بهتر بود.

به فرهان و رهام هم سلام دادم.

اون ها هم مثل ماها لباس مخصوص کوهنوردی پوشیده بودن.

کاوه: خب دیگه چاق سلامتی هم که کردین، حرکت کنید.

فرهان و کاوه جلو تر از ما حرکت می کردن، بعدش رهام و جانیار بودن و در آخر من و رها

رها که هدفون توی گوشش گذاشته بود و فقط به عنوان همراه کنارم قدم بر می داشت. با کنجکاوی هر قدمی که بر می داشتم همه جا رو بررسی می کردم. اولین بارم بود که می اومدم، می خواستم تمام تصاویر و صداها رو توی ذهنم حک کنم.

از یه مسیر سنگ فرش عبور کردیم و خیلی طول نکشید که به یه چشمه رسیدیم که آب خنک و گوارایی داشت.

بطری های آبمون رو پر و دوباره حرکت کردیم.

از این جا به بعد مسیرمون مارپیچ بود و احتمال می دادم که به بالای کوه می رسه.

بعد از دو تا پیچ به یه محل استراحت رسیدیم. کاوه که خیلی جلوتر از ما ها بود، دستش رو واسه مون تکون داد و گفت: کمی این جا استراحت کنیم.

روی صندلی هایی که زیر یه سایبون چیده شده بودن نشستیم و کاوه سفارش صبحانه داد.

ان قدر شوق و ذوق کوه اومدن داشتم که سریع چند لقمه ای خوردم و کمی از بچه ها دور شدم تا به یه پرتگاه رسیدم. همون جا روی تخت سنگی نشستم.

از دور برج بلندی رو دیدم که کنار یه مسجد قرار داشت، کمی از شهر هم از پشت کوه دیده می شد. همین طور خیره به پایین بودم که صدای ترق تروق پای کسی رو روی سنگ ریزه های پشت سرم شنیدم.

سرم رو که چرخوندم کاوه رو دیدم.

لبخندی زد و کنارم نشست.

مثل من خیره به پایین بود.

-خوبی؟

-بهتر از این نمی شم، هوای این جا عالیه

خیره به برج بودم که گفت: اون برج کلکچاله، از این جا به بعد که حرکت کنیم منظره شهر هم دیدنی تر می شه، جایی که خونه های کوچیک شهر رو زیر پات احساس می کنی.

چشم هام رو ریز کردم و خیره به ساختمون های قوطی مانند گفتم: از این فاصله همه چیز خیلی کوچیک دیده می شه، فقیر و پول دار، زشت و زیبا  
-یه کارگر ساده یا حتی یه پزشک،

همه یه رنگن واسه همینه که این جا خیلی آرامش داره چون وقتی از این بالا به همه چیز نگاه می کنی دیگه اختلاف ها به چشم نمیاد. آدم های رنگارنگ با عقاید و باور های عجیب و غریب، از این جا انگار همه یه شکلن چون ان قدری ریز هستن که تو از این بالا فقط می تونی تصورشون کنی که مثلا فلان آدم الان...  
انگشت اشاره اش رو به طرف یه خونه پرت گرفت و ادامه داد.

-توی اون خونه زندگی می کنه. تو نه می دونی داراست یا ندار، زشته یا زیبا، کافیه ساده باشی تا همه چیز به نظرت ساده بیاد.

"ساده که می شوی

همه چیز خوب می شود

خودت، غمت، مشکلات، غصه ات، هوای شهرت، آدم های اطرافت، حتی دشمنت



یک آدم ساده که باشی برای تفاوت فرق نمی کند که تجمل چیست؟ که قیمت تو یوتا  
لندکروز چند است؟ فلان بنز آخرین مدل چند ایربگ دارد؟ مهم نیست نیاوران  
کجاست؟ شریعتی و پاسداران و فرشته و الهیه حتی قیطره کدام حوالی اند؟  
رستوران چینی ها گران ترین غذایش چیست؟

ساده که باشی همیشه در جیبت شکلات پیدا می شود، همیشه لبخند بر لب داری، بر  
روی جدول های کنار خیابان راه می روی، زیر باران دهانت را باز می کنی و قطره  
قطره می نوشی، آدم برفی که درست می کنی شال گردنت را به او می بخشی.

ساده که باشی

همین که بدانی بربری و لوآش چند است کفایت می کند، نیازی به غذای چینی  
نیست. آبگوشت هم خوب است.

ساده که باشی...

آدم های ساده را دوست دارم

بوی ناب آدم بودن می دهند!" !

این مطلب رو تو یه مجله فرهنگی خوندم، به نظرم جالب اومد. خیلی بهش فکر کردم  
ان قدر که دلم می خواد همیشه همین طور زندگی کنم. ساده و بی ریا  
توی چشم هاش خیره شدم و چیزی نگفتم.

کاوه هم خیره خیره نگاهم می کرد. یه چیزی تو اوج چشم هاش بود که دلم رو می  
لرزوند، نمی دونم چه حسی بود که غرق نگاهش می شدم، طوری که اگه هزار نفر  
صدام می کردن دست از نگاه کردن بر نمی داشتم.

حالا دیگه ساکت و بی حرف فقط به هم نگاه می کردیم. دلم می خواست با چشم  
هامون حرف هایی بزنینم که هیچ وقت تمومی نداشته باشه.

تو دلم زمزمه کردم.

"اسم تو رو که میارم می شی همه ی دار و ندارم.

از چی می ترسی تو مهربونم؟ من که رو عشق تو موندگارم

کاش بدونی عشقی که تو دادی شده دلیل شادی ام

اگه عشقمو به تو نسپرده بودم

همون روز های اول مرده بودم.

عاشق برق نگاهتم که همش تو چشم هاته

بخون از چشم هام صدامو که دلم دیوونته"

یه ترسی سر تا سر وجودم رو گرفته بود که نکنه کاوه هنوز هم به ترانه فکر کنه؟

-تموم نشد؟

با صدای فرهان یه دفعه هر دو به خودمون اومدیم و چشم از هم گرفتیم. ان قدر

خجالت کشیدم که هجوم خون رو به صورتم حس کردم.

کاوه ریز ریز خندید و فرهان گفت: کوفت، نشستین این جا دل می دین و قلوه می

گیرین؟ دیگه کوه اومدنتون چی بود؟

کاوه دستم رو گرفت رو آروم دم گوشم گفت: خجالت نکش شوخی می کنه.

بعد بلند رو به فرهان گفت: برو دعا کن که فقط گذرم بهت نخوره.

نمی دونم چرا از این حرف کاوه خوشم اومد. با این که فرهان شوخی کرده بود اما با

چشم های خودم دیدم که تا فرهان صدامون کرد کاوه مثل آدمی که لذتش رو ازش

گرفته باشن نفس پر صداش رو بیرون داد. حتی اگه آخرین جمله اش رو به فرهان از روی حرصش گفته باشه که برگ برنده توی آستین من هست.

حدودا دو ساعتی بالا رفتیم و بعد از این که چند تا محل استراحت رو رد کردیم به یه منطقه نسبتا وسیع رسیدیم که خیلی ارتفاع داشت اما باز هم تا قله کوه خیلی راه بود.

دلَم می خواست حالا که تا این جا اومدم بقیه اش رو هم برم تا جز یکی از بهترین تفریحاتم بشه.

جانیار که از همه مون دور افتاده بود با هن و هن به من رسید و گفت: هوف خدا مردم... این پیشنهاد کوه اومدن رو کدوم احمقی داد؟

خندیدم و گفتم: فکر کنم خودت بودی.

-گیس بریده حالا من احمق شدم؟

-دور از جون، خودت ایده دادی بیایم کوه حالا کم آوردی؟

-نه ببین چه سریع میام.

کوله اش رو روی دوشش جا به جا کرد و به سرعت ازم دور شد.

دیگه من هم داشتم مثل جانیار کم می آوردم. شیب و سربالایی بدی داشت، دیگه نفسم بالا نمی اومد. بقیه بچه ها خیلی از من جلو افتاده بودن، طوری که با یه دسته آدم غریبه هم قدم شده بودم. هر چی چشم چرخوندم نه کاوه، نه جانیار و نه هیچ کدوم از بچه ها رو دیدم.

ناخودآگاه ترس همه وجودم رو گرفت. اگه گم شده باشم چی؟

نای راه رفتن نداشتیم، کوله سنگینم هم روی دوشم بد جا انداخته بود و اذیتم می کرد.

نمی دونم چه قدر همین طور جلو رفتم که بچه ها رو دیدم. روی چند تا پایکوپ واسه استراحت نشسته بودن و کاوه هم بینشون نبود. سرعت قدم هام رو زیاد کردم و تا بهشون رسیدم رها گفت: دختر پس کجا بودی؟

روی زانو خم شدم و نفس عمیقی کشیدم.

-نفهمیدم کی از شما ها دور افتادم.

رهام: کاوه رو ندیدی؟

-نه مگه با شما ها نبود؟

جانیار: با ما بود. نمی دونم رفت کجا خوش بگذرونه

با گیجی نگاهش کردم که فرهان گفت: اصلا کاوه اهل این حرف هاست؟ دروغ می گه، شما که نیومدی اومد دنبالت

-ولی من که ندیدمش.

رها با انگشت اشاره اش به نقطه ای اشاره کرد و گفت: اوناهاش داره میاد.

برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم که کاوه رو دیدم.

به من که رسید با هن و هن گفت: هوف... دیگه پا برام نمونده، کجایی تو آسایش؟ نگرانت شدم.

-ببخشید، جا افتاده بودم الان رسیدم.

کاوه از خستگی روی یکی از پله ها نشست و گفت: یه کم بشینیم بعد حرکت می کنیم.



جانیار: اللهم بیر بیر، بابا یواش یواش بذار یه خستگی در کنیم بعد می ریم بالا رَد د،  
ظرفیت ما هم حدی داره مگه چه قدر کشش داریم؟

فرهان: راست می گه دیگه ظهره، همین جا استراحت می کنیم دوباره بعد از نهار می  
ریم.

جانیار: آخ قربون دهنتم، آره والا من که صد در صد با حرفت موافقم  
همه سری به تایید تکون دادیم.

رها فلاسک بزرگی از کوله اش بیرون کشید و واسه همه مون چای ریخت.

جانیار هم با خیال راحت کفش های ورزشی اش رو در آورد و پنجه پاهش رو ماساژ  
داد.

نگاهی به اطرافم انداختم، یه محل استقرار همون اطراف دیده می شد.

یه غذا خوری در یه محیط باز و زیر سقف بزرگی قرار داشت و سمت چپ رستوران  
هم تعدادی پله بود که به طرف بالا می رفت.

رو به کاوه پرسیدم.

-این پله ها به کجا می رسه؟

-از این پله ها که بالا بریم وارد مسیر قله کلکچال می شیم، البته پایکوب های زیادی

رو باید رد کنیم، اگه بی وقفه حرکت کنیم به یه ارتفاع سه هزار متری می رسیم که

کل شهر رو زیر پاهات می بینی البته اگه جانیار همکاری کنه و گند نزنه تو تفریحمون

جانیار یه نگاه چپ چپ بهش انداخت و گفت: خیالی نیست، همه اش رو تا نوک قله

می رم ببینم فوضولش کیه؟

رها غش غش خندید و گفت: تو هیچی نشده جا زدی، حالا می خوامی بری اون بالا؟  
اون هم با این سرایشی تندی که داره؟

جانیار چشم هاش رو نازک کرد و گفت: حالا شد که شد، نشد به جهنم، مگه من  
فرهادم که قله رو فتح کنم؟

خندیدم و گفتم: اون که فرهاد کوه کن بود که به خاطر عشقش به شیرین کوه رو  
کند، نه این که قله رو فتح کنه.

کاوه: این کلا سوادش نم کشیده، دهقان فداکار و پتروس و کبری و همه رو با هم  
قاطی می کنه.

همه با این حرف کاوه خندیدیم. جانیار اخمی کرد و سرش رو برگردوند.

یه دفعه گفت: سوپر کالی فرا جیس تیک اِکس پیا لِ دوشیز  
همه با تعجب نگاهش کردیم.

-چی؟

با لبخند گشادی گفت: آ... اون جا رو...

همه به جایی که اشاره می کرد نگاه کردیم.

یه عده دختر خز و خیل با لباس های عجب و جق و سر تا پا عملی با خستگی یه  
گوشه نشستن تا استراحت کنن.

یه دفعه فرهان از خنده ترکید.

کاوه: همین رو کم داشتیم.

رها با حرص گفت: بد تر از این نمی شه، این دیگه مگه بالا میاد؟ تازه برنامه های  
آینده اش رو پیدا کرده.

یه کم بعد چند تا دختر دیگه از پایین پله ها بالا اومدن و کنار قبلی ها نشستن.

دوباره گفت: آ...، کاوه معدنشون رو پیدا کردم.

خندیدم و گفتم: عجب ناقلایی هستی، چشمت به هر دختری می افته خودت رو می بازی؟

جانیار: نه جون تو، این دیگه از اون تو بمیری ها نیست.

کاوه با بی خیالی کوله اش رو برداشت و گفت: بچه ها جمع کنید بریم، ایستگاه بعدی غذا می خوریم. این آدمی که من دیدم ده دقیقه دیگه این جا بمونه فاتحه مون خونده ست.

همه کوله هامون رو برداشتیم و آماده حرکت شدیم. جانیار همون طور نشسته بود و تخمه می خورد، انگار که داره فیلم سینمایی تماشا می کنه.

کاوه با حرص گفت: جانیار بلند شو!

جانیار بدون این که نگاهش رو از دخترها بگیره گفت: یه کوه ما رو آوردی ها، حالا اندازه ده سال از ما بیگاری بکش، خون به جیگرمون کردی کاوه، من بخوام از داخل اتاقم برم دستشویی باید آژانس بگیرم بعد تو انتظار داری از کوه به این بلندی بالا برم؟ مگه از جونم خسته شدم؟

رها: مگه نمی خواستی بری بالای کوه؟

جانیار: مگه اون بالا چه خبره؟ یه کم صبر می کنیم اون بالای ها که اومدن می پرسیم چه خبرها؟ خوش گذشت اوج کوه؟ تازه می شینیم پای خاطراتشون تخمه می شکنیم و لذت می بریم.

کاوه لگدی به سنگ کوچیکی روی زمین زد و گفت: بلند شو جانیار! داری باعث می شی سردرد بگیرم.

جانیار: جون تو می خوام ها، این پاهام همکاری نمی کنن.

رهام با تاسف نگاهش کرد و گفت: به خاطر این دختر های بی سر و پا که اصلا معلوم نیست کی هستن نشستی این جا که چی؟

جانیار چشم هاش رو گرد کرد و دستش رو واسه رهام تکون داد.

جانیار: خاک بر سرت راجع به دختر ها درست حرف بزن!

رها: بمیری که هیچ وقت حرف درست حسابی از این دهنه خارج نمی شه.

کاوه: حضرت روشن فکر بلند شو دیگه تا اون روی سگم بالا نیومده.

جانیار: نمیام.

کاوه با حرص غرید.

-جانیار پاشو که پام به خونه برسه صاف تحویل دیوونه خونه ات می دم.

جانیار با بی خیالی گفت: آره خودت هم پاش رو امضا بزن دکی جون

کاوه: جانیار...؟

جانیار: ای مرض و جانیار، ای جانیار بمیره و تو درد بی دوا درمون بگیری. چه مرگته

داد می زنی؟

کاوه: اصلا حواست پی من هست؟

جانیار کمی تو جاش تکون خورد و گفت: ای بابا اگه گذاشت دو تا تور کنم ها

همه خندیدیم و کاوه با حرص نگاهمون کرد.

-مگه ماهیه؟

جانیار: نه دختره رو بین عجب ماهیه



به دختری که اشاره می کرد نگاه کردم و گفتم: زیاد هم جالب نیست، لنگه همون بغل دستی هاش هست.

کاوه: خسته مون کردی جانیار، واسه بار آخر دارم می گم، بلند می شی یا با کاردک از رو زمین جمع کنم؟

جانیار: ای بابا می گم پاهام فرمون نمی دن. نمی شه شما برید من یه دو ساعت دیگه پیام؟

کاوه با عصبانیت کوله اش رو برداشت و فرهان و رهام هم پشت سرش راه افتادن.

من هم دیگه از جانیار کفری شده بودم. بیچاره کاوه که از بس حرص خورد صورتش قرمز شده بود.

با حرص دست رها رو گرفتم و گفتم: بیا بریم رها جون

بعد بلند طوری که جانیار بشنوه گفتم: متاسفم برات جانیار

دیگه منتظر عکس العملش نشدم و همراه رها از پله ها بالا رفتیم.

به نمیرخ رها که بی حرف کنارم راه می اومد نگاه کردم. یه دختر سبزه و با نمک،

قدش کمی کوتاه تر از من بود و لب و بینی متناسبی داشت. چشم های مشکی سیر

که خیلی چهره اش رو زیبا می کرد. همیشه دوست داشتم چشم هام مشکی بود.

آروم گفتم: رها؟

-جونم؟

-تو دانشگاه می ری؟

یه لبخند با مهربونی زد و گفت: آره عزیزم ترم پنج رشته عمران هستم.

-بقیه بچه ها چی؟

-فرهان که مثل کاوه روانشناسی خونده اما رهام برادرم روانپزشکه و جانبار هم که می دونی عمران خونده.

-نه نمی دونستم.

کمی تو صورتم زل زد و گفت: تو شرکت ساختمون سازی پدرش کار می کنه، یعنی ازش نپرسیدی؟

-نه دلیلی نداشت بپرسم.

-زمانی که ترم اول بودم جانبار سال آخرش بود. ازش خوشم می اومد پسر خوش خنده و جالبی به نظر می رسید. تا این که واسه تولد رهام همراه کاوه اومد و اون جا بود که فهمیدم با هم آشنا در اومدیم. کم کم دیدارها مون توی مهمونی ها و سفرهایی که به شمال می رفتیم بیش تر شد، تا جایی که فهمیدم دوستش دارم. از حرفش جا خوردم.

-واقعا؟

فقط سرش رو تکون داد.

-خب بقیه اش چی شد؟

-یه بار بهم پیشنهاد داد که باهاش باشم، من که فکر می کردم واقعا دوستم داره از خوش حالی بال بال می زدم. از جسارتش خوشم اومده بود که خیلی زود اعتراف کرد ولی فهمیدم که قصدش فقط دوستی هست یعنی کاوه متوجه ام کرد وگرنه من که غرق رویاهای دخترونه ام بودم. رهام می دونه که دوستش داشتم.

-داشتی؟ این قضیه مربوط به چه زمانی می شه؟

-آره داشتم. فکر کنم پارسال بود که به خودم و رهام قول دادم که دیگه دوستش نداشتم باشم. می گه مگه عقلت پاره سنگ ور داشته؟ جانیار زیادی اهل رفیق بازی هست و تو این زمینه ید طولایی داره، اون هم از نوع مونش، باقی اش رو هم که خودت داری می بینی.

-پس خدا بهت صبر بده، می خوام من باهاش حرف بزنم؟

چشم هاش رو گشاد کرد و با هول و ولا گفت: نه نه ولش کن، فکر می کنی من هنوز هم بهش فکر می کنم؟

شونه ای بالا دادم و گفتم: نمی دونم من که هیچ وقت از نگاهت بهش متوجه نشدم، شاید تو درست می گی و دیگه دوستش نداری.

من هم اگه جای رها بودم شاید هیچ وقت به جانیار دل نمی بستم حتی نمی تونستم با این وضع شانس دیگه ای بهش بدم. اون هنوز توی دنیای نوجوونی اش غرق بود.

-بی خیال بیا بریم پیش بچه ها اون جا نشستن.

چشم چرخوندم و بچه ها رو نزدیکی ایستگاه دیدم.

-چه زود رسیدیم.

همه مون دور تا دور یه تخت چوبی نشستیم. من و کاوه یه طرف، رها جفت من و رهام هم رو به رو مون نشسته بود.

فرهان هم با دست های خیس اومد و کنار رها نشست.

فرهان: آخیش داشتم می ترکیدم ها

رهام: کجا بودی؟

فرهان: گلاب به روت دستشویی

رها صورتش رو جمع کرد و گفت: ایی حالا می مردی این دست هات رو خشک می کردی؟

همه خندیدیم که یه دفعه جانیار اومد.

جانیار: سلام من اومدم.

کاوه که اخم هاش رو تو هم کشیده بود اصلا محلش نداد. من هم بی تفاوت نگاهش کردم.

یه دفعه روی تخت به طرف کاوه نیم خیز شد و گونه اش رو ب\*و\*سید.

جانیار: الهی من قربونت برم شوخی کردم یه کم حرصت بدم.

کاوه سرش رو عقب کشید و گفت: شوخی بود؟ ولم کن تفی ام کردی. برو کنار...

جانیار: دلت میاد آخه عشقم؟ من که جیک جیک می کنم برات بذارم برم؟

کاوه اخم هاش رو باز کرد و گفت: جهنم و ضرر، باشه بیا بشین.

جانیار: هر چه از دوست رسد نیکوست.

ناهارمون رو که با شوخی و خنده خوردیم، دوباره بار و بندیل رو جمع کردیم و آماده حرکت شدیم.

با صدای جیغ جیغوی دختری همه با تعجب برگشتیم.

یه دختر با موهای بلوند و لباس های سر تا پا صورتی، قیافه اش هم که اصلا مشخص نبود از بس آرایش داشت.

چند تا دختر دیگه هم پشت سرش بود.

با همون صدای نازک و گوش خراشیده اش گفت: جانیار جونم...

حدس می زدم این هم یکی از همون دوست دختر هاش باشه.

جانیار که انگار از دیدنشون جا خورده بود آروم گفت: آی بابا این ها دیگه چی از جونمون می خوان؟ خیر سرم اومده بودم عشق و حال

کاوه: نیست که خیلی بهت بد گذشته الان

جانیار: کاوه من که اصلا حال و حوصله شون رو ندارم. برو یه جوری دست به سرشون کن. اه تفریحم کوفتم شد، آخه سر خر یکی، جهنم دو تا، نه دیگه پنج تا...

این رو گفت و بعد خیلی راحت رفت و باهاشون احوال پرسى کرد.

جانیار: الهی من دورتون بگردم پلنگ های خوشگلم

صدای پلنگ وحشی واسه شون در آورد و غش غش با هم می خندیدن.

رها با حرص یه نگاه بهشون انداخت و گفت: بچه ها این دوباره هم بازی هاش رو پیدا کرده، بیاین بریم.

با تاسف به جانیار نگاه کردیم و دوباره راه افتادیم.

رها در گوشم گفت: این آدم اصلا درست بشو نیست.

-نگران نباش رها جون، یه روزی سرش به سنگ می خوره.

-آره ولی اون روز دیگه خیلی دیر شده.

دیگه تا رسیدن به مقصد حرف نزدیم. رها غرق فکر بود و آهنگ گوش می داد، من هم با هر قدمی که بر می داشتم به خودم و کاوه و زندگی ای که در انتظارم بود فکر می کردم.

به قله کوه که رسیدیم با ذوق و شوق به پایین کوه و آدم هایی که تازه مسیرشون رو شروع کرده بودن نگاه می کردم. آرامش خاصی داشتم. هوای بالای کوه خیلی خنک و دل پذیر بود.

رها با خوش حالی جیغ محکمی کشید و همه بهش خندیدیم.

کاوه از مون چند تا عکس تکی و چند نفره گرفت و بعد از کمی استراحت دوباره مسیری که اومده بودیم رو برگشتیم.

بین راه هم جانیار رو با هزار زحمت کشوندیم و بردیم.

به پایین کوه که رسیدیم در گوش رها گفتم: باز هم می گم می خوام زیر زبون جانیار رو بیرون بکشم ببینم نظرش در مورد تو چیه؟

چیزی نگفت و خجالت زده لبخندی زد.

ضربه ای به بازوش زدم و گفتم: ای شیطون... دیدی دوستش داری؟

بغلش گرفتم و بعد از این که شماره اش رو گرفتم با بقیه بچه ها خدا حافظی کردیم و به طرف خونه حرکت کردیم.

جانیار گفت که پدر مادرش از سفر برگشتن و می ره خونه خودشون.

کاوه دم خونه شون پیاده اش کرد.

جانیار: اصلا خوش نگذشت.

خندیدم و گفتم: تو گفتی و من هم باور کردم.

جانیار: جون تو عزیزم اصلا کوفتم شد. به من فقط با شما عزیز های دلم خوش می گذره.

کاوه: برو این حرف های صد من یه غارت رو تحویل همون دختر ها بده.

جانیار: باشه باشه رفتم، خدا حافظ.

دستم رو واسه اش تکون دادم.

-به بهار جون و آقا سهراب سلام برسون، خداحافظ.

جانیار که رفت کاوه پوف محکمی کشید و گفت: از دست این بشر دیوونه نشم خوبه،  
بیا جلو بشین.

-نه همین جا خوبه

-بیا دیگه آسایش

در رو باز کردم و جلو نشستم و کاوه هم بی حرف شروع به رانندگی کرد و سر راه  
واسه شام غذا گرفت و همین که به خونه رسیدیم و غذام رو خوردم از زور خستگی  
مثل مرده ای رو تختم ولو شدم و زودی خوابم برد.

\*\*\*

چند روز بعد

پتو رو کنار زدم و یه هویی نشستم.

به خوابی که دیده بودم فکر کردم. اصلا سر و ته نداشت. جاهای عجیب غریب، آدم  
های عجیب غریب، اصلا نمی دونستم من وسط هم چین خواب هایی چی کار می کنم  
حتی می تونستم احتمال بدم سر از خواب یه آدم دیگه در آوردم از بس بی معنی و  
بی ربط بود.

خیلی وقت بود که دیگه خواب مامان فریبا هم واسه ام آرزو شده بود. زنده نموند که  
محبتش رو ببینم اما همون چند دقیقه هم واسه رفع دلتنگی کافی بود.  
در ساعت گردنی ام رو باز کردم و به تنها عکسی که ازش داشتم نگاه کردم.

تا جایی که یادم میاد من و مامان هیچ عکسی با جاوید نداشتیم یعنی اگر هم بود من ندیدم. شاید هم بین وسایل جاوید باشه. ای کاش قبل از فرارم یه سری بهشون می زدم.

روی عکس مامان ب\*و\*سه ای زدم و گفتم: بی معرفت می دونی چند وقته به خوابم نیومدی؟ اصلا می گی یه دختری داری؟ تو واقعیت که نه اما تو خوابم چرا بهم سر نمی زنی؟ مامان حالت خوبه؟ اون جا آرومی؟ کسی نیست مثل جاوید اذیتت کنه؟ کاش می فهمیدم سنگ قبرت کجاست تا خودم هر روز می اومدم پیشت، مامان چرا جاوید هیچ وقت اجازه نداد بهت سر بزدم؟ چرا هیچ وقت یادم نمیاد سنگ قبرت کجاست؟ کدوم قطعه؟ کدوم ردیف؟ حق هم دارم، اون موقع ها من فقط هشت سالم بود، یه دختر هشت ساله مگه می فهمه این چیز ها رو؟

-مامان زود رفتی، صبر نکردی تا بزرگ شدنم رو ببینی، خانم شدنم رو ببینی.

شاید اگه تو بودی درسم رو ادامه می دادم، دستت رو روی سرم می کشیدی و به دخترت افتخار می کردی ولی نبودی که ذره ذره آب شدنم رو ببینی. هر چند الان حالم خوبه، آرومم، زندگی ام تازه داره رنگ خوشی می بینم.

اشک هام رو پاک کردم و عکسی که از کاوه داشتم رو، رو به روی عکس مامانم گرفتم.

-ببین مامان این کاوه ست. همونی که کمکم کرد تا زمین نخورم، تا سر پا باشم، شاید اگه زنده بودی کلی سرخ و سفید می شدم تا بگم من این مرد رو دوست دارم ولی تو که نیستی حس و حال خجالت کشیدن هم نیست. می بینی مامان؟ کاوه خیلی آقاست، هوام رو داره. واسه اش دعا کن تا ترانه رو فراموش کنه. مامان دخترت عاشق شده اما رقیب عشقی اش یه مرده ست می فهمی؟ آره مامانم ما می فهمیم اونو که حالیش نیست کاوه ست. دعا کن حتی اسم ترانه از زندگی اش پاک بشه، مامانم من





دختر حسودی نیستم ولی دیگی که واسه ام نجوشه می خوام سر سگ توش بجوشه، حالا که کاوه رو دوست دادم چرا به دستش نیارم؟ مامان به نظرت کاوه دوستم داره؟ پس من چرا نمی فهمم؟ اگه الناز جون مخالفت کنه چی؟ آخه می دونی مادر کاوه فکر می کنه دختری که پدر و مادر نداره و فرار کرده مایه سرافکندگی هست، مگه من چی کار کردم؟ من فقط نخواستم سرنوشت من مثل تو باشه، مامان کمکم کن باشه؟ نمی دونم چه قدر با عکس مامانم درد و دل کردم و اشک ریختم که ضربه ای به در اتاقم خورد.

فورا اشک هام رو پاک کردم.

-بله؟

در باز شد و النار جون تو چارچوب در نمایان شد. دیروز از سفر برگشته بود و رفتارش هیچ تغییری نکرده بود، باز هم سرد و خشک برخورد می کرد.

-چرا هر چی صدات زدم جواب ندادی؟

نگاهی به عکس مامان انداختم و پشتم قایمش کردم.

-ببخشید حواسم نبود.

-زود بیا پایین مهمون داری.

با تعجب گفتم: چی؟ مهمون؟

-بیا پایین خودت می فهمی.

این رو گفت و رفت.

عجیب بود اصلا مگه من کسی رو داشتم که مهمونم بشه؟ من تو این خونه فقط کاوه و جانپار رو می شناختم که اون ها هم اصلا مهمون نبودن.

خلاصه با هزار فکر و خیال رفتم تا مهمونم رو ببینم.

با دیدن رها که یه گوشه روی مبلی نشسته بود لبخند گشادی روی لبم نشست.

اصلا فکرش هم نمی کردم رها باشه. مگه می دونست من تو خونه کاوه زندگی می کنم؟

هنوز من رو ندیده بود.

-سلام

با صدای من نگاهی به پله ها کرد و تا من رو دید به سرعت به سمتم اومد و بغلم کرد.

-سلام عزیزم

وقتی حسابی تو بغلش چلوندم ازم جدا شد.

-خوبی؟ از این ورها؟

-بزار بشینیم بهت می گم.

با هم نشستیم که الناز جون هم با دو تا فنجون قهوه اومد و کنارمون نشست.

الناز جون: خب رها جون مامانت خوبه؟

رها: ممنون به خوبی شما، سلام رسوندن.

الناز جون: چه عجب راه گم کردی! ببینم وروجک تو آسایش رو از کجا می شناسی؟

رها با لبخند بهم نگاه کرد و چشمکی زد.

رها: شمال که بودیم باهاش آشنا شدم.

الناز جون: که این طور، من برم کار دارم، راحت باشین.

الناز جون که رفت رها خودش رو بهم نزدیک تر کرد و گفت: باید باهات حرف بزنم، این جا نمی شه ممکنه خاله الناز صدامون رو بشنوه. بریم بالا؟

-آره می ریم اتاق من، فقط بگو ببینم از کجا می دونستی من این جا زندگی می کنم؟  
با تعجب آشکاری گفت: این رو خودم هم نمی دونستم. از کاوه پرسیدم کجا می تونم ببینمت، اون هم آدرس خونه اش رو داد.

قسمت نهم

-باشه، می ریم اتاق من.

بعد از این که قهوه هامون رو خوردیم دست رها رو کشیدم و به طرف اتاقم بردم. لبه تختم نشستیم و سمت رها چرخیدم.

-خب بگو

-ببینم تو با جانبار حرف زدی؟

-در مورد چی؟

-من رو بگو رو دیوار کی یادگاری می نویسم. قضیه من و جانبار دیگه

-آهان...، نه هنوز حرف نزدیم یعنی فرصتش پیش نیومده.

نفس راحتی کشید و گفت: آخیش...، ترسیدم گفته باشی.

-خب الان نگم چند روز دیگه می گم.

یه دفعه چشم هاش رو درشت کرد و گفت: نه نه نگی ها، بین من پشیمون شدم.

شماره ات رو که نداشتم تو هم که داشتی اصلا زنگ نزدی. خلاصه که نمی خوام با

جانبار حرف بزنی اگه من رو دوست داشته باشه خودش پا پیش می زاره دیگه

-دیوونه شدی؟ اگه می خواست پاپیش بزاره این چند وقت می زاشت. فردا که یکی از همون دوست دختر هاش مخش رو زد تازه به حرف من می رسی.

-آسایش با این که خسته شدم ولی من که این همه مدت صبر کردم این هم روش

-اومدی این جا که این حرف ها رو بزنی؟ من خودم به جانبار در موردت می گم.

-که چی بشه؟ جلوی جانبار خان سکه یه پول بشم؟ نمی گه ای وای من هم عاشقت بودم، فردا که عقدم کرد می زنه تو سرم که تو آویزون من بودی.

چپ چپ نگاهش کردم.

-خودت هم می دونی جانبار اهل این حرف ها نیست.

-آسایش جون من بی خیال، من که خودم دارم می گم نه، ولش کن دیگه

-دوست آن است که گیرد دست دوست، در پریشان حالی و درماندگی، اگه من دوستت هستم که اجازه نمی دم پا روی دلت بزاری.

-اصلا گوش می دی من چی می گم؟ آسایش من نمی خوام جانبار...

حرفش رو قطع کردم و شماتت بار داد زدم.

-اه رها چرا ان قدر بد گمانی؟ تو فرصت بده من باهاش حرف بزوم، اصلا به من بسپرش و نگران نباش.

-هوف آسایش خیلی لج بازی

-نمی دونستی بدون!

-راستی این جا چی کار می کنی تو؟



از این حرفش جا خوردم، یعنی ان قدر شوکه شده بودم که نمی دونستم چی باید جواب بدم.

با من و من گفتم: چیزه ... یعنی ...

همین طور منتظر نگاهم می کرد که یه دفعه گوشی اش زنگ خورد.

گوشی اش رو دم گوشش گذاشت.

-الو الو رهام...

-...

-چی شده؟

-...

-واقعا؟ وای الان خودم رو می رسونم.

-...

-نه نه مواظبم، فقط کدوم بیمارستان؟

-...

-باشه زودی اومدم خداحافظ.

نفس راحتی کشیدم که از شر جواب دادن خلاص شدم، ولی رها چی گفت؟ گفت

بیمارستان؟ نکنه اتفاقی واسه رهام افتاده؟

به قیافه مضطربش نگاه کردم. بلند شد و کیفش رو روی دوشش انداخت.

-آسایش من برم حال مامانم بد شده.

-چی شده؟

-هیچی یه خورده ناخوش احواله، ببخشید مزاحمت شدم.

بغلش کردم و گفتم: نه عزیزم این چه حرفیه، امیدوارم مامانت حالش خوب بشه، می  
خوای همراهت بیام؟

-نه گلم می رم خودم.

یه دفعه گفت: راستی گند نزنای ها

فهمیدم منظورش چیه، خندیدم و گفتم: نه خیالت راحت خدا حافظ

-خدا حافظ

رها که رفت با حال زاری نشستیم. اصلا چه جوابی داشتم که بهش بدم؟ باید حتما در  
مودش با کاوه حرف می زدم. باید می فهمیدم که کاوه درباره من چی بهشون گفته،  
مسلمان قدر آدم با درکی بود که زندگی من رو واسه شون رو دایره نمی ریخت.

باید هر چه زودتر با جانیار حرف می زدم. اگه حضورم بین این آدم ها تا الان بی فایده  
بوده دیگه نمی خوام باشه. دلم می خواست یه جووری رها و جانیار رو به هم برسونم.

شماره جانیار رو گرفتم و کمی معطل شدم که جواب داد.

-جانم؟

-سلام

-عه سلام آسا، خوبی؟

-ممنون کجایی؟

-همین اطراف

خندیدم و با لحن شیطونی گفتم: اوه لابد باز هم پی دخترها می چرخه، آره؟

-نه بابا مگه بابا می زاره، فعلا که نوکر بی جیره مواجیبش هستم.

-می خوام ببینمت جانبار، میای این جا؟

-جانم...؟ شما می خوای من رو ببینی؟ به به چه افتخاری بالاتر از این

-لوس نشو، زود بیا کارت دارم.

سوتی زد و گفت: چشم الساعه در خدمت هستم.

-دیوونه خدا حافظ

-بای

سریع بلوز شلوارم رو با یه لباس بلندتر عوض کردم و موهای فرفری ام رو که تا نصف کمرم می رسید با گیره ای بالای سرم جمع کردم و شالی روی سرم انداختم.

به الناز جون خبر دادم که جانبار میاد.

تو ذهنم به حرف هایی که باید به جانبار می زدم فکر کردم. اصلا نمی دونستم جانبار هم دوستش داره یا نه، اگه دوست داشت که کار من هم راحت تر می شد، این جووری جانبار هم دست از این دختر بازی اش بر می داشت.

تو همین فکر ها بودم که کاوه اومد.

بهش سلام کردم که با خستگی جوابم رو داد و رفت تا لباسش رو عوض کنه.

تند تند ساعتی رو چک می کردم، جانبار دیر کرده بود.

الناز جون مشغول درست کردن غذا بود. من هم بلند شدم تا موقعی که جانبار میاد کمکش بدم. سالاد رو درست کردم و تو ظرف بزرگی ریختم و تو یخچال گذاشتم.

اومدم برم که کاوه در حالی که مو هاش رو با حوله کوچیگی خشک می کرد اومد، فکر کنم دوش گرفته بود.

آروم گفت: اوم چه بوی خوبی میاد. تو درست کردی؟

ابرو هام رو بالا دادم و به الناز جون اشاره کردم.

-شنیدم جانبار می خواد بیاد این جا

-آره من ازش خواستم.

-چه طور؟

-راجع به موضوعی باید باهاش حرف بزنم.

با چشم های ریز شده نگاهم کرد و کمی تو فکر رفت.

من هم از فرصت استفاده کردم و قبل از این که سوال دیگه ای بپرسه جیم شدم.

زنگ آیفون که به صدا در اومد با هول و ولا در رو باز کردم که الناز جون و کاوه از واکنشم ابرو هاشون بالا رفت.

وای خاک بر سرم الان چه فکری در مورد من کنن؟ نمی دونن که همش به خاطر رهاست.

جانبار که اومد حال و احوال کردیم و بعد از این که ناهارمون رو خوردیم از جلوی چشم های کنجکاو و مشکوک شده کاوه دست جانبار رو کشیدم و به طرف اتاقم بردم.

تا نشستیم با تعجب گفت: عه... چه خبرته؟ کسی ندونه فکر می کنه می خوام خفتم کنی.

خندیدم و گفتم: نه بابا چه اعتماد به نفسی داری.



- من که نفهمیدم بالاخره کار تو با من چی بود.
- نمی دونم هل شدم یا هر چیزی که یه دفعه از دهنم پرید و گفتم: رها...  
با تعجب و ترس گفت: مرد...؟
- نه چیزه رها بهم زنگ زد که...  
نذاشت ادامه حرفم رو بزخم و گفت: مگه مرده هم زنگ می زنه؟
- جانیار یه دو دقیقه بدون چرت و پرت گفتن به حرف هام گوش کن.  
-هر چه می خواهد دل تنگت بگو
- نمی دونستم عکس العملش چیه، از طرفی هم مقدمه چینی بلد نبودم.  
گلوب رو صاف کردم و گفتم: جانیار نظر تو درباره رها چیه؟  
یه کم با تعجب نگاهم کرد و گفت: منظورت چیه؟
- بگو ببینم تو ازش خوشت میاد یا نه؟  
آب دهنش رو با صدا قورت داد.
- من؟ چرا باید این سوال رو بپرسی؟  
-همین طوری می خوام نظرت رو بدونم، مشکلی هست؟
- من... نمی دونم یعنی نظر خاصی در موردش ندارم.  
-این یعنی تو از رها خوشت نمیاد آره؟
- نه که نیاد، منظورم اینه که... ای بابا اصلا واسه چی می پرسی؟  
-همین طوری

واسه این که عکس العملش رو در مورد رها ببینم گفتم: رها امروز بهم زنگ زد. گفت  
یه خواستگار سمج واسه اش اومده که به احتمال زیاد قبول می کنه.

خیلی بی تفاوت لب هاش رو به معنی ندونستن بالا برد و گفت: خوبه به سلامتی  
تعجب کردم. یا جانیار خیلی ماهر بود یا واقعا حسی بهش نداشت.

واقعا نمی تونستم در خفا باهاش حرف بزنم واسه همین رک و بی پرده گفتم: رها تو  
رو دوست داره.

مطمئن بودم اگه رها این جا بود کله من رو می کند چون فکر کنم کلا گند زدم.

اول نگاهم کرد، بعد یه دفعه چشم هاش رو گرد کرد و تقریبا داد زد.

-چی...؟

در گوشم رو گرفتم و با حرص گفتم: ای درد...، چرا داد می زنی؟ گفتم که رها تو رو  
دوست...

نزاشت حرفم تموم بشه و پر حرص گفت: خودش این حرف رو بهت زده یا ساخته  
توهمات خودته؟

-معلومه که خودش گفته، من چرا باید از خودم چیزی بگم؟ ببین جانیار...

-نه تو ببین، من یه زمانی از رها خوشم می اومد خب؟ ولی فقط خوشم می اومد نه  
دوست داشتن، آره یه زمانی می خواستم باهاش باشم ولی اون نخواست. اگه دوستم  
داشت قبول می کرد ولی الان دیگه کس دیگه ای رو دوست دارم.

-ولی رها تو رو...

تازه متوجه حرفش شدم. چی فکر می کردم چی شد، جواب رها رو چی می دادم؟

-اگه رها رو دوست نداری پس کی رو دوست داری؟ النا؟

کلافه بلند شد و بدون این که جوابم رو بده به طرف در رفت.

-بی خیال آسا

-بگو جانبار کنجاوم کردی.

کلافه و عاصی شده داد زد.

-گفتم ولش کن!

از در دیگه ای وارد شدم و با چشم هایی که سراسر مظلومیتم رو در بر می گرفت، تو چشم هاش زل زدم.

-بگو کی؟

آروم گفتم: تو آسایش

چشم هام تا مرز پارگی احتمالی گشاد شد.

همین طور خیره نگاهم می کرد. خالی از هر حسی بودم، تمام تنم انگاری لمس شده بود. ان قدر شوکه بودم که شک داشتم اصلا اسمی از من برده باشه، همین جور گنگ و تو خالی نگاهش می کردم.

دوباره با شک گفتم: تو چی گفتی جانبار؟

یه قدم به طرفم برداشت.

-درست شنیدی من تو رو دوست دارم.

با غم نگاهم کرد و در رو باز کرد و رفت.

خدایا نه امکان نداره، آخه جانبار چه طور به این نتیجه رسیده؟ دلم می خواست سرش داد بکشم بگم چرا من لعنتی؟ مگه من چی دارم؟ رها به اون خوبی، مگه من چه تحفه ای هستم؟ ولی زبونم قفل شده بود.

فکر کردم باز هم مثل همیشه شوخی می کنه اما تا به حال ان قدر جدی ندیده بودمش. دعا دعا می کردم دستم انداخته باشه وگرنه نمی تونستم دیگه تو چشم هاش نگاه کنم.

اصلا حالم خوب نبود. دلم می خواست بشینم و زار زار به حال خودم گریه کنم. خدایا چرا من رو تو این دو راهی انداختی؟ تو که می دونستی جونم به کاوه وصله، چرا می خوای این جووری خوارم کنی؟ چه طور تو چشم های جانبار زل بزنی و بگم من تو رو نمی خوام؟ چه طور بگم دلم رو به کاوه باختی؟

سرم رو تکون دادم تا مثلا این فکر ها از سرم بپره. انگار تو یه فضای سر بسته و خفه بودم. دلم کمی هوای تازه می خواست.

تند تند لباس هام رو با مانتوی زرشکی و شال و شلوار مشکی عوض کردم و از اتاق بیرون اومدم.

جانبار انگار رفته بود. به صدا زدن های کاوه اهمیتی ندادم و از خونه بیرون زدم.

نمی دونستم کجا می خوام برم فقط می دونستم که اصلا حالم خوب نیست.

نیم ساعتی تو کوچه ها قدم زدم تا به یه خیابون رسیدم.

کمی همون اطراف چرخیدم که یه پاساژ دیدم. دستم رو تو کیفم بردم ولی از شانس بدم کیف پولم رو جا گذاشته بودم، شاید خرید یه کم حالم رو جا می آورد. با این حال که پولی همراهم نبود اما وارد پاساژ شدم و هر مغازه ای رو حداقل ده دقیقه ای جلوش می ایستادم و فقط نگاه می کردم.

یه عینک دودی چشمم رو گرفته بود ولی حیف که پول نداشتم تا بالاش بدم.

همین طور محو دیدن لباس ها بودم که متوجه صدا زدن های کسی شدم که انگاری من رو صدا می کرد. بدون این که برگردم و پشت سرم رو نگاه کنم به این فکر کردم که من کسی رو ندارم بخواد صدام بزنه ولی آسایش گفتنش نزدیک و نزدیک تر می شد تا جایی که فکر می کردم این صدا واسه ام خیلی آشناست. ان قدر آشنا که ناخواسته برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم.

با صدای لیلا سر جام میخکوب شدم فکر کردم توهم زدم. با دیدنش واسه یه لحظه پلک نزددم. باورم نمی شد این دختری که جلوی من وایستاده لیلا باشه. اون هم محو و خیره نگاهم می کرد.

دلَم واسه اش تنگ شده بود و تنها کاری که تونستم بکنم این بود که فوراً بغلش کردم.

با هیجان آشکاری در گوشم گفت: آسایش خوبی؟ باورم نمی شه که دارم می بینمت. ازش جدا شدم و شونه هاش رو گرفتم و با بغض گفتم: تو این جا چی کار می کنی؟  
-می گم بهت

نگاهی به سر و وضعش انداختم. آرایش ملایم و زیبایی رو صورتش نشسته بود و تو این مانتوی کاربنی و شلوار جین و شال سفید، خیلی ناز شده بود. همیشه لیلا رو تو یه دست لباس خشک و رسمی خدمت کاری دیده بودم اما الان... ..

دستم رو کشید و گفت: بیا بریم یه جایی مفصل حرف می زنیم.

از پاساژ خارج شدیم و با دیدن پارکی همون اطراف، گفتم: بیا بریم اون جا حرف می زنیم.

به پارک که رسیدیم روی نیمکتی نشستیم.

-خب تعریف کن ببینم چی شده که حسابی کنجکاو شدم.

همون طور خیره نگاهم می کرد.

-چی؟

-خوش می گذره؟ تو چی کار می کنی این جا؟ من فکر می کردم شهرستانی جایی می ری که دست کسی بهت نرسه.

-نه تهران هستم. لیلا من با آدم هایی زندگی می کنم که خیلی خوب و مهربون هستن. این یک سال ان قدر بهم محبت کردن که نمی تونم چه طور باید جبراننش کنم.

لبخندی زد و گفت: خیلی واسه ات خوش حالم، نمی دونی چه قدر دلم واسه ات پر می کشید. فکر کردم دیگه هیچ وقت نمی بینمت.

یه دفعه با هیجان گفت: آسایش یه چیز بهت بگم باور نمی کنی. من و فرزین بالاخره از اون جهنم فرار کردیم.

تعجب نکردم، چون از همون بدو دیدنش متوجه شدم وگرنه که جاوید اجازه نمی داد کسی از خونه خارج بشه ولی با خوش حالی نگاهش کردم و گفتم: امیدوارم دیگه دست اون شاهرخ بی همه چیز بهمون نرسه. راستی بعد از رفتن من چه اتفاقی افتاد؟

-اوه... خیلی مفصله، روزی که تو فرار کردی تا خود شب خونه غلغله بود. همه در تکاپوی پیدا کردن تو بودن. جاوید که کارد می زدی خونس در نمی اومد ولی بیچاره شاهرخ کل زمین و زمان رو به هم دوخته بود تا تو رو پیدا کنه. خونه اون چند روز مثل زندان شده بود و کسی جرات نفس کشیدن هم نداشت. هر موقع که شاهرخ به هوای پیدا کردن تو می زد بیرون دیگه ما باید سوراخ موش پیدا می کردیم چون وقتی بر می گشت خونه رو روی سرش می داشت. ان قدر داد و بیداد راه می انداخت

که تا به مدت گوشم سوت می کشید. کل تهران رو که چه عرض کنم بلکه کل ایران هم زیر و رو کرد ولی بیچاره، دلم واسه اش سوخت ها، روز نامزدی اش ناکام موند.

خندیدم و گفتم: بگو ببینم وقتی فیلم ها رو دیدن چی شد؟

-کدوم فیلم ها

-دوربین های مدار بسته اتاق جاوید رو می گم خره

-آهان... اون دوربین ها رو می گی؟ اون ها که بعد همون روز فرارت همه رو بررسی کردن. زیاد واضح نبود تو چی برداشتی فقط فهمیده بودن هر چی تو گاو صندوق کم باشه تو کش رفتی. خلاصه حسابی گشتن و فهمیدن که یکی از کلید های ویلا های جاوید نیست، منتها پدر شما ان قدر مشغله فکری داشت که نمی دونست اون کلید مربوط به کدوم ویلاست. خلاصه شاهرخ و نوچه هاش کل ویلا ها رو گشتن و آخر دست از پا درازتر برگشتن و تنها چیزی که دستشون رو گرفته بود، شناسنامه ات بود. وقتی فرزین این ها رو واسه ام تعریف می کرد قلبم تو دهنم بود. وقتی گفت شناسنامه دیگه فکر کردم پیدات کردن ولی فرزین گفت مثل این که هیچ اثری ازت نبوده، ببینم آتیش پاره تو کجا بودی؟

-سر فرصت همه رو توضیح می دم. بقیه اش رو بگو ببینم چی شد؟

خلاصه که همه در ها به روی شاهرخ بسته شد. یه مدت دیگه خسته و بی خیالت شد، انگار فکر می کرد دیگه پیدات نمی کنه، والا درست هم فکر می کرد، انگار آب شده بودی و رفتی تو زمین، تا همین چند وقت پیش ها یعنی دو سه هفته پیش که دیگه اصلا فراموش کرد آسایش نامی هم وجود داشته، جاوید هم که نمی دونم به خاطر باختن قمارش بود یا از غم دوری تو که دیگه حال و روز سابق رو نداشت.

پوزخندی زدم و گفتم: از غم دوری من؟ چی می گی دیوونه؟

-آسایش شاید باورت نشه ولی انگار رفتن تو از پا در آوردش. بیچاره خیلی آروم شده، اصلا دیگه کار به کارمون نداره و مدام به شاهرخ می گفت که آسایش رو واسه ام پیدا کن، حتی یه بار یواشکی دیدم که با شاهرخ سر تو بحثش شد و گفت: همه این آتیش ها از گور تو بلند می شه که دخترم رو پروندی، اگه پیدا بشه دیگه نمی ذارم انگشتت هم بهش بخوره.

از تعجب نزدیک بود شاخ در بیارم. حرف هایی که در مورد جاوید می شنیدم زیادی غیر قابل باور بود. پدری که همه زندگی اش ناپدری بود، چه طور سر پیری یادش افتاده یه دختری هم داره؟ خودم رو بی خیال نشون دادم و پرسیدم.

-بقیه اش رو بگو، چه طور فرار کردی؟

-راستش خبر خوبه رو هنوز بهت ندادم. چند وقت پیش ها جاوید یه معامله با کسی به اسم منصور داشت هیچی ازش جز یه اسم نمی دونم، حتی نمی دونم معامله شون سر چی بود فقط یادم هست که به هم خورد و دعواشون سر گرفت. فرزین گفت که منصور مدام بین حرف هاش می گفته که اگه پولم رو پس ندی به پلیس لوت می دم و این حرف ها، فرزین هم که دید هوا پسه گفت دیگه این جا موندن جایز نیست، باید هر طور شده مقدمات فرار رو آماده کنیم. یه شب حدودا ساعت دو و سه بامداد من خودم رو به حال خرابی زدم، طوری داد و بیداد کردم که بیش تر محافظ ها هم بیدار شدن. حتی فرزین هم داخلشون بود. جاوید که از ناله های من عصبانی شده بود، یه دفعه گفت: این پدر سوخته رو یکی بیره بیرون ببینم چه مرگشه، خلاصه شانس آوردم که شاهرخ خونه نبود. فرخ اومد و بالاجبار دستوری که جاوید بهش داد، زیر بغلم رو گرفت و بلندم کرد. فرزین گفت که ما رو به یه درمونگاهی می رسونه. جاوید هم که ان قدر خوابش می اومد اصلا واسه اش مهم نبود سه تا از کارکن های خونه اش دارن می رن بیرون، تند تند رفت که بخوابه. به درمونگاه که رسیدیم فرزین نسخه دارو های من رو داد تا فرخ بگیره و ما هم از فرصت استفاده کردیم و جیم شدیم.



نفسی تازه کرد و من با هیجان گفتم: بقیه اش چی شد؟ بگو

-ای بابا گلوم خشک شد، بزار الان می گم.

چند تا نفس عمیق کشید و گفت: خلاصه که تا الانش هم دست کسی بهمون نرسیده. با هم یه خونه کوچیک اجاره کردیم. با این که پول زیادی نداشتیم اما خوبه، هم من و هم فرزین راضی هستیم. فرزین یه کار نون و آب دار هم دست و پا کرده، تو یه کافه کار می کنه، از همه مهم تر این که روز عید عقد کردیم.

با شوق بغلش کردم.

-جدی می گی؟ مبارک باشه، آخ دختره بی معرفت واسه عروسی ات باید دعوتم کنی.

ریز ریز خندید و گفت: راستش ما عروسی نمی گیریم، همون با عقد تمومش کردیم یعنی پولش هم نداشتیم.

-پس باید یه دفعه بیام خونه و زندگی ات رو ببینم.

-حتما به خانه محقر ما تشریف بیارید بانو!

-چشم حتما با آقامون میام.

تا فهمیدم چی گفتم محکم دستم رو رو دهنم گذاشتم و گفتم: چیزه... شوخی کردم.

اما لیلا همین طور مشکوک نگاهم می کرد.

نمی دونستم بگم که کاوه نامی رو دوست دارم یا نه، هر چند اگه به کسی نمی گفتم حتما دق می کردم.

تا اومدم بگم یه دفعه مثل این که چیزی به ذهنش رسیده باشه گفت: راستی بهت

گفتم که شاهرخ رو گرفتن؟

-چی؟ جدی می گی؟

-آره بعد این که ما فرار کردیم فرزین دورادور خبر هایی از خونه جاوید می گرفت. به من که نمی گفت این خبر ها رو از کی می گیره ولی هر کس بود خبر های دست اول می داد.

فرزین گفت انگاری یه دفعه که منصور موفق نمی شه پولش رو از جاوید پس بگیره و از اون جایی هم که مبلغش کلان بوده، تمام دار و دسته جاوید رو لو می ده و پلیس ها می ریزن تو خونه و همه رو از دم می گیرن. خدا رو شکر که ما فرار کردیم وگرنه معلوم نبود چه عاقبتی در انتظارمون بود. هر چند که بعد چند روزی خدمتکار ها رو آزاد کردن ولی فرخ رو گرفتن، نمی دونم جرمش چی بوده ولی ده سال حبس واسه اش بریدن، شاهرخ هم که حبس ابد شد ولی جاوید فرار کرد. فرزین می گه با یکی از محافظ ها از زیر زمینی که به کوچه پشتی می رسیده قبل رسیدن پلیس فرار کردن و هنوز هم کسی پیداشون نکرده.

با شنیدن این حرف ها نمی دونستم باید خوش حال باشم یا ناراحت، از جانب شاهرخ و فرخ که داشتیم ذوق مرگ می شدم چون دیگه کاب\*و\*س شاهرخ هم تموم می شد و انتقام فریبز هم گرفته شد. ولی جاوید...، هنوز تقاص مرگ مادرم رو پس نداده بود. با این که ناپدری رو در حقم تموم کرده بود اما هنوز هم نگرانش بودم که نکنه بلایی سرش اومده باشه؟ اصلا کجاست؟ چی کار می کنه؟

لیلا دستش رو جلوی صورتش تکون داد و گفت: هی کجایی؟ بگو ببینم ماجرای این آقامون چی بود؟

لبخند تلخی زدم و همه ماجرا رو از روزی که فرار کردم تا خود همین امروز واسه اش تعریف کردم ولی قسمت های ترانه رو سانسور کردم، دلم نمی خواست باز هم با اسمش به هم بریزم.

با شادی دست هاش رو تو دستم گرفت و ب\*و\*سه ای روشون زد.

-عزیزم خیلی خوش حالم که قسمت زندگی ات رو پیدا کردی، من می دونم که کاوه دوستت داره، مرد ها همه شون مغرور هستن. فکر می کنی همین فرزین بعد چند ماه بهم گفت دوستم داره؟ کافیه فقط به کاوه فرصت بدی تا حرف دلش رو بهت بزنه.

کمی دیگه با لایلا حرف زدم و بعد از این که شماره ام رو گرفت رفت.

تازه متوجه تاریکی هوا شدم. ناخودآگاه ترس برم داشت، اصلا نمی دونستم کجان و کجا باید برم.

پارک خلوتی بود و جز چند تا آدم که در رفت و آمد بودن کس دیگه ای نبود. بلند شدم و خودم رو به پاساژی که از اول رفتم رسوندم. سعی کردم به یاد بیارم که از چه مسیری اومدم. همین طور چند تا کوچه رو رفتم تا به یه دوراهی رسیدم. هیچ کدومش به نظرم آشنا نمی رسید یعنی موقع اومدن ان قدر ذهنم درگیر بود که هیچ چیز یادم نمونده بود.

حتی فکر کردن به این که گم شده باشم هم می ترسوندم و توی تاریکی شب ترسم بیش تر بهم غالب شده بود و نمی تونستم راهم رو درست پیدا کنم.

تنها نور کم سوی چراغی از تیر برق، کوچه رو روشن کرده بود. تنها مزیت باد شدیدی که می اومد این بود که از حضور ارازل و اوباش جلوگیری می کرد. یه لحظه به خاطر تاریکی کوچه به خودم لرزیدم. اه لعنتی چرا هیچ کدوم این خونه ها شبیه خونه کاوه نیست؟

دیگه گریه ام گرفته بود. اگه گم می شدم کاوه هم نمی تونست پیدام کنه، آرزوی دیدنش هم باید به گور می بردم. از خودم حرصم اومد که آدرس خونه رو بلد نبودم. نمی دونم چند تا کوچه رو رد کردم تا خونه کاوه رو دیدم. نفس راحتی کشیدم و قبل از این که زنگ آیفون رو بزنم در باز شد و کاوه با چهره نگران و آشفته ای جلوی در دیدم.

با عصبانیت گفت: هیچ معلوم هست کجایی لعنتی؟

تا حالا ان قدر عصبانی ندیده بودمش، هیچ وقت هم این طور باهام حرف نزده بود.

-چرا هر چی به گوشی ات زنگ زدم جواب ندادی؟

تازه یادم افتاد که با خودم نبردمش.

از ترس و هیجان تو بغلش فرود اومدم.

بیچاره از واکنش من شوکه و خشک شده مونده بود. یه دفعه دست هاش رو بالا آورد

و بغلم گرفت. هق هق گریه ام رو روی سینه بزرگش فرود آوردم. دلم می خواست ان

قدر عطر تنش رو به مشامم بکشم تا آرام بشم.

با دستش سرم رو در آغوش گرفت و زیر لب زمزمه کرد.

-می دونی چه قدر نگران شدم؟ اگه شاهرخ لعنتی پیدات می کرد من چه غلطی می

کردم؟

از این همه نگرانی اش واسه ثانیه ای حس کردم قلبم نزد. مطمئن شدم اون هم مثل

من وابسته شده اما مطمئن نبودم دوستم داشته باشه.

من رو از خودش جدا کرد و با چشم هایی که دو دو می زد بهم نگاه کرد و با نگرانی

گفت: حالت خوبه؟ چرا گریه کردی؟

-چیزی نیست.

ان قدر آرام گفتم در حدی که فکر کنم فقط تکون خوردن لب هام رو دید.

سرم که پایین بود رو بالا آورد و گفت: به من نگاه کن آسایش، چی شده که چشم

هات ان قدر سرخه؟

دلَم نمی خواست بگم که چرا از خونه بیرون زدم، نمی خواستم بدونه که جانبار من رو دوست داره، حتی در مورد لیلا هم نمی خواستم حرف بزنم.

فقط غرق چشم هاش شدم، چشم هایی که تمام دنیام بود. چشم هایی که توی تاریکی فقط دو تا گوی جذاب بود. نمی دونم چی شد که یه دفعه با دست هاش صورتم رو قاب گرفت و با چشم های خمار نگاهم کرد.

زیر نگاهش ذوب می شدم، حس کردم می خواد بب\*و\*سم، بدنم گر گرفت، ضربان قلبم بالا رفت. تجربه کافی توی بب\*و\*سه نداشتم یعنی هیچ وقت اجازه نمی دادم شاهرخ تا این حد بهم نزدیک بشه و در حد یه بب\*و\*سیدن معمولی بود، یعنی فراتر پیش نرفته بودیم.

این بار می خواستم به خاطر تب داغ عشقی که بهش داشتم من بب\*و\*سمش. تک تک سلول های بدنم کاوه رو می خواست. اصلا واسه ام مهم نبود این بب\*و\*سه رو با یاد ترانه حس می کنه یا خودم، حتی نمی ترسیدم کسی تو تاریکی شب از این جا رد بشه و ما رو ببینه فقط دلَم می خواست تمام عشقم رو بهش ثابت کنم.

از حسی که بهم منتقل شد چشم هام رو بستم و منتظر دیدن واکنشش نشدم. حتی ان قدر ناشی بودم که نمی دونستم باید بب\*و\*سمش یا همین طور بی حرکت وایستم. نمی دونم چی شد

خجالت می کشیدم چشم هام رو باز کنم و دو جفت چشم متعجب رو ببینم. یه تای چشمم رو باز کردم و به کاوه ای که غرق حس چشم هاش رو بسته بود نگاه کردم. یعنی الان به کی فکر می کنه؟ من یا ترانه؟

نمی دونم چه قدر تو همون حالت بودیم که دیگه طاقت نیاوردم و ازش جدا شدم.

با شیطنت نگاهم کرد اما من از خجالت سرم رو پایین انداختم. احساس می کردم کار اشتباهی انجام دادم، درسته دوستش داشتم اما...، به نظرم دلیل مناسبی واسه ب\*و\*سیدنش نبود، به خصوص که از حس کاوه نسبت به خودم خبر نداشتم.

دستم رو کشید و پشت سرش به طرف خونه کشوند و با دل خوری گفت: یادت باشه بهم نگفتی کجا بودی.

آروم گفتم: وایستا بهت توضیح می دم.

همون طور که در رو باز می کرد با حرص گفت: نمی خوام هیچ توضیحی بشنوم، بیا بریم که مامان هم نگران شده.

از حرفش جا خوردم. الناز جون چه طور نگران من شده؟ اون که دل خوشی از من نداشت.

با دیدن الناز جون که با استرس جلوی آشپز خونه رژه می رفت آروم سلام کردم. تا من رو دید به طرفم اومد و بغلم کرد. همین طور با چشم های گرد شده نگاهش می کردم.

-کجا بودی آسایش؟

ازش جدا شدم و با ترس بهش نگاه کردم. یعنی باید باور می کردم که این همون الناز باشه؟

آروم گفتم: یه کم حال خوب نبود، رفتم بیرون هوا بخورم.

-فکر کردم دوباره از من ناراحت شدی که رفتی.

-شما این همه به من خوبی کردین که نمی تونم ازتون ناراحت باشم.

به وضوح پشیمونی رو تو چشم هاش می دیدم اما این همون آدمی بود که خردم کرد و جلوی دوست هاش رو نگرفت. هنوز هم ازش دل خور بودم و به همین راحتی نمی تونستم ازش بگذرم.

با ببخشیدی به اتاقم رفتم. حوصله خوردن غذا نداشتم و تن خسته ام رو روی تخت انداختم. با یادآوری ب\*\*و\*سیدن کاوه ریز ریز خندیدم و دستی به لبم کشیدم و خوابم برد.

\*\*\*

کاوه داد زد.

-جانیار اون سبد وسایل رو گذاشتی تو صندوق عقب؟

جانیار: آره بابا چیز دیگه ای نمونده؟

سر و صداها از حیاط می اومد. از تخت پایین اومدم و از پنجره به حیاط نگاه کردم. جانیار سرش توی صندوق عقب ماشین کاوه و در حال مرتب کردن وسایل بود. همین طور با تعجب نگاهش می کردم که در اتاقم زده شد.

در رو که باز کردم کاوه رو دیدم.

-سلام صبح به خیر

-سلام

-تو چرا هنوز آماده نشدی؟

-من؟ مگه قراره جایی بریم؟

-ما رو باش، امروز سیزده به دره دختر، می خوای تو خونه بمونی؟ زودی آماده شو بیا همین طور گنگ نگاهش می کردم که رفت.

جالب بود، نه من ب\*و\*سه دیشب رو به روم آوردم و نه کاوه و از این بابت خوش حال بودم چون دیگه مایه خجالتم نمی شد. حالا مونده بودم چه طور با جانیار رو به رو بشم، اصلا مگه می تونستم تو چشم هاش نگاه کنم؟ وای که نمی دونستم وقتی ببینمش باید چه عکس العملی از خودم نشون بدم.

سریع آماده شدم و از پله ها پایین اومدم که آقا سهراب و بهار جون رو دیدم. با همه حال و احوال کردم و آماده حرکت شدیم. خوش حال بودم که جانیار باز هم مثل سابق باهام برخورد می کرد، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده اما گاهی که از پنجره بغل ماشین نگاهم می کرد از خجالت آب می شدم. من و جانیار با ماشین کاوه و بقیه با ماشین آقا سهراب اومدیم.

جانیار مثل سابق مسخره بازی در نمی آورد و همین هم باعث تعجب کاوه شده بود، هر چند من می دونستم که دردش چی هست.

نمی دونم چه قدری تو راه بودیم که به یه پارک جنگلی رسیدیم. سر درش رو خوندم. "پارک جنگلی کوهسار"

پارک بزرگی بود، سرسبز و باوصفا، درست انگار واسه هم چین روزی ساخته بودنش. یه دریاچه کوچیک هم داشت که از بالای تپه خیلی زیبا دیده می شد.

کاوه یه جا پارک کرد و همه پیاده شدیم و زیر اندازی انداختیم.

آقا سهراب و کاوه خیلی زود بساط جوجه رو راه انداختن و من هم کنار بهار جون نشستم. عکس های خودش و آقا سهراب که در ترکیه گرفته بودن رو نشونم می داد و مدام می گفت: کاش تو هم همراهمون بودی.

گوشی ام که زنگ خورد با دیدن اسم رها گفتم: ببخشید بهار جون من الان بر می گردم.



کمی از شون فاصله گرفتم و دکمه سبز رو لمس کردم و گفتم: سلام رها جون

با لحن شادی گفتم: سلام عزیزم خوبی؟

-ممنون تو انگار بهتری

-نه بابا هم چین هم سر حال نیستم، یاد تو افتادم، گفتم بهت زنگ بزنم، خب چه خبر ها؟

خندیدم و گفتم: یاد من افتادی یا جانیار؟ خبر هم که احتمالا خبر سلامتی نمی خوای بشنوی هان؟

بلند بلند خندید و گفتم: خوشم میاد آدم باهوشی هستی، جون من بگو چی کار کردی؟ از دیروز تا حالا خودم رو کنترل کردم تا بهت زنگ نزنم.

بیچاره منتظر خبر من بود، نمی دونست که جانیار چی به من گفته. اگه می فهمید فکر کنم با من هم قطع ارتباط می کرد اما نمی خواستم فعلا چیزی بگم واسه همین گفتم: راستش هنوز فرصت نشده که باهاش حرف بزنم.

حس کردم مثل باد کنکی بادش خالی شد، چون پوف صدا داری کشید و گفتم: ان قدر فس فس می کنی که فردا می ترشم می افتم رو دست مامانم

با دیدن کاوه که به سمتم می اومد تند تند گفتم: رها جون من بعدا بهت زنگ می زنم، الان باید برم.

-باشه عزیزم خبر بدی ها، یادت نره؟

-نه خدا حافظ

-خدا حافظ

تا گوشی رو قطع کردم کاوه کنارم اومد و بسته بیسکوییتی به طرفم گرفت.

-بیا بخور دیشب که شام نخوردی، ناهار هم فعلا آماده نمی شه.

چه خوب که فکرم بود. با تشکری ازش گرفتم و مشغول خوردن شدم.

-با کی حرف می زدی؟

نگاهی به جانپار که مشغول باد زدن زغال ها بود انداختم و گفتم: با رها

-خیلی خوبه که با هم صمیمی شدین

اولین دوست حساب می شه نه؟

خندیدم و گفتم: نه، در مورد لیلا که بهت گفتم خیلی باهاش صمیمی بودم. بعد هم

مگه تو و جانپار دوست های من نیستین؟

-لیلا رو که یادم نبود، در کل منظورم دختر بود.

-آره با رها دوست شدم و خیلی دختر خوبیه

با چیزی که یادم افتاد گفتم: ببینم تو در مورد من به دوست هات چی گفتی؟

بی تفاوت شونه ای بالا داد و گفت: همونی که باید می گفتم.

-چی؟ یعنی تو بهشون گفتی که فرار کردم؟

-گفتم که پدر و مادرت رو خیلی وقته از دست دادی و ویلای کناری من تنها زندگی

می کردی من هم ازت خواستم که یه مدتی رو با ما زندگی کنی همین، چرا می

پرسی؟

-همین طوری

سری تکون داد و گفت: من برم تا جانپار کباب ها رو نسوخته.

لبخندی بهش زدم که رفت.

جایی که دیگه حس کردم به کسی دید ندارم روی تخته سنگی نشستم.

تکلیفم با این دنیا و آدم هاش چی بود؟ رها به جانبار یا من به کاوه می رسیدم؟ همونی که می خواستم می شد؟ اصلا کاوه ترانه رو فراموش می کرد؟ یا باید به عمر سایه ترانه رو بالای سر زندگی ام حس می کردم؟

همه این ها ذهنم رو مشغول کرده بود. خیره به رو به روم و آدم هایی که در رفت و آمد بودن شدم. جز به سری چیز های متحرک چیز دیگه ای نمی دیدم.

-چرا تنها نشستی؟

با صدای جانبار به هوایی برگشتم و هینی کشیدم.

کنارم نشست و گفت: ببخشید نمی خواستم بترسونمت.

خدای من چه آرام و بی آزار شده بود.

با لبخند گفتم: اشکالی نداره.

-آسا؟

-بله

-تو هنوز هم به خاطر دیروز ناراحتی؟

تو چشم هاش نگاه کردم و بعد از کمی مکث گفتم: می شه دیگه راجع بهش حرف نزنیم؟ جانبار من هنوز هم نتونستم حرفت رو هضم کنم، بهم زمان بده.

نمی خواستم فوراً بگم نه و دلش رو بشکنم، باید به کم این دست و اون دست می کردم تا به بهونه تپل واسه اش جور کنم.

با غم گفت: آسایش به خدا، به جون مادرم قسم من نمی خواستم بهت بگم، خودت مجبورم کردی. من به خودم قول دادم هیچ وقت اجازه ندم بفهمی، به جون خودت، به جون کاوه که من نمی خواستم تو بدونی.

سرم رو تکون دادم تا حرف هاش رو نشنوم. من کاوه رو دوست داشتم. چه جوابی باید بهش می دادم؟ وای رها رو چی کار کنم؟ دست به سر کردنش هم فایده نداشت. بغض کرده بودم، حاله خوب نبود، دلم می خواست سرم رو به دیوار بکوبم تا این فکر ها از سرم بره ولی چی کار کنم که واقعیت بود نه زاده فکرم

چیزی نگفتم، نمی دونم سکوتم رو چی تعبیر کرد که آروم گفت: آسایش من دوست دارم، هیچ وقت به علاقه ام شک نکن، من حاضر بودم تا آخرین نفس باهات باشم ولی قسمت نشد. من فراموش می کنم تو هم فراموش کن اصلا روزی بوده که حرف زده باشیم، خب؟

نمی دونستم چی بگم، مغزم قفل کرده بود، از طرفی واسه رها ناراحت بودم، از طرفی واسه جانیار که نباید بهم دل می بست چون من یکی دیگه رو دوست داشتم، از طرفی هم دلم واسه خودم خون بود که تو دو راهی بدی گیر کرده بودم. جانیار پسر خوبی بود اما... نمی دونم چرا ازش خجالت می کشیدم اگه بگم نه که خیلی ناراحت می شه. شاید اگه زودتر بهم می گفت دیگه به کاوه دل نمی بستم ولی حالا که کاوه رو دوست داشتم نمی تونستم ازش بگذرم. خدایا جانیار رو چی کار کنم؟ اصلا چرا گفت قسمت نشد؟

آروم گفتم: چرا قبلا نگفتی که دوستم داری؟

-چون زمانی که فهمیدم دوستت دارم تو یکی دیگه رو دوست داشتی، زمانی که فهمیدم می خواست تو مال یکی دیگه بودی.

جا خوردم. یعنی جانبار می دونست که کاوه رو دوست دارم؟ وای آبرو ریزی بیش تر از این؟ واقعا که دیگه کشش نداشتم.

-روز عید رو یادته که با هم حرف زدیم؟ پرسیدم کاوه رو دوست داری اما تو جواب ندادی، هر چند خر که نبودم از چشم هات می فهمیدم دوستش داری. یعنی نه تنها من حتی عمه الناز هم فکر می کنه کاوه تو رو دوست داره منتها رو نمی کنه، شاید هم هنوز غم ترانه رو داره. می دونی چرا عقب کشیدم؟ چون تو از روز عید به بعد خواهرم شدی، می فهمی؟ از همون ساعت به بعد با خودم عهد بستم که چشم رو دوست داشتتم ببندم و فکرت رو از سرم دور کنم چون فهمیدم دلت رو به کاوه باختی. هنوز هم دوستت دارم اما از این به بعد تو فقط یه خواهری برام، جونم هم بخوای برات می دم، هر کم و کسری داشته باشی خودم نوکرت می ولی فقط و فقط یه دوست و خواهری واسه من، آسایش همین امروز این قصه رو این جا چالش می کنیم باشه؟

آروم و بی حرف به تک تک حرف هاش گوش می دادم. ازش ممنون بودم که خودش می خواست ماجرای این دوست داشتن رو چال کنیم چون نمی تونستم از این به بعد تو چشم هاش نگاه کنم. نمی دونم چرا هیچ حسی بهش نداشتم، حتی نگرانی ها و محبت و توجه اش رو به چشم دیده بودم اما هیچ وقت به دوست داشتن ربط ندادم چون ان قدر این خانواده بهم لطف داشتن که توجه جانبار زیاد به چشم نمی اومد و برادرانه به حسابش می آوردم.

تصور این که چه طور به علاقه من به کاوه پی برده چندان کار سعی هم نبود. شاید من ان قدر ضایع نگاهش کردم که الناز جون و جانبار هم فهمیدن، یعنی خود کاوه هم فهمیده؟

خندید و با بی خیالی گفت: یا خودش میاد یا خبرش، آسا به چی فکر می کنی؟

سرم رو از خجالت و ناراحتی پایین انداختم و گفتم: به این که من خیلی بدم، نه؟

چونه ام رو گرفت و سرم رو بالا آورد.

-چرا هم چین فکری می کنی؟

جانبار خیلی بهم نزدیک شده بود.

اصلا دلم نمی خواست کاوه یه هویی سر برسه و تو این وضعیت ببینم، اون هم منی که همیشه حد فاصل رو رعایت می کردم.

دستش رو به آرومی پس زدم و گفتم: چون من دل تو رو شکستم. جواب اون همه خوبی این نبود می دونم ولی...

انگشتش رو نزدیک لبم آورد و گفت: هیش...، قرار نیست که هر کسی چیزی رو که دوست داشت بهش برسه، این طور که کل دنیا به هم می ریزه.

-چرا به خاطر کاوه عقب کشیدی؟ اصلا تو از کجا مطمئنی که من دوستش دارم؟

-فهمیدنش سخت نبود. پسر عمه ام، رفیقم، داداشم دوستت داره، من رقیب عشقی اش بشم؟ این منصفانه ست؟

پوزخندی زدم و بدون این که نگاهش کنم گفتم: اشتباه نگیر جانبار، کاوه ای که می بینی هنوز هم غرق خاطراتش با ترانه ست. چه طور می گی دوستم داره؟ از آدمی حرف می زنی که هنوز با یه مرده زندگی می کنه؟ اصلا می فهمی دوست داشتن یعنی چی؟ از کدوم کاوه حرف می زنی؟ نکنه یه کاوه دیگه ست که فقط تو می بینیش؟ آره جانبار حق با تو هست، من کاوه رو دوست دارم ولی اون چی؟ اصلا واسه اش مهمه آسایش نامی ممکنه بهش دل بسته باشه؟ من رو ببین، من یه دختر تنهام، کسی که حتی با کوچک ترین محبتی ممکنه دل بنده، باور کن دست من نیست، وقتی همیشه تنها و بی محبت زندگی کرده باشی به اولین کسی که بهت توجه می کنه دل می بندی و عاشقش می شی.

-گریه نکن آسا

تند تند اشک هام رو پاک کردم. نمی خواستم ردش روی چشم هام بمونه و رسوام کنه، کاوه خیلی زود متوجه گریه کردنم می شد. نفهمیدم کی گریه کردم، اصلا نفهمیدم این حرف ها رو چرا به جانبار گفتم، چرا خودم رو کوچیک کردم؟ جانبار هم یکی هست مثل کاوه، اصلا مرد جماعت مگه می تونه یه دختر تنها رو درک کنه؟ کسی که همیشه غرق محبت بوده مگه بی محبتی رو می فهمه؟

دستم رو گرفت و با صدای آروم و پر غمی گفت: بیا بریم آسا، دلت می خواد کاوه این طوری ببینتت؟ نباید خودت رو اذیت کنی، بهش زمان بده، بزار با خودش کنار بیاد. می دونم سه سال واسه فراموشی زمان کمی نیست ولی به این فکر کن که اون موقع کاوه کسی رو نداشت اما حالا تو رو داره، تو نمی خوای کمکش کنی؟

-اصلا فایده نداره باید خودم بهش بگم که دوستش دارم. تو از من چه انتظاری داری آخه؟ وایستم و نگاه کنم ببینم کی کاوه ترانه رو فراموش می کنه؟

-نه من این رو نمی گم ولی بسته هر چی خودت رو به خاطرش ناراحت می کنی، نذار غرورت له بشه، بزار خودش واسه ات قدم برداره.

با فین فین گفتم: نمی دونم چی کار کنم.

-جمع کن خودت رو آسایش! دیگه ببینم گریه می کنی ها، به خدا اگه بفهمم ذره ای اذیتت می کنه نمی ذارم ثانیه ای اصلا تو خونه اش بمونی، خودم هوات رو دارم.

نمی دونستم حق با جانبار هست یا نه، یعنی باید تا کی صبر می کردم تا کاوه دست از سر ترانه مرده برداره؟

-بلند شو آسا، ان قدر حالمون رو نگیر. نگاهش کن مثل بچه ها نشسته و گریه می کنه، اصلا می خوای من برم خودم دخل کاوه رو بیارم؟

با همون اشک ها ریز ریز خندیدم که گفت: شما جون بخواه آبجی، سه سوتنه جنازه اش رو چیزه، یعنی کاوه رو تحویل می دم.

خندیدم و گفتم: لازم نکرده

یه دفعه با غم تو چشم هام زل زد و گفت: در مورد رها هم فکر می کنم.

خوش حال از این که به خواسته ام رسیدم نفهمیدم چی شد که با شوق گفتم: وای عاشقتم...، جدی می گی؟

با شیطنت نگاهم کرد و گفت: عاشقمی؟ پس دیگه مشکلی نیست، می مونه یه مزاحم که ردش می کنیم. اصلا چرا رد؟ دو تایی با هم فرار می کنیم.

چپ چپ نگاهش کردم و دستم رو بالا بردم بزنمش که سریع خودش رو جمع و جور کرد و گفت: غلط کردم شوخی بود.

با هم خندیدم و به جمع بقیه برگشتیم. غذا حاضر شده بود و بهار جون و الناز جون در حال چیدن سفره بودن.

موقع غذا خوردن کاوه کمی مشکوک نگاهمون کرد و بعد با بی خیالی دوباره مشغول خوردن غذاش شد.

غذا رو که خوردیم کمی استراحت کردیم و بعد از این که حسابی پارک رو گز کردیم و بستنی و خوراکی های خوش مزه خوردیم، خسته و کوفته به خونه برگشتیم.

اغراق نبود اگه بگم بهترین تفریح عمرم بود و خیلی بهم خوش گذشت.

\*\*\*

نگاهی به سر در مطبش انداختم و با لبخند وارد شدم.



نگاهی به دور و برم انداختم، یه مطب نسبتا کوچیک و جمع جور با دیزاین و کاغذ دیواری های فوق العاده، فکر کنم واسه بیمار ها ساخته شده بود چون خیلی محیط آرام و دل نشینی بود.

با دیدن لبخند گرم منشی که یه خانم سی و پنج\_شش ساله بود، بهش سلام دادم.  
-سلام خوش آمدین وقت قبلی داشتین؟

-نه من یکی از دوستان جناب رادمهر هستم. اگه می شه نگین که من اومدم.

چشمکی تحویلیم داد و با شیطنت گفت: چشم چند لحظه منتظر بمونین تا بیمارشون تشریف ببرن.

روی صندلی های چرمی که یه گوشه چیده بودن نشستم و چند دقیقه منتظر موندم که یه دختر خانمی از اتاق کاوه بیرون اومد و مشغول حرف زدن با منشی شد. با اشاره ای که بهم داد بلند شدم و بدون این که در بزنم وارد اتاقش شدم.  
سرش توی یه سری برگه بود.

آروم سلام دادم طوری که فقط یه زمزمه ریز شنید.

بدون این که نگاهم کنه گفت: سلام بفرمایید بنشینید.

همونی که گفت رو انجام دادم که سرش رو بالا آورد و هم زمان گفت: خب مشکلتون  
چ...

چشم هامون که تو چشم هم افتاد یه هو حرفش رو قطع کرد و چند لحظه خیره نگاهم کرد و گفت: تو این جا چی کار می کنی؟ مگه آدرس مطب من رو بلد بودی؟

ریز ریز خندیدم و گفتم: الاز جون بیرون کار داشت، من هم گفتم تنها تو خونه نمونم، این شد که اومدم.

-کار خوبی کردی. من فکر کردم یکی از بیمار ها هستی.

-دست شما درد نکنه حالا من بیمار شدم؟

خندید و دفتر دستکش رو جمع کرد و اومد کنارم نشست.

-دور از جون، البته همه که بیمار نیستن، مردم دیگه واسه کوچیک ترین مشکلتون

هم به ما مراجعه می کنن. راستی نظرت چیه؟

-در مورد؟

-مطبم، شغلم، کلا

انگشتم رو تو دهنم فرو کردم و نگاهی به اتاقش انداختم.

دکور کرم\_قهوه ای و یه دست مبل راحتی و میز بزرگی که سیستم مشکی رنگی

روش قرار گرفته بود و دری که حدس می زدم سرویسش باشه.

-اوم قشنگه، راضی ام ازت

خندید و تلفنش رو برداشت و شماره ای گرفت و گفت: خانم سعیدی فعلا هیچ کس

رو به اتاقم راه نده. قهوه فراموش نشه.

تلفنش که تمام شد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: تا یکی دو ساعته دیگه وقت

ناهاره نظرت چیه تا اون موقع بریم بیرون؟

من که از خدام بود روزم رو با کاوه بگذروم واسه همین با خوش حالی گفتم: معلومه

که نظرم مثبته

شیطون خندید و چیزی نگفت.

قهوه مون رو که خوردیم با هم از مطبش بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم.

تو راه کاوه کلی در مورد بعضی از مشکلات مسخره و خنده دار بیمار هاش واسه ام گفت و من فقط شنونده بودم و می خندیدم.

نمی دونم کجا می رفت که به یه پارک بزرگ و با صفا رسیدیم.

فوق العاده زیبا بود. انگار قرار بود همه جا هایی که اولین بار می رم رو با کاوه تجربه کنم.

با ذوق زدگی رو به کاوه پرسیدم.

-این جا کجاست؟ خیلی خوشگله

-آره من خیلی این جا رو دوست دارم. پارک آب و آتش هست.

-فوق العاده ست.

چیزی که بیش از حد این پارک رو زیبا می کرد، پل بزرگ و سه طبقه ای بود که روی یه دریاچه کوچیک و شاید هم مصنوعی قرار گرفته بود و عده ای آدم هم روش در حال قدم زدن بودن. من هم دلم می خواست برم تا از اون بالا به همه جا نگاه کنم.

فکر کنم کاوه متوجه ذوق زدگی ام شد که گفت: این پل صرفا واسه قدم زدن و عبور نیست، می تونیم حسابی اون بالا خوش بگذرونیم. حالا بیا

به دستش که جلوم گرفته بود نگاه کردم و با لبخندی دستم رو توی دستش قرار دادم و آرام با هم قدم زدیم.

به طبقه سوم پل که رسیدیم دوست داشتم فقط به منظره ها و درخت های سرسبز اطرافم نگاه کنم. از کاوه بابت انتخاب هم چین جایی ممنون بودم. یه جای فوق العاده که جون می داد دست عشقت رو بگیری و قدم بزنی و به هیچ چیز و هیچ کس فکر نکنی.

-تو هم این جا رو دوست داری؟

بدون این که نگاهش کنم فقط سرم رو به نشونه آره تکون دادم. حتی نمی خواستم لحظه ای تماشای صحنه ها رو از دست بدم.

-ترانه هم این جا رو خیلی دوست داشت.

واسه ثانیه ای دست از نگاه کردن برداشتم و با اخم گفتم: خب این به من چه مربوط می شه؟

دست خودم نبود و ناخواسته صدام کمی بالا رفته بود. نمی دونم چرا هر وقت اسم ترانه می اومد این طوری می شدم.

-چرا این جووری حرف می زنی آسایش؟ مگه من چی گفتم؟

با حرص گفتم: از این که مدام سعی داری خاطرات خودت و ترانه رو با من زنده کنی متنفرم. می فهمی؟

خواست چیزی بگه که دستم رو به نشونه سکوت بالا آوردم و دیگه حرفی نزد. بسته هر چی ترانه ترانه کرد و من چیزی نگفتم. همین کافی بود که امروزم کوفتم بشه.

با ناراحتی سرش رو به طرف مخالفم بر گردوند و به حفاظ های پل تکیه داد و با لحن آرومی گفت: فکر می کنی واسه خودم راحتی که مدام اسمش رو بیارم؟ نه اشتباه

نکن، من خودم هم خسته شدم. آسایش از همه چیز و همه کس بریدم. دلم می خواد چشم هام رو باز کنم و ببینم کسی هست که پا به پای من، شونه به شونه ام بیاد و توی سختی ها کمکم کنه. شریک غم و شادی ام بشه، باهاس بخندم و شاد باشم. وقتی دلم گرفت سرم رو روی شونه های ظریفش بزارم و اون واسه ام حرف بزنه.

همه این ها رو با غم می گفت. فکر نمی کردم این همه درد تو دلش داشته باشه. من بیش تر از جونم دوستش دارم، دلم می خواست بهش بگم هر چی که پیش بیاد هر اتفاقی هم که بیفته من پشتتم، کنارت هستم.

آروم گفتم: من که هستم کاوه

-نمی خوام باشی عزیزم، نمی خوام دوباره یکی دیگه رو به خودم وابسته و دل خوش کنم.

-ولی من وابسته ات هستم. می دونی این یعنی چی؟

با کلافگی نگاهم کرد.

-یعنی کارم ساخته ست.

از حرفش جا خوردم. یعنی کاوه از وابستگی من به خودش اذیت می شه؟ دیگه طاقت این طوری رفتار کردنش رو نداشتیم. بی محلی می کرد و چاره ای نداشتیم جز این که خودم قدم بردارم، من حتی ان قدر بی تجربه ام که غرور و این مزخرفات حالی ام نبود. فعلا عشقم بهش مهم بود نه هیچ چیز دیگه

تمام عشقم رو تو چشم هام ریختم و گفتم: کاوه شاید باور نکنی اما از یه جایی به بعد تو دیگه واسه ام یه دوست نبودی، همدمم بودی، کسی بودی که با تمام غم هام سر روی شونه اش بزارم و آروم بشم تا درد و غم هام یادم بره. ما هر دومون زخم خورده هستیم، من زخم خورده از بی محبتی پدر و تو زخم خورده از یه عشق نافرجام، ما می تونیم هم دیگه رو آروم کنیم چون هر دومون به محبت هم احتیاج داریم. کاوه من نمی دونم چه طور اما... خیلی وقته که فکر می کنم حسم به تو فرا تر از دوست داشتن و وابستگی ساده ست، یه چیزی مثل همون عشق، آره کاوه من عاشقت شدم.

آخرین جمله ام رو که گفتم، سریع سرم رو پایین انداختم. ان قدر خجالت می کشیدم که حد نداشت. فقط تونستم حدس بزنم که چه قدر از حرفم تعجب کرده اما کاوه خیلی عادی سرش رو به طرفم خم کرد و شونه هام رو گرفت و شماتت بار گفت: آسایش چرا به من دل بستگی؟

-مگه جرمه؟ نمی فهمم تو چته، نمی دونم شاید تو هم مثل مامانت فکر می کنی که دخترهای فراری به درد دوست داشتن نمی خورن.

طولی نکشید که با عصبانیت میج دستم رو گرفت و گفت: بار آخرت باشه که از این حرف ها می زنی، فهمیدی؟

-پس چرا...

نذاشت بقیه حرفم رو بزنم و گفت: آسایش تو خیلی بیش تر از اونیه که انتظار داشتم خوبی، من می ترسم نتونم خوش بخت کنم. به توانایی های خودم ایمان دارم اما از خواسته ها و انتظارت تو نه

-کاوه تو فقط بگو که دوستم داری، من حاضرم با همه این ها کنار بیام. من هیچ انتظاری ازت ندارم جز این که هیچ وقت محبتت رو ازم دریغ نکنی و تشنه ام نزاری. من سال ها مادر نداشتم، بهتره بگم پدر هم نداشتم. من محبت خالصانه هیچ کس رو نچشیده بودم، واسه همین که حتی نمی دونم من باید به تو ابراز علاقه کنم یا تو به من، چون مادری بالا سرم نبوده تا بهم یاد بده باید خانم و نجیب باشم تا مرد مورد علاقه ام خودش پا پیش بزاره.

-این حرف ها چیه می زنی عزیز من؟ معلومه که تو نجیبی، حتی بیش تر از ترانه، کی گفته ابراز علاقه کار اشتباهیه؟ نه نیست عزیزم اما آخه ببین من یه بار اسم ترانه رو به زبون میارم تو بهم می ریزی، می تونی یه عمر با یه هم چین آدمی زندگی کنی؟ می تونی چشم رو گذشته فراموش نشدنی شوهرت ببندی و در عین حال خوشبخت

هم باشی؟ آسایش تو این دوره و زمونه دختر به پاکی و نجابت تو کیمیاست، قدر خودت رو بدون چون همین حسن هایی که داری کم چیزی نیست. بذار چشمت رو باز کنم، تو باید پا روی احساسات بذاری، گاهی وقت ها باید به چیز هایی رو از بدو وجود کشت تا ریشه نزنه. آسایش من به درد تو نمی خورم، من سال هاست که این قلب رو در آوردم و داخلش یه تیکه سنگ گذاشتم. تو هم اگه یاد بگیری مثل من باشی کلاحت پس معرکه ست، تو هنوز اول جوونی ات هست پس فرصت دوباره عاشق شدن رو داری ولی واسه من دیگه خیلی دیر شده.

-کاو به خدا اگه یه بار دیگه این جووری باهام حرف بزنی می رم دیگه پشت سرم هم نگاه نمی کنم.

-من هم همین رو می خوام آسایش، فراموش کن اصلا دوست داشتنی وجود داشته، بذار تو دنیای خودم باشم. تو یه انسان پاک و معصومی، من نمی تونم تو رو بازیچه خودم قرار بدم و هر بار که ترانه اومد جلوی چشمم تو رو بغل کنم. من هنوز هم درگیرم، تو لیاقتت خیلی بیش تر از این هاست. هم ترس از دست دادنت رو دارم هم غم و مشکلات خودم رو، می ترسم دستت رو بگیرم بیرون اون شاهرخ لعنتی سر و کله اش پیدا بشه، می ترسم دوباره کاب\*و\*س ببینی و من نتونم آرومتم کنم. با این حرف هایی که زد حس کردم قلبم خورد شد و با قطره ی اشکی که از چشمم سرازیر شد چشمم ازش گرفتم. نمی دونم این مدت چرا ان قدر دل نازک شده بودم. دست هام رو گرفت و آروم گفت: چرا گریه می کنی؟ آسایش تو رو خدا آروم باش. آخه من چی کار کنم از دست تو؟

-تو با حرف هات دلم رو می شکنی، خودت هم اشکم رو در میاری، حالا می گی چرا گریه می کنی؟ چرا ان قدر با من غریبه ای؟ مگه من چی از ترانه کم تر دارم؟ چرا نمی فهمی که ترانه سه ساله مرده؟ تا کی می خوای خودت رو عذاب بدی؟ باور کن

روح ترانه هم در عذابه، اون هم دلش نمی خواد بعد این همه مدت پریشون و به فکرش باشی. هیچ می فهمی که همه زندگی ات رو داری وقفش می کنی؟

-آسایش هر طور که فکر می کنم ما با هم جور نمی شیم، نمی دونم چرا اما درست مثل دو تیکه پازل که هر طور بچرخونی باز هم جفت نمی شه چون تیکه اش یه جای دیگه گم شده. برو دنبال تیکه خودت، نیمه خودت، ما مثل دو خط ریل هستیم که هیچ وقت به هم نمی رسن، می رن و می رن ولی تا چند سال هم که دنبالشون رو بگیری باز هم دو خط جدا از هم هستن.

قسمت دهم

-چرا نمی شه کاوه؟ کافیه یکی از همون خط ها کمی خم بشه تا به دیگری برسه، من که این همه سال شکستم، این بار هم می شکنم. باور کن چیزی از من کم نمی شه، وقتی یه عمر سر شکسته زندگی کرده باشی دیگه این چیز ها واسه ات عادی می شه. کاوه آرزوی هر دختری توی روز عروسی اش بودن پدر و مادرشه، من که مادری ندارم، پدر هم که بهتره بگم ندارم. می بینی؟ من دیگه هیچ کس رو ندارم تا روزی برام اشک بریزه و با هزار سلام و صلوات من رو راهی خونه بخت کنه، من فقط تو رو دارم، عزیز ترین کس من تو هستی که اگه تنهام بزاری دیگه هیچ کس رو ندارم.

-این حرف ها چیه می زنی؟ تو خدا رو داری، مگه این سال ها من رو داشتی؟ مادر داشتی؟ مگه پدر داشتی که دست گرمش رو به سرت بکشه؟ پس چرا این سال ها سر پا بودی؟ چون اون بالا کسی رو داشتی که دلت بهش گرم بود. آسایش من هیچ وقت تنهات نمی زارم و مطمئن باش حتی اگه با کس دیگه ای هم ازدواج کنی همیشه مثل یه برادر پشتت هستم و اجازه نمی دم آب تو دلت تکون بخوره. کافیه فقط بخوای وگر نه می تونی علاقه ات رو کنار بزاری.

دستم رو با شدت کشیدم و داد زدم.



-نمی خوام... نمی خوام... من نمی خوام تو برادرم باشی، چرا من رو نمی فهمی؟  
خودت رو می خوام نه آغوش برادرانه ات رو، خودت رو می خوام نه مراقبت های گاه و  
بی گاهت رو، باشه من که همیشه تو لاک تنهایی خودم بودم، این بار هم می مونم. به  
قول خودت یه خدایی بالای سرمون هست که هیچ وقت تنهامون نذاشته، من به  
همون خدا رجوع می کنم که آرامش همیشگی ات رو به دلت برگردونه.

-آسایش تو رو خدا هر دوست داشتنی هست همین جا بکش، دنبال فرصت های بهتر  
باش!

دیگه داشت کلافه ام می کرد. قصد داشت با این پس زدن هاش دیوونه ام کنه. دستم  
رو با عصبانیت کشیدم و گفتم: داری چرت می گی، مگه خود تو نگفتی عشق یه بار  
اتفاق می افته؟ چه طور دوباره عاشق بشم هان؟

اصلا حواسم به اطرافم نبود که ممکنه کلی آدم با سرزنش نگاهم کنن و راهشون رو  
بکشن و برن.

اما کاوه آروم و بی توجه گفت: آخه مگه من چی دارم؟ جز قلبی که دیگه سنگ شده؟  
من نمی تونم دیگه به کسی دل ببندم.

حس کردم با هر کلمه اش بیش تر خرد می شم. باورم نمی شد، یعنی کاوه من رو  
دوست نداشت؟ پس اون ب\*و\*سه ها، اون بغل کردن ها، همه اون ها کشک بود؟

با ناباوری پلک زدم و گفتم: نه امکان نداره تو... تو من رو دوست داری، مگه نه کاوه؟  
دروغ بهم نگو، تو یه قلب مهربون داری که هر کسی رو جذب خودش می کنه.

-الان تو من رو تعریف کردی یا خودت رو؟ آسایش مهربونی من در برابر تو هیچه می  
فهمی؟



-هه... بی خیال کاوه من اگه مثل تو قلب مهربون و یه نیروی جاذب داشتم پس تو هم باید عاشقم می شدی مگه نه؟

-فکر می کنی نیستم؟ اما...

ادامه حرفش رو نزد.

با تعجب گفتم: از چی حرف می زنی؟

-بی خیال مگه مهمه؟

-اگه مهم نبود نمی پرسیدم.

-پس نپرس.

با ناله گفتم: نمی توئم کاوه

-باید بتونی. یاد بگیر که همه جا نباید به کنجکاو ات بها بدی!

-سعی ام رو می کنم ولی...

حرفم رو قطع کرد و گفت: بیا بریم یه چیزی بخوریم.

تو دلم ان قدر حرص خوردم که حد نداشت اما مجبور بودم فعلا آرامشم رو حفظ کنم.

در تمام مدتی که ناهار می خوردیم سکوت بود و سکوت، دیگه نه من حرفی می زدم نه کاوه تمایلی به هم صحبتی با من داشت.

تو دلم کلی رویا پردازی کرده بودم که کاوه دوستم داره اما دیوانگی محض بود. مگه من چی از ترانه کم تر داشتم؟ کاوه ان قدر تو در تو و در لفافه حرف زده بود که نمی تونستم بفهمم دوستم داره یا نه، فقط گیج و تو خالی بودم.

ناهارمون رو که خوردیم دیگه حوصله موندن نداشتیم. ان قدر فکر مشغول بود که فقط دلم می خواست به خونه برگردم و بخوابم تا کمی به آرامش برسم.  
برعکس اومدنمون که ذوق می کردم کسل و خسته سوار ماشین شدم و کاوه حرکت کرد.

-نمی خوامی گوشی ات رو جواب بدی؟

ان قدر غرق فکر بودم که نفهمیدم کی صدای زنگ گوشی ام بلند شده بود.  
با دیدن شماره ناشناسی خواستم جواب ندم اما کنجکاوی ام رو نمی تونستم سرکوب کنم واسه همین جواب دادم.

-بله؟

-سلام آسایش

کمی که دقت کردم متوجه صدای لیلا شدم.

با خوش حالی گفتم: سلام خوبی؟

-قربونت، زنگ زدم یه خبری بهت بدم. آسایش جاوید رو پیدا کردن.

-چی شده؟

-می گم جاوید رو تو یکی از ویلاهای شمال پیدا کردن.

نگاهی به قیافه کنجکاو کاوه انداختم و با بی خیالی گفتم: خب پیدا کردن به من چه مربوط می شه؟

با ناراحتی گفت: آسایش من الان نمی تونم همه چیز رو بهت بگم، بهتره خودت بری کلانتری ای که پرونده جاوید در جریان، اون جا بهت می گن که چه اتفاق هایی افتاده.

با این که واسه ام مهم نبود اما لیلا با حرف هاش کنجاوم کرده بود. ان قدر که فوری گفتم: باشه آدرس کلانتری رو واسه ام بفرست.

-باشه خدا حافظ.

-خدا حافظ.

-چی شده؟ با کی حرف می زدی؟

نگاهی به کاوه انداختم و همه چیز رو از سیر تا پیاز واسه اش تعریف کردم. از این که شاهرخ و حالا هم جاوید رو گرفتن.

اون هم مثل من از این که دیگه جاوید و شاهرخ و وجود نداشتن تا اذیتم کنن خوش حال بود.

-آسایش؟

-بله؟

-تو جاوید رو بخشیدی؟

کمی تو صورتش زوم شدم و گفتم: نه، چرا باید ببخشم؟

-نمی دونم بالاخره اون پدرته، لابد یه دلیلی واسه خودش داشته.

پوزخندی زدم و گفتم: یه پدر؟ ببینم تو پدر رو تو فرهنگ لغت چی معنی می کنی؟

اگه بابای خودت هم بود همین حرف ها رو می زدی؟ حالا اگه مامانم بود یه چیزی، می

گفتم هر چه قدر بدی کرده اما من رو زاییده و دو سال شیرم داده ولی جاوید چی؟

فکر می کنی چه حقی به گردنم داره؟ کسی که هیچ وقت واسه ام پدری نکرده ارزش

و لیاقت بخشیده شدن نداره.

-این جووری نگو آسایش

-بی خیال کاوه، من خودم بدبختی هام کمه این یکی هم اضافه شده.

آدرس رو به کاوه نشون دادم و یک راست به طرف کلانتری رفتیم.

بعد از کلی پرس و جو افسر مربوط به پرونده جاوید رو پیدا کردیم و ما رو به اتاقش راهنمایی کرد و خودش هم رفت. نمی دونم چرا قلبم ناآروم بود و این همه دل شوره داشتم. خودم هم نمی دونستم چرا؟

از استرس ناخنم رو می جوییدم. کاوه با دستش مانع جوییدن ناخنم شد و انگشتش رو از دهنم بیرون کشید و آروم گفت: خیلی خب ان قدر حرص نخور.

افسر که اومد خودم رو جمع و جور کردم و با ترس بهش نگاه کردم. یه مرد حدودا چهل\_چهل و دو ساله با لباس فرم سبز بود. همیشه از پلیس می ترسیدم، نمی دونم چرا اما خب ترس هم داشت.

تا نشست گفت: خب به من گفتن که شما از نزدیکان آقای افشار هستین. درسته؟

به آرومی سرم رو تکون دادم که گفت: خیلی متاسفم و البته تسلیت می گم.

با تعجب نگاهش کردم که خیلی خونسرد به صندلی اش تکیه داد و گفت: نمی دونم در جریان هستین یا نه، جاوید افشار دو روزه که به قتل رسیده و چون هیچ کس پیگیرش نشد پزشکی قانونی مراسم کفن و دفن رو خودش انجام داد.

احساس کردم یه سطل آب روم ریخته شد. سرم رو به طرفین تکون دادم. امکان نداشت جاوید مرده باشه.

رو به کاوه گفتم: کاوه بابام چی شده؟

انگار باورم نمی شد و می خواستم تا حقیقت رو از زبون کاوه بشنوم اما فقط با ناراحتی سر تکون داد.

افسر: شما خانم؟

در حالی که صدام می لرزید گفتم: افشار هستم.

-پس نسبتی با جاوید افشار دارین؟

کاوه: بله دخترشون هستن.

افسر رو به من گفت: بسیار خب خانم افشار، من می تونم واسه پاره ای از توضیحات با

شما حرف بزنم؟

به جای من کاوه جواب داد.

-سرکار می بینین که حالش زیاد خوب نیست.

افسر: بله متوجه ام اما ایشون باید به ما اعتماد کنن و چیز هایی که در مورد جاوید یا

احیانا شاهرخ می دونن روی برگه ای که بهشون می دم بنویسن.

هنوز همون طور شوکه به نقطه ای از زمین خیره شده بودم. شاید دلم می خواست یه

روزی جاوید به سزای اعمالش برسه اما هیچ وقت به مرگش راضی نشده بودم.

افسر که انگار حال خرابم رو دیده بود سرفه ی مصلحتی کرد و گفت: به عرایض بنده

توجه دارید خانم؟

من که تا اون موقع نمی دونستم در مورد چی حرف می زد گیج نگاهش کردم.

افسر: بهتره برید منزل و استراحت کنید. زمانی که آمادگی داشتین برای پاره ای از

توضیحات تشریف بیارید. می دونم سخته اما شما می تونین الان به سوال های من

جواب بدین؟

کاوه دوباره با نگرانی گفت: جناب حال ایشون اصلا مناسب جواب دادن نیست. می

بینین که پدرش به قتل رسیده، من خودم فردا میارمش.

افسر: پس می تونید برید ولی فردا منتظر تون هستیم. البته من که فردا شیفت ندارم، همکارم در مورد این موضوع سوال هایی می پرسه که باید جواب بدین.

کاوه: ممنون خدمت می رسیم.

کاوه زیر بغلم رو گرفت و از کلانتری بیرون اومدیم.

تا داخل ماشین نشستیم کاوه حرکت کرد و گفت: هوف چه روز پر ماجرای بود امروز غرق فکر بودم و نمی خواستم محلش بدم. هنوز هم بابت حرف های امروزش گیج و ناراحت بودم و ماجرای قتل جاوید هم قوز بالا قوز شده بود.

-متاسفم آسایش

-چرا به من می گی؟

-بالاخره پدرته هر چند بد اما سعی کن ببخشی اش. اون دیگه مرده و دستش از این دنیا کوتاه هست.

نمی دونم چی شد که با یاد آوری دوباره بی کس شدنم یه دفعه به گریه افتادم. شاید قبلا فقط مادرم مرده بود اما حالا دیگه پدری هم نداشتم که دلم رو به داشتنش خوش کنم. الان دیگه یه بی کس و کار واقعی بودم. از حالا به بعد دیگه هر کس هم بهمم زخم زبون می زد باید تو دلم می گفتم: آره راست می گه تو بی کس و کاری، خفه خون بگیر و دم نزن.

خوش حال بودم که کاوه چیزی نمی گفت و مانع گریه کردنم نمی شد.

نمی دونم چه قدر گریه کردم که با درد شدیدی روی معده ام صورتم از درد جمع شد و نتونستم کاوه رو صدا بزنم و بی حال افتادم.

دانای کل

کاوه با دیدن آسایش که صورتش از درد منقبض شده بود و دستی که روی دلش گذاشته بود، سریع ترمز کرد.

-آسایش چی شدی؟ یا خدا... آسایش جواب بده.

وقتی دید آسایش بیدار نمی شه با سرعت تمام به طرف بیمارستانی گاز داد. خودش هم زیاد حالش خوب نبود و طاقت نمی آورد آسایش رو تو این حال و روز ببینه. وقتی یادش می افتاد که مثل ابر بهار گریه می کرد، قلبش به درد می اومد.

با تمام سرعتش به بیمارستان رسید. هیکل ظریف آسایش رو تو بغلش گرفت و عطر تنش رو به مشامش کشید.

تند تند وارد بیمارستان شد. با هول و ولا آدرس اورژانس رو پرسید و آسایش رو روی تختی گذاشت و منتظر شد تا دکتر بیاد.

حالش خوب نبود و نمی دونست باید چی کار کنه. شماره جانپار رو گرفت که سریع جواب داد.

-سلام آق کاوه

کاوه اهمیتی نداد و با استرس گفت: الو جانپار؟

-جانم چی شده؟ صدات چرا این طوریه؟

-آسایش حالش بد شده.

-کاوه چی شده؟ چی به آسا گفتی؟

با دادی که جانپار زد گوشی رو کمی از گوشش فاصله داد و با عصبانیت گفت: صدات رو بیار پایین، چه خبرته؟ معلومه که چیزی نگفتم.

-آسایش گفت میاد پیش تو با هم حرف بزنین، کاوه چیزی بهش گفتی آره؟



-چی واسه خودت می گی؟

-تو الان کجایی؟

-بیمارستان

-بیمارستان چرا؟ مگه چه اتفاقی واسه آسا افتاده؟

-نمی دونم یه دفعه از هوش رفت. خدا رحم کرد زود رسوندمش، الان بی هوش شده.

-کدوم بیمارستان؟

-بیمارستان...، زود خودت رو برسون، خدا حافظ.

جانبار بی خدا حافظی گوشی رو قطع کرد و با نگرانی شدیدی از شرکت بیرون زد.

کاوه با دیدن دکتر هراسان به طرفش رفت که مشغول معاینه آسایش بود.

-دکتر حالش چه طوره؟

دکتر گوشی پزشکی اش رو در آورد و با آرامش گفت: شوک عصبی بهش وارد شده

که ناشی از معده اش بوده. ایشون سابقه بیماری دارن؟

کاوه با ناراحتی سر تکون داد.

-بله مربوط به هفت سال پیش هست.

دکتر: اتفاق حادی واسه شون افتاده در اون زمان؟

-بله متاسفانه

دکتر سرم رو چک کرد و گفت: فکر می کنم کم کاری از خود بیمار باشه، می تونن

خیلی راحت تحت مراقبت قرار بگیرن تا بیماری شون درمان بشه.

کاوه نگاهی به صورت آسایش که توی خواب صد برابر معصوم شده بود انداخت و گفت: دکتر کی مرخص می شه؟

دکتر دستش رو روی شونه ی کاوه گذاشت.

دکتر: نگران نباش سرمش تموم بشه می تونی ببریش، مشکلی نیست فقط غذا های سالم بخوره. مراقبت یادت نره جوون!

-چشم ممنون دکتر

دکتر که رفت روی صندلی کنار تخت آسایش نشست و دست های سفید و کوچولوش رو توی دست های بزرگش گرفت و به خطی که بین ابرو هاش افتاده بود چشم دوخت. روی صورتش دست کشید و اخمش رو با دو انگشتش باز کرد.

سرش رو در آغوش گرفت و کمی شالش رو شل کرد و با تمام عشق خفته ای که بهش داشت، دستش رو لای مو های قهوه ای و فرفری اش فرو کرد و ب\*و\*سه ای روی پیشونی اش کاشت و دوباره سرش رو روی بالش گذاشت.

با خودش فکر کرد چرا آسایش ان قدر مهربونه که مرگ یه پدر بی رحم این طوری از زانو در بیارش؟ اما به جوابی نرسید. آسایش ذاتا مهربون بود. لبخند خسته ای زد و گفت: آسایش دارم کم میارم. اصلا نمی دونم باید چی کار کنم. نمی تونم بخوامت هر چند که عاشقتم...

آره عاشقش بود، دوستش داشت اما چه عشقی که حتی جرات اعترافش رو نداشت. هنوز هم از خودش مطمئن نبود که ترانه رو فراموش کرده باشه، می خواست تا زمانی که همه فکر و ذهنش محو آسایش نشده چیزی بهش نگه. به زمان نیاز داشت، باید سنگ هاش رو با خودش وا می کند تا به نتیجه درستی برسه. حالا دیگه فهمیده بود آسایش هم دوستش داره و هیچ مانعی سر راهشون نبود.

با فکری آشفته از اتاق بیرون زد و بلافاصله جانبار رو دید که با مسئول پذیرش حرف می زد.

جانبار سرش رو بالا آورد و با دیدن کاوه به سمتش رفت.

-سلام چی شد؟

کاوه با بی حالی جوابش رو داد و روی صندلی ای نشست.

جانبار هم کنارش نشست و گفت: حالش خوبه؟

-آره چیز خاصی نبود، به معده اش فشار اومده و حالش بد شده و الان خوبه.

-کاوه؟

-هوم؟

-اگه دوستش داری به چنگ و دندون بگیرش.

کاوه جا خورده به جانبار نگاهی انداخت.

-منظورت چیه؟ کدوم دوست داشتن؟

جانبار پوزخندی زد و گفت: من خودم بزرگت کردم پس واسه من ادا نیا، این طوری هم ژست بگیر که فکر می کنم مسخره ام گرفتی. خسته نشدی سه سال تموم با یاد و

خاطره یه مرده زندگی کردی؟ تا کی می خوای از جنس مونث دوری کنی؟

-تا آخر عمر

-مزخرف تر از تو ندیدم. شانس زده پس کله ات حالا تو ناز می کنی و می خوای

دستی دستی بیرونی اش؟

-یاوه نگو جانبار، بلند شو برو حوصله ندارم.

-هیچ می دونستی فرصتی که ازش استفاده نمی کنی آرزوی دیگرانه؟

-منظورت چیه؟

-هیچی، وقتی جرات نداشته باشی به عشقت اعتراف کنی همین می شه. باید عذاب بکشی باید همین طور بشینی و تماشا کنی، بعدا که به خودت بیای می بینی ای دل غافل زمان رفته و هیچ چیز از هم سخت تر از غم از دست دادن عزیز نیست. این حرف ها رو قبلا هم در مورد ترانه بهت گفتم، حالا اگه آسا رو دوست داری با جون و دل بهش بگو و اذیتش نکن، از ما گفتن بود دیگه خود دانی

-حرف مفت چرا می زنی؟ من آسایش رو اذیت نکردم. تو نمی دونی چه اتفاقی افتاده.

-خیلی هم خوب می دونم، لابد آتیش عشقش به خودت رو خاموش کردی. من می دونستم آسایش دوستت داره، همین امروز گفت که می خواد ببینت.

-تو از کجا می دونی؟

-این مهم نیست. مهم اینه که من اجازه نمی دم با خود خواهی هات آسایش رو برنجونی.

کاوه با عصبانیت بلند شد و در حالی که سعی می کرد صداش رو بالا نبره گفت: اصلا تو چی می گی؟ سرت به کار خودت باشه.

-اگه سنگ هات رو باهاتش وا کردی که هیچ، اگه نه که خودم دست به کار می شم.

-من خودم می دونم باید چی کار کنم، تو هم حرف زیادی نزن، بهتره ساکت باشی.

اصلا می خوای بدونی آسایش چرا حالش بد شده؟ به خاطر چی بوده؟

-آره منتظرم که بدونم.

آسایش

به زور چشم هام رو باز کردم و به دور و برم نگاهی انداختم. تو یه اتاق با دیوار های سفید بودم، حدس می زدم که بیمارستان باشه. نمی دونستم این جا چی کار می کنم، گلوم می سوخت، دلم آب می خواست. نمی دونم چم شده بود که نمی تونستم تکون بخورم.

به سختی از جا بلند شدم که دستم مانع شد، تازه متوجه سرم توی دستم شدم. با کلافگی دوباره دراز کشیدم. سعی کردم به یاد بیارم که کجا بودم. آخرین صحنه ای که یادم می اومد توی ماشین بود که با درد معده ام بی حال افتادم. حتی تصور این که کاوه بغلم کرده باشه و آورده باشم لبخند رو لبم آورد.

کاش بیدار بودم تا با نهایت آرامش خودم رو به سینه اش می چسبوندم.

با انگشتم لبخند روی لبم رو پاک کردم و با خودم گفتم: خیلی هیزی

نمی دونستم چرا این جام، به مغزم فشار آوردم که تازه یاد مرگ جاوید و بی کس و کار شدنم افتادم.

دوباره و دوباره اشک ریختم. قلبم از این همه بدبختی گرفت. نمی دونم چه قدر گریه کردم که کاوه در اتاق رو باز کرد و با دیدن چشم های گریونم به طرفم اومد و سرم رو در آغوش گرفت.

-آسایش گریه نکن عزیز دلم

هق هق می کردم و نمی تونستم این اتفاق رو هضم کنم. درسته واسه ام پدر نبود اما یه عمر باهش زندگی کرده بودم و از خونش بودم. من فقط می خواستم تقاص مادرم و فریبرز رو پس بده اما نه این جوری به ق...

حتی به زبون آوردنش هم آزارم می داد. ان قدر گریه کردم که حس کردم دیگه جونی تو بدنم نمونده.

کمکم کرد تا روی تخت دراز بکشم و گفتم: عزیزم تو این همه غصه بخوری که جاوید زنده نمی شه. تازه اون واسه جامعه یه فساد بود، حالا هم نیست که دیگه آزارت بده، مگه تو همین رو نمی خواستی؟

همون طور که هق هق می کردم گفتم: آره اما من به مرگش راضی نبودم.  
-آسایش بی خیال شو، ان قدر هم گریه نکن! دیگه داری کلافه ام می کنی.  
با ناراحتی نگاهش کردم و سرم رو برگردونم.

از کاوه ای که پدرش رو از دست داده بود انتظار داشتم توی این موقعیت درکم کنه، هر چند پدر داشتن کاوه با پدر داشتن من زمین تا آسمون فرق داشت.  
حس کردم کمی به سمتم خم شد چون هرم نفس های داغش به گوشم می خورد.  
آروم گفتم: گریه که می کنی فقط روی اعصاب من راه می ری.

واسه یه لحظه نفسم رو حبس کردم تا ببینم درست می شنوم یا نه، یعنی این کاوه بود که این حرف رو می زد؟ همین واسه آروم شدنم کافی بود اما لعنتی اگه دوستم داری چرا ازم دوری؟ چرا نمی زاری حسرت کنم؟ چرا آزارم می دی؟  
یه لحظه انگار برق هزار ولت بهم وصل شد و چشم هام رو بستم.

تو همون حالت بودیم که یه دفعه در باز شد و جانیار در حالی که با تعجب به ما نگاه می کرد داخل شد.

کاوه شوکه شده فوراً ازم جدا شد و با حرص گفت: می دونستی خیلی بد موقع میای؟  
تو دلم ریز ریز خندیدم. یکی ته مه های ذهنم گفت: الان وقت خندیدن نیست، باید خجالت بکشی.

جانیار: به به سلام آسی خانم

خوش حال بودم که به روم نیاورد و

از خجالت به نقطه ای نگاه کردم و گفتم: سلام

جانیار: ای بابا یه ذره ما رو تحویل بگیر.

کاوه: حالش خوب نیست، زیاد سر به سرش نذار.

جانیار: کاوه گفت که چه اتفاقی واسه پدرت افتاده، تسلیت می گم.

آروم و بی حال گفتم: ممنون

همون لحظه پرستاری اومد و سرم رو از دستم کشید و گفت: این هم از این، حالا می تونی بری.

به کمک کاوه بلند شدم و جانیار هم با یه نایلون پر از قرص و دارو اومد.

کاوه: از این به بعد دیگه باید مراقب سلامتی ات باشی و همه دارو هات رو مصرف کنی.

جانیار: خودم غلامش هستم، می شینیم بالای سرش تا دونه دونه اش رو بخوره.

لبخندی به نشونه تشکر به هر دوشون زدم و از بیمارستان بیرون اومدیم. جانیار با ماشین خودش رفت و من و کاوه هم به خونه برگشتیم.

دیر وقت بود و احتمال می دادم که الناز جون خواب باشه چون نبودش.

هنوز هم معده ام درد می کرد و دستم رو روی دلم گذاشته بودم.

کاوه من رو به اتاقم برد و کمکم کرد تا دراز بکشم.

-هنوز درد داری؟

فقط سرم رو تکون دادم که بسته قرصی از نایلون بیرون کشید و به دستم داد.

با لیوان آبی که بغل تخته بود خوردمش و دراز کشیدم.

-ممنون کاوه امروز همه وقت رو واسه من گذاشتی.

لبخندی زد و هیچی نگفت.

لیوان رو از دستم گرفت و گفت: بخواب که فردا باید بریم کلانتری

با یادآوری فردا از غصه بغض کردم.

کنارم دراز کشید و سرم رو روی بازوش گذاشت.

از این همه نزدیکی غرق خوشی شدم. واسه اولین بار بود که ان قدر نزدیک به کاوه

می خوابیدم و مطمئنا آروم ترین خوابم می شد.

خودم رو تو بغلش مچاله کردم و گفتم: هنوز هم باورم نشده که جاوید مرده

-باید باور کنی. ما آدم ها همیشه قدر اطرافیانمون رو نمی دونیم و درست لحظه ای

که جلوی چشممون هستن و نمی بینیمشون از دستمون می رن.

-کاش حداقل مادرم زنده بود، دلم واسه اش خیلی تنگ شده.

-بگیر بخواب به هیچ چیز هم فکر نکن!

آروم پتو رو روی هر دومون کشید. از خوشی این که تو این شرایط هم تنهام نمی زاره

داشتم ذوق مرگ می شدم.

به خاطر اثر آرام بخش چشم هام دیگه داشت بسته می شد، لحظه آخر حس کردم

کنار گوشم چیزی زمزمه کرد اما هر کار کردم متوجه نشدم و به خواب رفتم.

\*\*\*

-آسایش مطمئنی که می خوای همه چیز رو بگی؟





نگاهی به کاوه که با نگرانی نگاهم می کرد انداختم و با اطمینان گفتم: اره، جاوید که دیگه مرده و تقاص مرگ مادرم رو داد ولی به خودم قول دادم که از حق فریبرز نگذرم. نمی دونم کار درستی هست یا نه اما می خوام شاهرخ تا آخر عمرش زجر بکشه.

-تو بهترین کار رو می کنی. مطمئن باش هر کس دیگه ای هم جای تو باشه همین کار رو می کنه.

-می تونید تشریف ببرید داخل

با صدای سربازی که پشت میز نشسته بود به خودم اومدم و به تنهایی وارد اتاق شدم.

افسر دیگه ای به جای مرد دیروزی سر جاش نشسته بود و با خودکار روی برگه چیزی می نوشت.

با صدای سلام من سرش رو بالا آورد و بعد از جواب سلام اشاره کرد تا بشینم. با استرس پام رو تکون می دادم.

-خب من بی مقدمه می رم سر اصل موضوع، همکارم گفت که شما می تونین تو این پرونده کمکمون کنین تا قاتل رو زودتر پیدا کنیم.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: بله، من می خوام که قاتل پدرم پیدا بشه.

-پس من در اصل دارم با دختر جاوید افشار حرف می زنم.

-شاید

-چرا شاید؟

-من فقط اسما دخترش بودم.

-یعنی چی؟

-هیچی، می شه بگین علت قتل پدرم چی بوده؟

سری تکون داد و لای پرونده ای رو باز کرد.

-ظاهرا که با چاقو کشته شده و چند بار به سینه اش خورده و قلبش از کار افتاده اما هیچ اثری از چاقو و احیانا اثر انگشتی از قاتل وجود نداشته، ظاهرا قاتل خیلی حرفه ای عمل کرده.

به سختی بغضم رو قورت دادم و گفتم: یعنی هیچ اثری از خودش به جا نداشته؟

-خیر، ممکنه شاهرخ جاوید رو که یه رقیب واسه اش محسوب می شده به قتل رسونده باشه.

-شاید اما تا جایی که من می دونم شاهرخ یه هفته ای هست که باز داشت شده، چه طور تونسته پدر من رو به قتل برسونه؟

-پس شما این فرضیه رو رد نمی کنین. خب ممکنه شاهرخ کسی رو اجیر کرده باشه تا این بلا رو سر جاوید بیارن، به هر حال کسی که این وسط چوبش رو خورده شاهرخ بوده نه جاوید

-من از چیزی خبر ندارم یعنی اگه هم شاهرخ این کار رو کرده باشه واسه ام مهم نیست، به هر حال بین خودشون بوده.

-برخوردی، دعوایی، چیزی بین جاوید با کسی مثل شاهرخ پیش نیومده بود؟

-نه ظاهرا که با هم مشکلی نداشتن.

-که این طور، شاهرخ داخل اعترافاتش گفته که سالنی که جاوید توش غمار می کرده خیلی واسه اش مهم بوده و ظاهرا قرار های مخفیانه اش رو اون جا می داشته، چرا؟

-من اطلاع ندارم، یعنی هیچ وقت جاوید مسائل کاری اش رو با من در میون نمی زاشت.

-مگه شما محیط کارش رو ندیدین؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: خیر، من معمولاً تو اتاقم بودم و فقط واسه کارهای ضروری می رفتم پایین

چیزی تو برگه جلوی دستش نوشت و گفت: به جز شما و شاهرخ و جاوید، کس دیگه ای هم توی اون خونه زندگی می کرد؟

-تعدادی محافظ و خدمه، چه طور مگه؟

-منظورم کسی هست که رابطه نزدیکی با شاهرخ یا جاوید، حتی شما داشته باشه.

-خیر

-مطمئن هستین؟

کمی فکر کردم و گفتم: آه بله فکر می کنم کسی رو بشناسم.

-کی؟

-شهره معشوقه جاوید، زیاد اون جا می اومد البته نمی تونم دقیق تر بگم ولی شهره نسبت به بقیه معشوقه هاش رابطه نزدیک تری به جاوید داشت.

-بقیه؟ جالب شد، شاهرخ از این موضوع چیزی ضمیمه اعترافاتش نکرده بود. پس این یعنی یه چیز این وسط هست که حضور هم چین آدمی رو مخفی کرده؟

-من نمی دونم سرکار بهتره از خودشون بپرسین.

-در حال حاضر شما باید به ما توضیح بدین، پس طفره نرین چون ما باید همه اطلاعات رو درباره جاوید افشار در دست داشته باشیم تا بتونیم قاتل رو شناسایی کنیم. شما شماره ای، آدرسی، چیزی از شهره یا بقیه معشوقه های جاوید دارین؟  
-خیر ندارم. من بیش تر شهره رو می دیدم که زیاد هم دل خوشی ازش نداشتم.

-چرا؟

به این فکر کردم که این پلیسه چه قدر فوضوله که می خواد همه چیز رو بدونه ولی خب شاید هم واقعا شغلش ایجاب می کرد که زیر و بم همه چیز رو در بیاره.  
زیاد معطلش نکردم و گفتم: بالاخره یه جور هایی مثل زن بابا بود برام سری تکون داد و دوباره مشغول نوشتن شد.

با این که تداعی صحنه قتل فریبرز واسه ام سخت بود اما باید می گفتم.

آروم گفتم: ببخشید سرکار؟

از زیر عینک طبی اش نگاهی بهم انداخت و گفت: چیزی یادتون اومد؟

-بله در مورد یه قتل

-یه قتل دیگه؟

-قتل فریبرز تهامی

دست به سینه شد و من همه ماجرا رو واسه اش تعریف کردم. با این که گفتنش برام دشوار بود اما نفس راحتی کشیدم.

-ممنون، این موضوع شاید بهمون کمک کنه اما باید تمام حرف هایی که در مورد قتل فریبرز زدین رو توی برگه ای که جلوتون هست بنویسید و امضا کنید، شماره تون فراموش نشه.

کاری که گفت رو انجام دادم و دوباره به صندلی ام تکیه دادم.

افسر داد زد.

-سرباز محمدی؟

کمی بعد یه پسر لاغر و چشم و ابرو مشکی با لباس فرم مخصوص وارد شد و احترام نظامی گذاشت.

سرباز: بله قربان؟

افسر: همین الان برو مهدوی رو بیار، متوجه شدی؟

سرباز: چشم اطاعت می شه.

لحظه ای بعد با یه مرد غریبه چهل و هفت\_هشت ساله که دستبند به دستش زده بود وارد شد و رفت.

افسر: شما این آقا رو می شناسین؟ شخصی به نام منصور مهدوی؟

خودش نه اما اسمش واسه ام خیلی آشنا بود. مطمئن بودم قبلا شنیدم اما هر چی به مغزم فشار آوردم فایده نداشت.

-خیر ایشون کی هست؟

-ظاهرا طرف معامله پدرتون که سر یکی از معامله هاشون برخورد جدی با هم داشتن.

ظاهرا جاوید پولش رو پس نمی ده و وضع متشنج می شه.

نگاهی به صورت بی روح مرده انداختم و گفتم: چرا بازداشتشون کردین؟

-چون یکی از مظنونین هستن.

دوباره سرباز رو صدا زد و گفت که مهدوی رو ببره.

- آخرین باری که جاوید رو دیدین کی بود؟
- شب قبل از روز نحسی که قرار بود نامزد شاهرخ بشم و فرار کردم.
- پس با این حساب مراسم نامزدی به هم می خوره و تنها کسانی که از فرار شما اطلاع داشتن جاوید و شاهرخ و احتمالا عده ای از خدمه ها بودن، درسته؟
- شاید، این چه کمکی به شما می کنه؟
- کمی مشکوک نگاهم کرد و گفت: چه دلیل داره دختری مثل شما که همه چیز واسه اش فراهم بوده فکر فرار به سرش بزنه؟
- بی علاقی به شاهرخ
- داخل حرف هاتون خیلی نامحسوس اشاره کردین که می خواستین از جاوید و شاهرخ انتقام بگیرین.
- بله از جاوید به خاطر زجر کش کردن مادرم و از شاهرخ به دلیل قتل فریبرز
- پس می تونین انگیزه کافی داشته باشین.
- کمی به جلو خم شدم و با تردید پرسیدم.
- انگیزه چی؟
- قتل جاوید
- چشم هام رو از تعجب گرد کردم و گفتم: چی؟ من؟
- به هر حال ما نباید هر فرضیه ای رو رد کنیم. شما دل خوشی از جاوید نداشتین پس انگیزه هم خود به خود به وجود میاد.

خدای من، یعنی قتل جاوید رو می خواست به من نسبت بده؟ من هر چی که بود با مرگ جاوید شکستم، حالا من پدر خودم رو بکشم؟ این امکان نداشت.

با عصبانیت کیفم رو برداشتم و تقریبا داد زدم.

-شما چی دارین می گین؟ من خودم هم از مرگ پدرم شوکه و ناراحت هستم، چه طور انگ قاتل رو به من می چسبونین؟

-خواهش می کنم بنشینید. این فقط یه فرضیه بود، این پرونده به من سپرده شده و تمام تلاشم این هست که قاتل پدرتون رو پیدا کنم.

-به چه قیمتی؟ من اجازه نمی دم که بی دلیل من رو متهم کنید.

پرونده رو بست و گفت: شما می تونین تشریف ببرین. اگه هر حرفی یا چیزی یادتون اومد حتما به ما مراجعه کنین و تا اطلاع ثانوی از شهر خارج نشین. اگه قاتل رو پیدا کنیم خودمون باهاتون تماس می گیریم.

با حرص گفتم: ممنون خدا نگه دار.

از اتاقش که بیرون اومدم تا خود خونه حرف هایی که زدیم رو به کاوه گفتم و تا به خونه رسیدم واسه این که به ذهن مشوشم آرامش بدم، کمی خوابیدم.

\*\*\*

چند روزی از ماجرای قتل جاوید می گذشت و دیگه با این قضیه کنار اومدم. جاوید هم یه روزی باید به سزای اعمالش می رسید.

امروز از کلانتری زنگ زدن که قاتل جاوید پیدا شده اما این چند روز ان قدر غصه خورده بودم که حوصله این یکی رو دیگه نداشتم، واسه همین کاوه به جای من رفت.



طبق معمول الناز جون خونه نبود، من هم تنها داشتم تلویزیون تماشا می کردم اما ان قدر فکرم درگیر بود که جز یه سری تصاویر متحرک چیز دیگه ای نمی دیدم.

چند روز پیش ها که با رها حرف می زدم بهش گفتم که جانیار می خواد در موردش فکر کنه، خیلی خوش حال شد و کلی قربون صدقه ام رفت که روی مخش رژه برم و زودتر به نتیجه برسه. می دونستم اگه جانیار واقعا من رو دوست داشته باشه خیلی واسه اش سخته که به این زودی دختری رو وارد زندگی اش کنه اما حقیقت این بود که رها خیلی از منی که یه آدم بی خانواده هستم بهتره و خوش بختی هر دوشون آرزوی من هست. این جوری دیگه خیالم راحت که جانیار ازم ناراحت نیست، هر چند زیاد هم نبودم چون گاهی با ناراحتی نگاهم می کرد.

دلم می خواست با یکی حرف بزنم شماره لیلا رو گرفتم که سریع جواب داد.

-سلام خوبی؟

-سلام آسایش، چه عجب تو یه خبری از من گرفتی بی معرفت

خندیدم و گفتم: اگه به معرفت باشه که تو از من هم بی معرفت تری! آقاتون خوبه؟

-شکر سلام می رسونه. نمی دونی وقتی فهمید تو رو پیدا کردم چه قدر خوش حال شد. حتما بیا بهمون سر بزن.

-چشم میام. می گم تو هم خبر داری که قاتل جاوید پیدا شده؟

-آره مگه نمی دونی کی بوده؟

با این که دلم می خواست بدونم اما طاقت شنیدنش رو نداشتم. نفسم رو حبس کردم و گفتم: نه نمی خوام بدونم. بالاخره بفهمم یا نه به چه درد من می خوره؟

-من که می دونم الان داری از فوضولی می ترکی، باشه می گم.



همین طور که با استرس ناختم رو می جویدم منتظر جوابش شدم که یه دفعه گفت:  
آسایش من یه کاری واسه ام پیش اومده، خودم بهت زنگ می زنه خدا حافظ.

-الو الو لیلا؟

همین طور خیره به صفحه گوشی بودم که قطع شد.

دیوونه حتی نگفت کی جاوید رو کشته.

با صدای چرخیدن کلید تو قفل در سرم رو کمی خم کردم که کاوه رو دیدم.

با خستگی کیف و کتش رو یه گوشه گذاشت.

-سلام چی شد؟

با صدای یه هویی من یه لحظه ترسید و دوباره به حالت اولش برگشت.

-سلام تو این جا بودی؟

-آره، می شه بگی چی شد؟

کنارم نشست و یه دستش رو روی پام گذاشت.

-بهت می گم ولی اگه ببینم باز یاد جاوید بیوفتی و گریه کنی من می دونم با تو!

-یعنی چی کاوه؟ من هر چه قدر هم که از جاوید متنفر بودم اما باز هم پدرم بوده پس

نمی تونم بی تفاوت از کنارش بگذرم.

-باشه می گم اما دیدی که چی گفتم، تو هر چه قدر هم خودت رو عذاب بدی هیچی

عوض نمی شه پس توصیه من این هست که فکر کنی اصلا جاویدی نمرده، چه طور

این چند سال با نفرت ازش زندگی کردی؟ الان هم زندگی کن فقط ان قدر دیگه تو

خودت نرو باشه؟

-باشه حالا می گی یا نه؟ کی جاوید رو کشته؟

-شهره

با این حرف تنم یخ بست. شهره؟ امکان نداشت بلایی سر جاوید بیاره یعنی اون عفریته ای که من دیدم طوری خودش رو عاشق پیشه نشون می داد که جاوید هم خام حرف هاش شده بود.

آخه چه طور ممکنه جاوید رو کشته باشه؟

همین هم به زبون آوردم که گفت: مثل این که قصد شهره از همون اول هم تلکه کردن جاوید بوده و وقتی پلیس همه اموال جاوید رو مصادره می کنه و چیزی دست شهره رو نمی گیره تا با پدر پیرش از ایران برن همه نقشه هاش خراب می شه. شاهرخ که از یه طرف دستگیر می شه و پلیس هم چون هیچ ردی از جاوید پیدا نکرده همه مدارک بر علیه شاهرخ بوده، گویا این دسیسه خود جاوید بوده که همه قرارداد هاش رو با اسم و امضای شاهرخ انجام می داده که پای خودش گیر نشه.

-کدوم قرارداد؟

-فکر کنم تو هم نمی دونستی، کار اصلی جاوید قاچاق هروئین بوده اما باز هم به خاطر قمار و یه سری کلاه برداری های دیگه پاش گیر می شه و واسه همین فرار می کنه. شاهرخ هم به وسیله رابطش با شهره که دستش از همه جا خالی مونده نقشه قتل جاوید رو می کشه و این وسط هم یه پولی نصیب شهره می شه و از ایران فرار می کنه.

-یعنی شهره رفت؟ پس کی این وسط باید تاوان بده؟

سری به تاسف تکون داد و گفت: شاهرخ که بالاخره به خاطر قتل فریبرز اعدام می شه واسه همین خودش به همه چیز اعتراف کرده، هر چند تغییری تو حکمش ایجاد

نشد و همین امروز و فرداست که اعدام بشه. امروز دادگاه پایانی اش بود، نمی خوای ببینیش؟

-نه، معلومه نمی خوام.

از این ماجرا خوش حال بودم اما شهره نباید به راحتی آب خوردن قتل می کرد و صاف صاف واسه خودش می چرخید.

البته همین که سایه نحس شاهرخ نامی روی زندگی ام برداشته می شد واسه ام کافی بود.

غرق فکر بودم که دستش رو جلوم تکون داد و گفت: باز که رفتی تو هیروت، بیا این رو ببین.

برگه ای که دستش بود رو نگاه کردم ولی هیچ چیز ازش نفهمیدم.

-این چیه؟

-تنها چیزی هست که از اموال جاوید واسه ات مونده، بقیه اموال رو پلیس مصادره کرده تا به بیت المال و خزانه دولت برگرده اما خونه جاوید یعنی همونی که قبلا داخلش زندگی می کردی به تو، یعنی تنها وارثش رسیده.

-اون خونه؟ انتظار داری اون جهنم رو قبول کنم؟ نه من از همون اول هم هیچ چشم داشتی به اموال جاوید نداشتم، من فقط کمی آرامش می خواستم، حالا که بهش رسیدم دوباره نمی برگردم.

-اشتباه نکن نگفتم برگردی. من هم چین حرفی زدم؟

-نمی دونم اما من هیچی نمی خوام. از کجا معلوم که همین هم از مال مردم ساخته نشده باشه؟

-اونش رو دیگه من نمی دونم. به هر حال تصمیم با خودته اما می تونی بفروشی و با پولش به اندازه این چند سالی که خوشی ازت گرفته شد حسابی خوش بگذرونی، اصلا می تونی بریزیش دور اما حق تو بود پس من نمی تونستم واسه ات نگیرم. فقط کافیه فردا بریم محضر تا از طرف اداره آگاهی به نامت بشه.

نمی دونستم باهاتش چی کار کنم اما مثل این که کاوه درست می گفت. تا آخر عمرم که نمی تونستم سربار زندگی کسی بشم، شاید با این پول می تونستم همه چیز هایی که این سال ها ازم دریغ شد رو به دست بیارم، می تونستم درس بخونم و واسه خودم کسی بشم، چیزی که مامانم همیشه آرزوش رو داشت. با پولش می شه یه خونه نقلی بخرم و کلی چیز های دیگه...

لبخندی به نشونه تشکر زدم و گفتم: ممنون کاوه تو همه جوره داری جور من رو می کشی، واقعا نمی دونم چی بگم.

مثل خودم لبخندی زد و گفت: از این حرف ها نداشتیم ها، راستی؟

-جونم؟

...

نمی دونم چی شد که یه دفعه از دهنم پرید اما همین هم باعث خجالت کشیدن من و باز شدن نیش کاوه شد.

-باشه حالا مگه چی شده؟

زیر زیرکی نگاهش کردم و خندیدم.

-این جووری هم نگاه نکن که کار دستت می دم ها

به ثانیه نکشید که ابرو هام از تعجب بالا رفت. این حرف ها از کاوه بعید بود، اون هم کسی که با بی رحمی عشق من رو پس زد.

خودش هم انگار نفهمیده بود چی گفته که به تته پته افتاد و گفت: چیه نکنه شوخی هم بهم نمیاد؟

مثل بادکنکی بادم خالی شد اما ریلکس گفتم: اتفاقا می دونستم شوخی بود.

اخم ریزی کرد و گفت: یه سری از مدارک هم تو خونه پیدا کردن که باید بریم و از کلانتری تحویل بگیریم اما متاسفانه شناسنامه ات داخلشون نبوده و معلوم نیست شاهرخ کجا سر به نیستش کرده.

-حالا که دیگه مشکلی نیست، می تونم المثنی بگیرم. تا آخر عمر که نمی تونم با یه هویت جعلی زندگی کنم. من آسایشم نه ترانه

-آره حق با تو هست. خیلی زود می ریم کار هاش رو انجام می دیم. من برم یه دوش بگیرم.

لبخندی با همه عشقم بهش زدم و به آشپز خونه رفتم تا واسه ناهار چیزی درست کنم.

با این که خیلی از مرگ جاوید نگذشته بود اما روحیه شادم رو به دست آورده بودم. دیگه هیچ غمی تو زندگی ام نداشتم. وقتی کاوه رو داشته باشم دیگه بی کس و کار هم نیستم، وقتی با پولی که به دستم می رسه یه خونه بخرم حتی بی سرپناه هم نیستم.

خدایا شکر که بعد از این همه سختی راه رو واسه ام هموار کردی، ازت ممنونم که بهم راحتی دادی، قلبی عاشق دادی، حالا تنها خواسته ام ازت اینه که تنها پشتوانه زندگی ام رو کاوه قرار بدی، دلم می خواد تا آخر عمر کنارم باشه تا مثل این یک سال طعم زندگی واقعی رو بچشم.

انگار همین دیروز بود که کاوه رو دیدم، باورم نمی شه که یک سال با همه خوبی ها و بدی هاش گذشت.

\*\*\*

با تردید به رها نگاه کردم و گفتم: مطمئنی که می خوای من همراهتون بیام؟  
-معلومه که می خوام. راستش این اولین باری هست که با جانیار تنها می شم، تو هم مثل من یه دختری می دونی که خجالت می کشم.

خندیدم و گفتم: فکر می کردم تو دنیا فقط من خجالتی هستم.

-حالا کشش نده برو آماده شو من هم همین جا منتظر می مونم تا برگردی. خوشگل کنی ها

-لازمه؟

-تو خوشگل کن بهت می گم بعدا

لبخندی بهش زدم و رفتم تا لباسم رو عوض کنم. نمی دونم چه اصراری داشت که از صبح تا حالا هزار بار زنگ زد که می خوام با جانیار برم بیرون و باید همراه من بیای. وقتی هم که دید از من آبی گرم نمی شه اومد تا مثلا به زور ببرتم. خیلی خوش حال بودم که تصمیمشون جدی شده، رها می گفت که جانیار هنوز هم مثل سابق دوستش داره و می خواد تا همیشه با هم بمونن.

یه مانتوی سوسنی و شال و شلوار کرم انتخاب کردم و نگاهی به لوازم آرایشم انداختم. زیاد اهل آرایش کردن نبودم اما وقتی استفاده می کردم خیلی خوشگل می شدم یعنی لیلا همیشه بهم می گفت.

یه خط چشم نازک و دنباله دار کشیدم و کمی هم ریمل زدم و آرایشم رو با یه رژ مسی تموم کردم.

از ترس غر زدن رها مثل جت از پله ها پایین اومدم و گفتم: خب من آماده شدم، حالا بریم.

یه کم خیره نگاهم کرد و گفت: خودتی آسایش؟

متعجب گفتم: پس می خواستی جانبار باشم؟

-وای چه تغییر کردی آتیش پاره، تو چرا هیچ وقت آرایش نمی کنی؟

دستش رو کشیدم و گفتم: نمی دونم بی خیال، بیا بریم مگه نگفتی دیر می شه؟

همین طور فقط من رو نگاه می کرد.

-هی خوردی من رو، یا... راه بیوفت.

خلاصه به هر زحمتی بود با خودم کشوندمش و سوار ماشینش کردم و خودم هم نشستم.

بعد این که از هنگ در اومد یه آهنگ خارجی با ریتم تند گذاشت و خودش هم مشغول رقصیدن شد.

یاد مسخره بازی های جانبار افتادم و بلند بلند خندیدم.

-هی به چی می خندی؟

-به این که در و تخته با هم جوهره، فکر کن چه زوجی بشین شما دو تا

-وای بچه مون رو بگو...، یه ژن دیوونگی از من بگیره یکی از جانبار دیگه همه رو عاصی می کنه.

همین طور با آب و تاب تعریف می کرد. یکی محکم به پهلویش زدم و گفتم: الان باید خجالت بکشی. تو که از دیدن جانبار خجالتت می شد حالا داری از بچه تون حرف می زنی؟

خندید و دیگه چیزی نگفت.

دم یه کافه پارک کرد و با عجله من رو کشوند و با خودش برد.

روی یه صندلی نشستیم و رها سفارش بستنی داد.

کلی از اتفاقاتی که این مدت بینشون پیش اومده بود رو تعریف می کرد و هم زمان

بستنی می خوردیم. به جرات می تونستم بگم که بهترین بستنی عمرم بود و با

خاطرات خنده دار رها و جانیار حسابی بهم مزه داد.

هر چه قدر منتظر بودم دیدم نه خبری از جانیار نیست. شاید همین طور یه ساعتی

نشسته بودیم که رها گوشی اش رو برداشت و باهاش ور رفت.

نمی دونستم پپرسم که جانیار نمیداد یا همین طور منتظر بمونم؟ از طرفی هم حوصله

ام سر رفته بود و رها هم که من رو آورده بود تا مثل مجسمه ور دلش بشینم.

نمی دونم چه قدر گذشت که خانوم به خودش اجازه داد و گوشی اش رو تو کیفش

انداخت و گفت: جانیار می گه یه کاری واسه ام پیش اومده نمی تونم بیام. بیا خودمون

بریم بیرون بگردیم، موافقی؟

یه کم مشکوک نگاهش کردم و گفتم: واسه این دو ساعته من رو کشوندی این جا؟

-نه بابا خب نشد دیگه، بلند شو

نمی دونم چرا به رفتار هاش مشکوک بودم. حدودا یه ساعتی من رو تو خیابون ها

چرخوند و بالاخره رضایت داد تا برگردیم. دیگه هوا تاریک شده بود.

دم در خونه من رو پیاده کرد و خودش هم پیاده شد.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: تو هم میای؟

-آره با خاله الناز کار دارم، بعد می رم.



-الناز جون که خونه نبود وقتی می رفتیم.

یه دفعه به تته پته افتاد و گفت: هان؟ خب عیب نداره میام تو منتظرش می مونم.  
نکنه نمی خوای اجازه بدی پیام تو؟

جمله آخرش لب هاش رو ورچید و با لحن لوسی گفت که خنده ام گرفت.

-من چه کاره ام؟ بیا داخل وروجک

با کلیدی که الناز جون بهم داده بود در رو باز کردم و اول به رها تعارف کردم.

حیاط رو رد کردیم و همین که در ورودی رو باز کردم یه دفعه جیغ و سوت بود که به هوا رفت.

قلبم داشت از سینه بیرون می زد. یه لحظه همین طور گنگ به اطرافم نگاه می کردم که کاوه رو جلوم دیدم.

فقط تونستم آروم بگم: سلام

کاملاً خنثی بودم و با تعجب به عده ای از دختر پسر ها نگاه می کردم که حس کردم تو یه جای گرم و نرم فرو رفتم و از بوی عطرش فهمیدم که کاوه ست.

زیر گوشم زمزمه کرد.

-تولدت مبارک عزیزم

هنوز همون طور شوکه بودم که ازم جدا شد و تازه تونستم تیپ کاوه رو ببینم. کت و شلوار مشکی خوش دوخت فراک پوشیده بود که حسابی بهش می اومد. مو هاش هم به یه طرف کج کرده بود.

به بقیه هم سلام و خوش آمد گفتم.

خیلی ها رو که اصلا نمی شناختم و فقط رهام و فرهان و خاطره و النا داخلشون آشنا بودن. دور تا دور خونه از ریشه بسته شده بود و رهای وروجک هم نمی دونم کی رفته بود تا لباسش رو عوض کنه و با چند تا بادکنک هلیومی توی دستش اومد و گفت:  
تولدت مبارک آسایش جونی

با هیجان تو بغلش رفتم و گفتم: مرسی عزیزم، فکر نمی کردم به من نارو بزنی.

-نگو من اِند مرامم

جانیار و رهام هم فشفشه به دست جلوم بودن. جانیار تیشرت سفید جذبی به همراه شلوار کتان مشکی پوشیده بود که تمام برجستگی عضله هاش رو نشون می داد و همه مو هاش رو بالا زده بود.

جانیار دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت: از ایده ام خوشت اومد آسا؟ خدایی سورپرایز رو داشتی؟

لبم به خنده باز شد.

-ممنونم از همه تون

جانیار: چی چی رو از همه ممنونم؟ این همه زحمت کشیدم که خرج همه کنی؟

-پس چی کار کنم؟

جانیار: دو سه تا از کادو خوشگل هات واسه من، قبوله؟

به پر رویی اش خندیدم و باشه ای گفتم.

تازه چشمم به رهام افتاد.

با لبخندی گفت: حال شما خوبه؟ مبارک باشه.

-ممنون

جانیار: تا شما تعارف تیکه پاره می کنین، من هم برم کیک رو تیکه پاره کنم.

کاوه: جانیار...

جانیار و رهام رفتن. به کاوه که هنوز هم همون جا وایستاده بود و خیره و با تحسین نگاهم می کرد زل زدم.

یه قدم به طرفش برداشتم و با همه ذوق و عشقی که داشتم گفتم: کاوه؟

-جانم عزیزم؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: تا حالا کسی واسه ام تولد نگرفته بود. خیلی خوش  
حالم

چشم هاش رو باز و بسته کرد و گفت: مهم خوش حالی تو بود خانومی، حالا برو تو  
اتاق لباست رو عوض کن.

من هنوز غرق اون یه جمله اش بودم.

"مهم خوش حالی تو بود خانومی"

-با تو هستم آسایش

با گیجی گفتم: هوم؟

-برو لباست رو عوض کن و بیا

-باشه

چند قدم ازش دور شدم بعد دوباره برگشتم و گفتم: الناز جون نیست؟

-نه از طرف من تبریک گفت و هدیه ات رو روی تخت گذاشت و رفت خونه دایی  
سهراب

با لبخندی از کنارش رد شدم.

جعبه کوچیک روی تخت رو برداشتم و با شوق بازش کردم.

یه دست بند طلای تمام نگین با یه کارت کوچولو که ازش آویزون بود و روش نوشته بود.

-تولدت مبارک

خوش حال از اولین کادویی که گرفتم در کمد لباس هام رو باز کردم و کاور پیرهنی که الناز جون از کیش واسه ام گرفته بود رو باز کردم.

دوباره و دوباره از دیدن پیرهن نقره ای بلندم ذوق کردم که سر و کله رها پیدا شد. کمکم کرد تا لباسم رو بپوشم. خودش هم یه سرهمی جین پوشیده بود که حسابی با اون موهای چتری اش بامزه شده بود. با شونه، دستی به موهای فرفری ام که در نوع خودش حسابی داخل هم رفته بودن کشیدم و گفتم: حالا بریم؟

-چی چی رو بریم؟ بشین این جا ببینم.

روی صندلی ای که اشاره کرد نشستم. اول از همه واسه ام کرم سفید کننده زد و بعد هم آرایشم کرد. مرحله به مرحله کارش رو از داخل آینه می دیدم و رضایتم هم بیش تر می شد. خط چشم و سایه نقره ای هم رنگ لباسم و رژ گونه و خلاصه هر چیزی که واسه یه آرایش، کامل بود رو روی صورتم انجام داد. نمی دونم رها زیادی ماهر بود یا من خوشگل بودم چون فکرش هم نمی کردم ان قدر تغییر کنم.

یه تل سراسر نگین هم روی مو هام زد و با ذوق به شاهکارش نگاه کرد.

-وای آسایش خیلی خوشگل شدی. می ترسم جانیار من رو تور کنی.

ضربه ای با مشتتم به بازوش زدم.

-گم شو دیوونه

-کاوه و جانیار خیلی دوستت دارن.

-بعد فکر نمی کنی اصلا هیچ ربطی به قیافه من نداشت؟

خندید و گفت: من اصولا فکر نمی کنم.

به خودم تو آینه نگاه کردم. همه چیز تکمیل بود، آرایشم ساده و کامل و در نهایت زیبایی بود. به این فکر کردم که من چه قدر خودم رو تحویل می گیرم.

حجاب لباسم خیلی خوب بود، فقط مو هام بیرونه که اون هم تصمیم گرفتم همین یه بار رو به خودم ارفاق کنم.

با رها که رفتیم همه با تحسین نگاهمون می کردن، نمی دونم به خاطر من بود یا رها، اما هر چی بود که نگاه خیره کاوه رو به دنبال داشت.

یه سری از مهمون ها تازه اومده بودن، به اون هم خوش آمد گفتم و همراه با رها یه گوشه نشستیم.

خوش حال بودم که خبری از دختر پسر های شمال نبود وگرنه نمی تونستم تحمل کنم که روشنک اولین جشن تولدم رو به هم بریزه.

نمی دونم چرا کل جمعمون فقط دختر و پسر و همه در حدود سن بیست تا سی سال بودن.

چند تا خدمت کار هم با لباس های متحد الشکل مشغول پذیرایی از مهمون ها بودن. هیچ وقت فکرش هم نمی کردم کاوه واسه ام تولد بگیره، اون هم با این همه مهمون و...، همین هم باعث می شد کم کم به بی علاقه بودنش شک کنم. مگه می شد این همه مهربونی رو خرج یه غریبه کرد؟ پس نمی تونست نسبت بهم بی تفاوت باشه، شاید فقط کمی زمان می خواست تا درگیری ذهنش تموم بشه.

موقع شام که رسید طاقت نیاوردم یه گوشه بشینم و واسه سرو غذا به کمک خدمت کارها رفتم.

کاوه چند نوع غذا سفارش داده بود و همه روی میزی به صورت سلف چیده شده بودن و هر کس واسه خودش می کشید و یه گوشه می نشست.

من هم کمی لازانیا واسه خودم کشیدم و کنار رها نشستم.

جانیار هم یه طرفش نشسته بود و زیر لب پیچ پیچ می کردن. کاوه هم یه گوشه با دوست هاش نشسته بود و گپ می زد.

رها که من رو تازه دیده بود کمی واسه ام جا باز کرد تا راحت تر بشینم و زیر گوشم گفت: می گم خوشگل شدی نگو نه، امشب بعد مهمونی یه اسفند واسه خودت دود کن.

خندیدم و به خودم اشاره کردم.

-من؟ فکر نکنم اون طوری هم که تو می گی باشه.

-یه نگاه به سمت چپت بندازی می فهمی که اون طوری هست که من می گم.

یه نگاه به اطراف انداختم و از نگاه هیز چند نفر گذشتم و در آخر به کاوه که زیر چشمی دیدم می زد، رسیدم. یه لحظه متوجه شد دارم نگاهش می کنم و غذا تو گلوش پرید. ولی من فقط قرمز شدن صورتش رو دیدم و نمی دونم چی شد که به سرعت بشقابم رو یه گوشه گذاشتم و خودم رو به کاوه رسوندم. تند تند به پشتش ضربه زدم تا حالش جا اومد و نفس عمیقی کشید.

-ممنون کافیه

خدا من رو بکشه که باعث هول شدنش شدم.

فرهان با یه لیوان آب اومد و سمتش خم شد.

-چی شدی کاوه؟ حالت خوبه؟

سرش رو تکون داد و لیوان رو از فرهان گرفت و یه نفس سر کشید.

-خوبم شما ببرید غذاتون رو بخورید.

همین طور گیج نگاهش می کردم. چرا هم چین شد؟

-برو دیگه، چرا این جا وایستادی؟

بی حرف و دل خور به خاطر تندی صداس سر جام برگشتم و تا وقتی که غذام تموم بشه دیگه نگاهش هم نکردم.

خیلی زود خدمت کارها میز شام رو جمع کردن که یه دفعه صدای آهنگ با ولوم زیادی سر تا سر خونه پخش شد. حدس این که کار جانیار باشه خیلی هم سخت نبود، به خصوص این که دست رها رو گرفت و با بقیه دختر پسرها رفتن تا برقصن.

خیلی خوش حال بودم که تصمیمش با رها جدی و شاید هم واسه ازدواج بود. این جوری زیاد جلوش معذب نبودم. هر چند به قول خودش خیلی زود علاقه اش پر می کشید، شاید حسش به من فقط یه حس زود گذر بود اما این وسط نگاه های پر حسرت النا رو هم نمی شد فاکتور گرفت. فکر کنم سنگینی نگاهم رو حس کرد که با اخم چشم ازم گرفت و بلند شد و به طرف تراس رفت.

این دیگه چش بود؟

نگاه سراسری به مهمون ها انداختم، از موقع شام به بعد دیگه کاوه رو ندیدم.

آهنگ که تموم شد کاوه با کیک بزرگ و دو طبقه ای وارد شد و جیغ و سوت بچه ها بلند شد.

کیک رو روی میز وسط پذیرایی گذاشت و با لبخندی به سمتم اومد.

دستم رو گرفت و زیر لب گفت: ناراحت نباش!

می دونستم منظورش چیه واسه

همین دلخوری ام به یک باره پر کشید و جاش رو به لبخند گشادی داد.

روی صندلی دو نفره ای نشستم و به کیکم نگاه کردم، طبقه دومش طرح یه تاج

بزرگ و خوشگل بود. میوه و شیرینی و شربت هم روی میز چیده بودن.

رها چند تا کلاه با طرح تاج بین دخترها پخش کرد و یکی هم روی سر من گذاشت.

خاطره هم گوشی اش رو در آورد و مشغول فیلم گرفتن شد.

کاوه با لبخندی کنارم ایستاد.

غرق خوشی بودم و دست گرم کاوه که پشت کمرم قرار گرفت؛ همه حس های خوب

به وجودم سرایت کرد.

قسمت یازدهم

تو دلم زمزمه کردم.

"رسیدی از یه جا که آشنا بود، شبیه تو فقط تو قصه ها بود.

تو از یه جای خیلی خوب اومدی، قفل رو شکستی مثل نور اومدی.

خوب می دونم جای تو روی زمین نیست، خیلیه فرق تو فقط همین نیست.

آدم های قصه های گذشته، به کسی مثل تو می گن فرشته"

جانیار با یه چاقوی بزرگ تزیین شده اومد و همون طور که می رقصید چاقو رو با

عشوه تکون می داد.



همه به این حرکتش خندیدیم.

کاوه با تاسف گفت: یه کم سنگین باش. این لوس بازی ها چیه در میاری؟

-دلم می خواد. حالا شاباش رو رد کن بیاد.

کاوه یه تراول از جیب کتش بیرون کشید و به طرفش گرفت.

بالاخره بعد از کلی مسخره بازی رضایت داد و چاقو رو با ناز به طرفم گرفت. من هم فقط می خندیدم.

رها با فندکی شمع های روی کیک رو که عدد بیست و سه رو نشون می داد روشن کرد.

رها: عزیزم شمع ها رو فوت کن.

جانیار و چند تا دیگه از دختر پسر ها سوت زدن و هم زمان تولدت مبارک خواندن.

کاوه بغل گوشم گفت: آرزو کن.

آرزو کردم که همیشه زندگی ام آرامش داشته باشه، دیگه هیچ وقت طعم بدبختی رو نچشم، آرزو کردم تا کاوه آروم بگیره و از خر شیطان پایین بیاد. خیلی غم سخته که عشقت رو از دست بدی، من تجربه نکردم اما اوایل که حال رو روز کاوه رو می دیدم، یقین پیدا کردم.

بالاخره شمع ها رو فوت کردم. همه دست زدن و یکی یکی بهم تبریک گفتن. خدمت کار ها کیک رو بریدن و بین مهمون ها تقسیم کردن.

بعد از این که کیک خوردیم، جانیار کشون کشون با یه خرس گنده دو برابر قد و هیکل خودش اومد و روی یکی از صندلی های کنارم نشست.

کاوه: کجا بودی تو؟

جانیار با هن و هن و گفت: رفتم این غول رو آوردم. این پیشنهاد کدوم خری بود که  
من خرس گنده بخرم؟

یه دفعه رها با پاشنه کفشش رو پاش کوبید و گفت: خجالت بکش، من بودم که این  
پیشنهاد رو دادم.

یه دفعه کل جمع از خنده ترکیدن.

جانیار خودش هم خندید و گفت: نه عزیزم منظورم این بود عجب آدم عاقلی بوده که  
این ایده رو داده، خرسه رو ببین چه نازه، شبیه الناست.

یه دفعه دور تا دورش رو نگاه کرد و گفت: عه النا کو؟

نفهمیدم کی النا از جمعمون رفت.

رها چپ چپ نگاهش کرد و گفت: خاک بر سرت بی لیاقت

جانیار خندید و با شیطنت لپ رها رو ب\*و\*س کرد.

-عزیزم من غلط کردم.

کاوه آروم در گوشم گفت: می بینی هنوز هم سر عقل نیومده؟ باز چشمش هرز می  
پره.

خندیدم و گفتم: آره اما به نظرم رها رو یه طور خاص دوست داره.

سری تکون داد و غرق فکر شد.

جانیار و رها که انگار با هم آشتی کرده بودن با شوخی و خنده کنار من و کاوه  
وایستادن و رهام چند تا عکس ازمون گرفت.

نوبت به باز کردن کادو ها رسید.

دستم رو به طرف یکی از کادو ها بردم که جانیار گفت: آ... آ...، ندید بدید بازی در نیار، بذار خودم بازشون کنم.

کاوه: جانیار دوباره شروع نکن ها، بذار خودش باز می کنه.

جانیار مثل بچه ها لب هاش رو ورچید.

-باشه خودت باز کن، اصلا کوفتت بشه چیزه یعنی نوش جونت عزیزم

همه خندیدیم که کاوه گفت: تو نمی تونی جلوی دهنش رو بگیری؟

جانیار: نه برادر دهن من اتوماتیکه، به صورت خودکار خودش باز می شه.

کاوه: می دونم.

جانیار با پر رویی دستش رو به طرف اولین کادو که یه جعبه سورمه ای مخمل بود برد و با شیطنت گفت: این مال کیه؟

بعد در حالی که نوشته روش رو می خوند درش رو باز کرد و پلاک و زنجیری به اسم خودم از دستش آویزون شد و همه سوت زدند.

جانیار: خب این گردن بند طلا از طرف یه مرتیکه مزخرف و چشم دریده ای به نام کاوه

بعد چپ چپ نگاهش کرد و گفت: پدر سوخته عجب هدیه ای گرفته

زیر لب به کاوه گفتم: مرسی، چرا زحمت کشیدی؟

چیزی نگفت و لبخند زد.

این بار خرس خودش رو بغل کرد و گفت: جات راحتت عمو؟ خب این هم از طرف یه آدم متشخص و جنتلمن به نام آقا جانیار...، بزنین دست قشنگه رو

واسه اش دست زدم و گفتم: جانبار مرسی

جانبار: بهم برسی، نه منظورم اینه که بهش برسی.

تو دلم گفتم: خدا از دهنه بشنوه.

همه دست زدن و جانبار بقیه کادو ها رو باز کرد. رها ادکلن و رهام و فرهان هم کارت

هدیه دادن. جانبار بقیه کادو ها رو باز نکرد و گفت: وقت رقصه

همه باهش موافقت کردیم.

آهنگ ملایمی پخش شد. هر کس با یکی پارتنر گرفت و داخل جایگاه رقص قرار

گرفت.

گردن بندی که کاوه واسه ام گرفته بود رو از جعبه در آوردم و با ذوق جلوی گردنم

گرفتم که خودش اومد و پشت سرم قرار گرفت. گردن بند رو واسه ام بست و از

همون پشت به طرفم خم شد

یه لحظه تکون خفیفی خوردم، در گوشم زمزمه کرد.

-هیچ وقت از گردنت در نیار!

-صداش تموم وجودم رو به لرزه انداخت.

گنگ و خنثی بودم. اصلا متوجه منظورش نمی شدم. کاوه امشب یه جوری شده بود.

هم نگاه، هم حرکت و هم لحن صداسش طوری بود که انگار می خواست با همه این ها

عشقش رو بهم ابراز کنه. حالا دیگه منتظر اعترافش بودم نه هیچ چیز دیگه

از خجالت سرم رو زیر گرفته بودم که متوجه شدم خیلی وقته بالای سرم ایستاده.

سرم رو بالا گرفتم.

-شما نمی خوای یا من برقصی احیانا؟

سعی کردم اتفاق چند ثانیه پیش رو فراموش کنم و با لحنی عادی گفتم: من که ندیدم کسی بهم پیشنهاد بده.

-خب الان می دم، مشکلتش کجاست عزیزم؟

خندیدم و دستم رو تو دستش گذاشتم.

-باشه بریم.

به در خواست کاوه آهنگ قبلی رو دوباره پخش کردن. دست هام رو دور گردنش حلقه کردم، کاوه هم دست هاش رو دور کمرم گرفت. حس خیلی خوبی داشتم، معمولاً توی مهمونی هایی که جاوید می گرفت شاهرخ مجبورم می کرد تا باهاش برقصم، واسه همین تانگو رو یاد گرفتم اما اعتراف می کنم که این رقص بهترین رقص عمرم بود.

همراه با آهنگ زمزمه می کردم. سرم رو که روی سینه اش گذاشتم، قلبم به معنای واقعی به سینه ام کوبید. نفس های عمیق می کشید و صدای تپش های قلبش به گوشم می خورد. چرخ زدم و جامون رو عوض کردیم.

خیره نگاهم می کرد، شاید اگه اعتراف کرده بود، به جرات می تونستم بگم که با تمام عشق بهم نگاه می کرد.

من هم کشش خاصی به نگاه کردنش داشتم، دوست داشتم وقاحت تمام رو به خرج بدم اما خجالتم بهم غلبه کرد و خیلی زود نگاهم رو گرفتم.

با دیدن جانپار و رها که تو بغل هم می رقصیدن لبخند زدم و واسه خوش بختی شون دعا کردم.

یاد خودم و کاوه افتادم. یعنی سرنوشتمون چی می شد؟ فکر کنم تا آخر عمرم باید با بلاتکلیفی زندگی می کردم.

دوباره به کاوه نگاه کردم، می خواستم ببینم تا کی می تونه دوام بیاره و دوشت داشتنش رو پنهون کنه. بالاخره که می فهمیدم دوستم داره یا نه، نمی دونم اما مطمئن بودم حس کاوه به من حتی با ترانه هم فرق داره.

نمی دونم چه قدر با غم نگاهش کردم که قطره اشکی از گوشه چشمم افتاد.

کاوه که متوجه حالش شده بود به آرومی به سمتم خم شد و گفت: چرا گریه می کنی آسایش؟

هاله اشک نمی زاشت درست ببینمش.

-نمی دونم.

واقعا هم نمی دونستم، تنها چیزی که می دونستم عشق بی حدم به کاوه بود.

-عزیزم زشته دارن نگاهمون می کنن، چی شده؟

نمی دونم از حس نزدیکی به کاوه بود یا جشن تولدی که هیچ وقت نداشتم.

آروم گفتم: چیزی نیست.

-اصلا دروغ گوی خوبی نیستی.

من رو تو بغلش گرفت و محکم به خودش فشار داد.

-آروم باش و به هیچ چیز فکر نکن. به خاطر پدرته؟

-نه

به چه چیزهایی فکر می کرد، تنها چیزی که اون لحظه و تو بغل کاوه واسه ام مهم نبود، جاوید بود.

-یه چیزی، تو جاوید و شاهرخ رو بخشیدی؟

-شاهرخ نه هیچ وقت نمی بخشم اما جاوید... نمی دونم دارم روش فکر می کنم.

-امیدوارم به نتیجه درستی برسی. نمی خوامی بری سر قبرش؟

-نه حتی فکرش هم نمی خوام بکنم. جاوید حتی سر خاک رفتن مامان هم ازم گرفت.

-باشه عزیزم گریه نکن.

-بی خیال کاوه، من به این اشک ریختن ها عادت دارم.

خندید و با شیطنت دم ابروش رو خاروند.

-خودم یه روزی این گریه کردن رو از سرت می اندازم.

دستم رو روی بازوش کشیدم و گفتم: کاوه؟

-جانم؟

با تمام علاقه ام گفتم: خیلی دوستت دارم.

حتی از خجالت سرم رو پایین هم ننداختم. دلم می خواست چشم هام رو ببینه تا باور کنه با تموم وجودم بهش حس دارم.

زمزمه کردم.

-می خواهم به تو اعتماد کنم و تو به من، شب ها از آرزو هایم بگویم و از امروزم و تو با اشتیاق به حرف هایم گوش کنی. تو با من باش و بگذار عالمی از من جدا گردد. چو یک دم با تو بنشینم، دل از هر غم رها گردد.

خیره نگاهم کرد و با تموم شدن آهنگ ازم جدا شد و خیلی زود بقیه هم پراکنده شدن.

خوش حال بودم که این بار پسم نزد، همین که دیگه صحبتی از ترانه نکرد یعنی گیش کرده بودم.

یه گوشه نشستم. خبری از کاوه نبود اصلا نفهمیدم کجا رفت.

این بار آهنگ شادی پخش شد و باز هم بچه ها واسه رقص رفتن. به این فکر کردم که این ها انگار اصلا سیرمونی ندارن.

یه دفعه دستم توسط کسی کشیده شد و وارد پیست رقص شدم.

رها بود که با شیطنت بهم می خندید.

من هم در جوابش خندیدم و مشغول رقص باهاش شدم.

آهنگ رنگ سال از سینا شعبان خانی پخش شد.

هر نفس بوتو... چشم و ابروتو... فرفری موتو... دوست دارم.

رنگ چشما تو... که رنگه ساله... وای چه با حاله... دوست دارم.

فکر می کردی این قدر عاشقت بشم. این جوری بد بی حد عاشقت بشم.

از ته دل ای جان می خندی و من، هی از اول باید عاشقت بشم.

این جوری نمی شه ماله منی اما یک شهر حواسش به تو پرته...

سر تو با دنیا در می افته قلبم اگه این جوری عاشق بشی شرطه...

فرفری موتو... فرفری موتو...

این جای آهنگ که رسید، رها ابرو هاش رو بالا پایین کرد و گفت: مخصوص تو هست

فرفری مو...



خندیدم و با عشوه مو هام رو که تا پایین کمرم می رسید تکون دادم که کاوه رو از دور دیدم، به لبه کانترا آشپز خونه تکیه داده بود و همون طور که از جام چیزی می خورد نگاهم می کرد. نگاهش طوری سوزنده بود که حس کردم تمام بدنم گر گرفت. نکنه باز هم با اون زهر ماری مست بشه و مثل اون شب من رو با ترانه اشتباه بگیره؟ حتی تصورشم هم حاله رو خراب می کرد.

آهنگ تموم شد. مهمون ها هم یکی یکی خدا حافظی کردن و رفتن. فقط جانیار و رها و رهام مونده بودن.

خدمت کارها ظرف های میوه و شیرینی رو جمع کردن و بعد از تمیز کاری رفتن. با خمیازه ای که کشیدم حس کردم خیلی خسته هستم. بقیه بچه ها که رفتن من هم خرس بزرگم رو بغل کردم و به کاوه که روی مبلی وا رفته بود و نگاهم می کرد محل نذاشتم و به طرف اتاقم راه افتادم.

لباسم رو در آوردم و بعد از این که دوش گرفتم از حموم بیرون اومدم و تاب شلوارک قرمزی پوشیدم.

ساعت دو بامداد بود. حتما تا الان کاوه هم خوابیده بود، الناز جون هم که احتمالا امشب رو خونه برادرش می خوابید.

جلوی میز آرایشم نشستم و مشغول شونه کردن مو هام شدم. به اتفاقاتی که امشب افتاد فکر کردم. به تولدی که کاوه واسه ام گرفت، تبریکش، کادوش، رقصمون، بغل کردنش، نگاه های تاب دارش، همه این ها لبخند روی لبم آورد.

"تا به دل تنگی امشب من رو تو آغوشش می گیره. همش تو آینه می گم نترس تو رو یادش نمی ره. عاشق تو منم، ساعت رو می شکنم، نمی تونم دیگه دل بکنم."

ضربه ای که به در اتاقم خورد و بلافاصله باز شدنش باعث شد از جا پیرم و شونه از دستم بیوفته.

کاوه بود که با چشم های سرخ و نگاه تب دارش بهم زل زده بود.

آروم گفتم: چرا نخوابیدی؟

آب دهنم رو قورت دادم. نمی دونم چرا ازش می ترسیدم. با من و من گفتم: دی...  
دیگه می خواستم ب... بخوابم.

در رو بست و بهش تکیه داد.

بی حال و با چشم های خمار شده نگاهم می کرد.

-کاوه خوبی؟

یه دم عمیق کشید و گفت: نه، نمی دونم.

غرق سوال نگاهش کردم. اومده بود که این ها رو بگه؟

دوباره یاد اون شب افتادم.

چه غلطی کردم در رو قفل نکردم ها

یه جوری نگاهم می کرد که حس کردم تمام جونم آب شد.

سعی کردم نسبت بهش بی تفاوت باشم تا بزاره بره.

خم شدم و شونه رو از روی زمین برداشتم و به مو هام کشیدم. یه دفعه از دستم کشیده شد و از داخل آینه کاوه رو دیدم که لبخندی زد و گفت: من شونه می کشم  
واسه ات

بی دفاع سرم رو کج کردم و گفتم: باشه

با یه دستش شونه می کشید و دست دیگه اش رو روی سرم گذاشته بود تا مو هام رو ثابت نگه داره.

مو هام رو که شونه زد، چونه اش رو از پشت روی شونه ام گذاشت و نزدیک گوشم زمزمه کرد.

-امشب خیلی خوشگل شدی.

هیچی نگفتم، زبونم بند اومده بود.

خیلی امشب این حرف رو شنیدم بودم اما هیچ کدومش به شیرینی جمله کاوه نبود. شونه هام رو گرفت و من رو به سمت خودش چرخوند.

از نزدیکی زیاد پیشونی هامون به هم چسبید. نگاه تب دارش روی لبم بود. ترسیدم که نکنه دوباره من رو با ترانه اشتباه بگیره وگرنه طاقت نمی آوردم و یکی تو گوشش می خوابوندم.

-آسایش؟

همین یه کلمه باعث شد خط بطلان روی فکر اشتباهم بکشم. از این که این بار خودم رو می دید نه ترانه رو غرق خوشی شدم.

-جانم؟

ان قدر آروم گفتم که خودم هم نشنیدم، بعید می دونم کاوه هم شنید.

-من...

منتظر ادامه حرفش بودم که ناتمام گذاشتش.

نمی تونستم حرکتی بکنم، دستش از روی شونه ام سر خورد و پایین تر رفت. با ترس نگاهش کردم، بهش اعتماد داشتم اما باز هم نمی تونستم ترسم رو سرکوب کنم. تو به لحظه خیلی فوری لب های داغش رو روی لبم گذاشت.

از حس قوی ای که از کاوه بهم ملحق شد چشم هام رو بستم. قفسه سینه ام تند تند بالا و پایین می شد.

چند دقیقه ای تو همون حالت بودیم که حس کردم خسته شد و صدای نفس های منظمش نشون از خواب بودنش می داد.

صبح که بیدار شدم کاوه نبود، یعنی تا اون جایی که یادم میاد کاوه روی من خوابش برده بود. شاید هم صبح زود قبل از من بیدار شده و رفته.

چه کار خوبی کرد وگرنه جرات نداشتم تو چشمش نگاه کنم.

لبم رو با زبونم تر کردم و با یادآوری دیشب نیشم باز شد. تجربه خوبی بود، یادم باشه باز هم امتحانش کنم. البته وقتی موفق شدم کاوه رو رام خودم بکنم.

\*\*\*

الناز جون تو پذیرایی با یه خانم نشسته بود و حرف می زد. سلام آرومی دادم و وارد آشپز خونه شدم. صدای خنده هاشون تا این جا هم می اومد، حدس می زدم از دوست هاش باشه.

کره و مربا رو از یخچال بیرون کشیدم و ساندویچی واسه خودم درست کردم و مشغول خوردن شدم.

کاوه که خونه نبود، فکر کنم سر کارش باشه. با وضعی که دیشب پیش اومد نه روی دیدنش رو داشتم، نه طاقت می آوردم نبینمش. اگه واقعا دیشب مست بوده پس باید

خیالم راحت باشه و خجالت نکشم چون هیچ چیز از دیشب یادش نمی موند و نمی دونستم این به نفع من بود یا ضررم!

یعنی یادش نمی موند که گفتم دوستت دارم؟

چند روز پیش خونه رو فروختیم و کاوه اجازه نداد با پولش خونه بخرم، نمی دونم مخالفتش واسه چی بود اما همین که دلش می خواست کنارشون زندگی کنم خیلی واسه ام شیرین بود.

دیگه خسته بودم از این که مدام تو خونه بشینم و با روز های تکراری ام سر کنم، دلم اتفاق های تازه می خواست و حالا که درخواست یه شناسنامه جدید داده بودم و مدارک تحصیلی ام هم جور بود، چرا ادامه ندم؟ دلم می خواد مثل همه هم سن و سال هام دانشگاه برم، گواهینامه رانندگی بگیرم و خیلی چیز های دیگه...

خلاصه زندگی جدیدم رو می خواستم با اتفاق های جدید شروع کنم. اول از همه باید تو کلاس های آمادگی کنکور شرکت کنم، درسته واسه امسال خیلی دیر بود و تا کنکور تنها دو ماه فرصت داشتم اما به هوش و توانایی خودم اعتماد داشتم. رشته های سنگین مثل پزشکی و از این قبیل نمی خواستم، همین که تحصیل کرده جامعه ام باشم واسه ام کافی بود. روانشناسی یا حقوق هم خوبه، آره حتما باید یکی از این دو رشته قبول بشم.

با صدای الناز جون از فکر بیرون اومدم.

-آسایش من می خوام برم بیرون با دوستم، کاوه اومد بگو حتما بهم زنگ بزنه، هر چی تلفنش رو می گیرم در دسترس نیست.

-باشه بهش می گم.

لبخندی زد و گفت: راستی از هدیه تولدت خوشت اومد؟

یاد دستبندم که افتادم ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست.

-آره خیلی ناز بود. مرسی الناز جون

-مبارک باشه عزیزم، من برم خدا حافظ

-به سلامت

حس کردم رفتارش دیگه باهام مثل سابق نیست، البته این خیلی ثبات نداشت، خلاصه یه روز خوب بود و یه روز معمولی، یه روز گرم و یه روز دم دمی مزاج، این مدت ان قدر کم دیده بودمش که حتی نمی دونست پدرم مرده

روزها با دوست هاش بیرون بود و شبها هم که بر می گشت خسته و کوفته به اتاقش می رفت. من نمی دونم مگه یه آدم چه قدر به تفریح و خوش گذرونی نیاز داشت؟ باید می گفتم الناز جون خیلی رفیق بازه که با این سن باز هم با دوست های دوران جوونی اش ارتباط داره.

فضای خونه زیادی واسه ام سنگین بود. دلم می خواست من هم مثل الناز جون هر جا که دلم می خواد برم. واقعا به تفریح نیاز داشتم اما ترس گم شدنم هم واسه ام کاب\*و\*س بود.

با فکری که از ذهنم عبور کرد بشکنی زدم و گوشی ام رو از اتاقم برداشتم و به کاوه زنگ زدم.

هنوز هم بابت دیشب خجالت می کشیدم اما مجبور بودم باهاش حرف بزنم. چند بوق خورد و جواب نداد، دیگه می خواستم قطع کنم که صداش رو شنیدم.

-جانم؟

-سلام کاوه، خوبی؟



کمی مکث کرد و گفت: سلام ممنون، می بینم که یاد من افتادی!

-خب آره اما کارت داشتم.

صدایی ازش نیومد.

-الو کاوه هستی؟

-آره آره بگو، گوشم باهاته

-راستش حوصله ام سر رفته، می خواستم برم پیش لیلا اما ترسیدم باز هم مثل اون

دفعه آدرس رو گم کنم.

-لیلا؟ آها اون دوستت؟

خندیدم و گفتم: فراموشی گرفتی؟ اره همون

-صبر کن خودم میام می برمت.

لبخندی روی لبم شکل گرفت. خودم هم دوست داشتم با کاوه برم اما گفتم: نه خودم

می رم فقط آدرس این جا رو واسه ام پیامک کن که گم نکنم.

-خودم میام دنبالت، نگران اون نباش فقط آدرس خونه لیلا رو داری؟

-نه

-پس چه طور می ری؟

-از خودش می گیرم.

-باشه واسه من هم بفرست. حتما آژانس بگیر، شماره و اشتراک روی میز تلفن هست؛

زود هم برگرد.

-باشه، چیز دیگه ای نمونده؟

خندید و گفت: بذار فکر کنم.

همین طور ریز ریز می خندیدم.

-نه فقط رسیدی خبر بده. مراقب خودت باش!

از این نگرانی هاش غرق لذت شدم و گفتم: چشم تو هم همین طور

-باشه خانم شاعر خدا حافظ

تا اومدم حرفش رو هضم کنه قطع کرد.

با تعجب به صفحه گوشی نگاه کردم.

به خاطر شعری که دیشب واسه اش زمزمه کردم، شاعر خطابم کرد. یعنی اتفاقات دیشب رو یادش نرفته؟ پس یعنی مست هم نبوده. پس اون چی بود که می خورد؟ من چه قدر احمق بودم که فکر کردم کاوه دیشب مست بوده، باید حدس می زدم چرا بوی الکل نمی داد، شاید خورده اما نه ان قدری که زیاده روی کنه و کنترل حرکاتش رو از دست بده. یعنی به خواست خودش بغلم کرد، ب\*و\*سم کرد و تا صبح با من خوابید؟

از تصورات و خیال بافی های خودم به این نتیجه رسیدم که کاوه هم مثل من دل باخته اما هنوز به چیز واسه ام سوال شده بود، این که چرا اون روز پسم زد؟ یا اگه دوستم داشت چرا دلم رو شکست و ازم خواست که فراموشش کنم؟

همین ها واسه گیج شدنم کافی بود.

باید صبر می کردم، هر چند هر کس دیگه ای جای من بود حتما طاقتش تموم می شد و از پا در می اومد.

تصمیم گرفتم فعلا ذهنم رو در گیر این چیز ها نکنم.



شماره آژانس رو گرفتم و رفتم تا آماده بشم.

\*\*\*

خونه نقلی شون زیادی صفا و صمیمیت داشت. اسباب و اثاثیه ساده و در عین حال شیکی داشت و همه چیز در نهایت سادگی، دل نشین بود.

لیلا تو آشپز خونه مشغول درست کردن شربت بود.

بلوز مردونه قرمز و دامن کوتاه مشکی پوشیده بود و موهای لختش رو دم اسبی بسته بود و یه نموره هم آرایش داشت.

داد زدم.

-لیلا بیا بشین. من دو دقیقه اومدم خودت رو ببینم.

با دو تا لیوان شربت برگشت و کنارم نشست.

-خیلی خوش حال شدم که اومدی.

-راستش از خونه موندن خسته شدم، این شد که اومدم.

-کار خوبی کردی. شنیدم که سهمت رو از اموال جاوید گرفتی؟

خندیدم و در حالی از شربت آلبالوم می خوردم گفتم: ظاهرا خبرش زودتر از من به شما ها می رسه!

-نه بابا فرزین بیچاره هم از یکی دو تا از رفیق هاش که قبلا محافظ جاوید بودن

شنیده ولی خوش حال شدم که حقت رو گرفتی و می تونی خوش باشی.

-چه فایده؟ اون موقع که باید خوشی می کردم نکردم. تازه یادم افتاده زندگی کنم.

-همین هم خوبه. فکر می کنی چه قدر بتونی رو پای خودت وایستی؟ تا آخر عمر که

کاو نمى تونست خرجت رو بده. راستی چیزی نگفت؟

پوفی کشیدم و گفتم: نه انگار دهنش رو با قفل بستن و کلیدش رو پرت کردن.

خندید و با شیطنت گفت: خب کلیدش رو پیدا می کنیم.

-چی خیال کردی؟ گشتم نبود نگرد نیست، معلوم نیست کجاست که دست خودش هم بهش نمی رسه.

-پس یا تو خیلی دیوونه ای که عاشقش شدی، یا کاوه

-کاوه چرا؟

-چون هم چین فرشته ای نصیبش شده و پول نداره تا نازش رو بخره.

خندیدم و گفتم: اون هم من که چه قدر ناز دارم.

یه دفعه به طرفم خم شد و دستش رو زیر گردنم کشید.

با تعجب به حرکاتش نگاه می کردم که زنجیر گردن بندم رو از زیر مانتوم بیرون کشید و پلاکش مشخص شد.

شیطون چشمکی زد.

-به به چه خوشگله

با دیدن گردنبندم ذوق زده گفتم: هدیه کاوه ست.

-چی شد؟ آقا بهت هدیه داده؟ پس یعنی خبری شده و تو به من نگفتی! چشمم روشن، بعد این همه سال حالا شدم غریبه؟

یه ریز واسه خودش حرف می زد و مهلت جواب دادن به من نمی داد.

دستم رو جلوش تکون دادم.

-هی... من اصلا هم چین حرفی زدم؟ گفتم هدیه داده، نگفتم که پیشنهاد ازدواج داده.

مشکوک نگاهم کرد. من هم ماجرای تولدم رو واسه اش تعریف کردم که دوباره شروع کرد.

-من رو دعوت نکردی آره؟ اینه رسم دوستی؟

-لیلا تو امروز چت شده؟ می گم من خودم هم روحم از این قضیه خبر نداشته، سورپرایز شدم.

خندید و دستی به گردنم کشید.

-شوخی کردم. راستی خیلی خوشگله!

-قابلت رو نداره.

-مبارک صاحبش، من برم یه چیز درست کنم.

دستش رو کشیدم و گفتم: کجا خانم؟

-برم ناهار درست کنم دیگه!

خندیدم و کیفم رو برداشتم.

-نه مزاحمت نمی شم، اومدم یه سری بزنم و برم. یه وقت دیگه با آقامون میام.

چشم هاش رو درشت کرد و گفت: مگه از روی جنازه من رد بشی که اجازه بدم بری.

به کاوه گفته بودم که زود بر می گردم، از طرفی دلم نمی خواست مزاحم زندگی دو نفره شون بشم.

خواستم دوباره مخالفت کنم که چشم غره ای بهم رفت و گفت: بشین بهت می گم!

-اما آخه...

-فرزین تا غروب خونه نمیاد، من هم تنهام پس دیگه هم حرف نباشه.

نمی خواستم دلش رو بشکنم واسه همین گفتم: باشه می مونم ولی اگه کل خونه ات رو زیر و رو کردم، نمی گی این آسایش خیلی فوضوله؟

خندید و گفت: راحت باش. هنوز این عادت سرک کشیدنت رو فراموش نکردی؟

همون طور که در اتاقش رو باز می کردم گفتم: نه گاهی اوقات به دردم می خوره.

اتاقش خیلی کوچیک و جمع و جور بود. یه تخت دو نفره هم یه گوشه اتاق قرار داشت. با دیدن تابلویی از فرزین و لیلا که روی دیوار نصب بود، جلو تر رفتم تا خوب ببینمش. دست هم رو گرفته بودن، تو یه دست لیلا دسته گل بود و چادر سفیدی سرش انداخته بود. فرزین هم با همون کت و شلوار مخصوصش کنارش ایستاده بود.

یعنی می شد من و کاوه هم چین عکسی رو به دیوار اتاقمون بزنیم؟

رویا هام انگار خیلی هم ازم دور نبود. از همون دور هم می شد لمسشون کرد.

با صدای لیلا به خودم اومدم.

-عکس روز عقدمونه

-خیلی قشنگ شده! لیلا تو خوش بختی؟

حلقه اش رو تو انگشتش چرخوند و با لبخندی بهش خیره شد.

-آره خیلی، روزی که به فرزین بله گفتم حس کردم خوشبخت ترین دختر روی زمینم، آسایش فرزین خیلی خوبه، حتی جای خالی پدر و مادرم هم واسه ام پر می کنه.

-درست مثل کاوه!

-ما دو تا غم و غصه مون یکیه، هر دو مون بی کس و کاریم و دلمون به مرد زندگی مون خوشه که اگه اون هم نباشه دق می کنیم.

-اشتباه نکن تو هیچ وقت تشنه محبت کسی نبودی، چون از بچگی بودن پدر و مادری که بهت توجه کنن اما من نه، الان با همه وجودت حمایت فرزین رو داری اما من...

بقیه حرفم رو قطع کرد و گفت: بهش فکر نکن. بیا بریم آلبوم عکس هامون رو نشونت بدم.

به کاوه پیام دادم که ظهر این جا می مونم.

کلی با لیلا آتیش سوزوندیم و خندیدیم. با هم عکس دیدیم، غذا خوردیم و کلی حرف هایی که روی دلمون بود رو با درد و دل خالی کردیم.

دیگه دم دم های غروب بود که فرزین اومد. از دیدنم جا خورد و با خوش حالی گفت: سلام آسایش خانم، خوش اومدین.

-ببخشید سلام از من بود. خوبین؟

-تسلیت می گم، هر چند آقا جاوید در حق شما خوبی نکرد اما به هر حال رئیسم بود، نون و نمکش رو خورده بودم. ناراحت شدم واسه مرگش

-خدا از سر تقصیرش بگذره. من که می بخشمش.

-شما همیشه دل بزرگی داشتی.

نگاهی با عشق به لیلا انداخت و گفت: خانم نگفته بودی مهمون داریم تا من بیش تر خرید کنم.

لیلا خجالت زده سرش رو پایین انداخت و من گفتم: دست شما درد نکنه اما من باید برم دیگه، در ضمن من صبح اومدم.

لیلا بغلم کرد و گفت: باز هم بهم سر بزن.

خندیدم و گفتم: دیگه بمونه واسه بعد

فرزین: خوش حال می شیم اگه دوباره بیای، به هر حال ما کسی رو نداریم و لیلا هم تنهاست.

لبخندی زدم و گفتم: حتما، راستی خونه قشنگی دارین، خوشبخت بشین.

لیلا: ممنون عزیزم

-خدا حافظ

هر دو با هم گفتن: به سلامت

از آپارتمان که بیرون اومدم. نگاهی به اطراف انداختم اما کاوه رو ندیدم.

دوباره شماره اش رو گرفتم که سریع جواب داد.

-سلام کجایی؟

-سلام آدرسش یه خورده پیچیده ست. دارم میام یه کم دیگه صبر کن.

-باشه منتظرم فعلا

-فعلا

خونه شون سمت غرب تهران بود. من حتی اسمش هم نمی دونستم اما به نظرم محله

آروم و دنجی به نظر می رسید. باید یه کم رو یادگیری آدرس ها کار می کردم وگرنه

کلاهم پس معرکه بود.

نور چراغی رو از دور دیدم که فهمیدم ماشین کاوه ست. جانپار هم جلو نشسته بود.  
سریع در عقب رو باز کردم و نشستم.

-سلام

جانپار: سلام چه طوری؟

-خوبم، نمی دونستم تو هم میای.

جانپار: چی کار کنیم دیگه، سایه ما همیشه بالای سرتون هست.

کاوه حرکت کرد و با خنده گفت: منظورش همون آویزون خودمونه

جانپار نچ نچی کرد و گفت: من رو بگو که نخواستم بهتون بد بگذره.

کاوه: آره همیشه مثل خروس بی محل سر و کله ات پیدا می شه.

-بده می خوام بهتون حال بدم از حضورم فیض ببرین؟

-حالا مثل مرغ و خروس به هم پیرین.

جانپار: سگ و گربه قشنگ تره، به شرط این که من گربه باشم. میو میو...

کاوه با حرص گفت: لابد من هم سگ؟ هاپ هاپ

من و جانپار خندیدم. خودش هم از صدایی که در آورد خنده اش گرفت.

جانپار: یعنی دقیقا عین خودشون پارس می کنی، یه بار دیگه بگو عمو تا صدات رو

ضبط کنم و بزارم رو آهنگ زنگم

کاوه: گم شو دیوونه

-راستی جانپار، رها کو؟

جانپار: مگه نمی بینیش؟

با تعجب گفتم: نه کجاست؟

-تو جیبم هست.

بعد دستش رو توی جیبش برد و کف دستش رو باز کرد.

جانیار: اینا هاش... به خاله سلام کن.

چپ چپ نگاهش کردم.

-اسکلم کردی؟ جدی گفتم.

جانیار: والا تا جایی که من می دونم خونه خودشون هست، مگه لولو خورده باشش

-مگه من رها رو نبینم.

جانیار: جون من چیزی بهش نگی، می زنه کلا ناکارم می کنه.

کاوه: چرا؟

جانیار: من که هیچ وقت شانس ندارم از این جا هم نیاوردم، رها دست به زن داره.

بعد یه دفعه جدی شد و گفت: ولی خدایی دختر خوبی هست.

خندیدم و گفتم: چشمت گرفته؟

جانیار: بد جور...

کاوه: این چشمش همه رو می گیره، چیز خاصی نیست.

تو دلم گفتم: همین چند وقت پیش این حرف ها رو به من می زد. هی خدا، کی قراره

سرش به سنگ بخوره؟

کاوه به جای این که به طرف خونه بره دم یه رستوران سنتی نگه داشت.



من و کاوه پیاده شدیم و جانبار به رها زنگ زد تا بیاد.

رستورانش خیلی قشنگ و دل نشین بود. یه حوض آبی بزرگ با فواره های رنگی و تخت های بزرگ با روانداز های ترمه که زیر درخت های سرسبزی قرار داشتن.

گارسون ها هم با لباس فرم سنتی در حال رسیدگی به سفارشات مشتری ها بودن.

یکی از تخت ها چشمم رو گرفت، از بقیه بزرگ تر و جای با صفا تری قرار داشت، فکر کنم کاوه هم مثل من فکر کرد که به همون تخت اشاره کرد.

تا ما نشستیم جانبار هم اومد و گفت: رها هم میاد.

خوش حال از اومدن رها لبخندی روی لبم نشست. جانبار از خودش سلفی می گرفت.

کاوه سفارش چای داد و من هم سرگرم گوشی ام شدم.

یک ساعتی گذشت. هر چه قدر منتظر موندیم النا نیومد. نمی دونم چرا ان قدر دیر کرده بود، هر چه قدر هم که ترافیک باشه تا الان باید می رسید.

تو همین فکر ها بودم که گوشی جانبار زنگ خورد.

نمی دونم اونی که پشت خط بود چی می گفت که رنگ جانبار پرید.

جانبار: چی؟ کجا؟

با صدای لرزونی گفت: باشه الان میام.

دستش از کنار گوشش افتاد اما گوشی هنوز تو دستش بود.

کاوه تکونش داد.

-چی شده جانبار؟ چرا رنگت زرد شده؟

جواب نمی داد. یه دفعه بلند شد و کتش رو برداشت.

کاوه: می گم چی شده؟ موش زبونت رو خورده؟ چرا حرف نمی زنی؟

با کلافگی کفش هاش رو پوشید و گفت: رها تصادف کرده، از بیمارستان بهم رنگ زدن.

داد زدم.

-چی؟ رها تصادف کرده؟

کاوه: بریم ببینم چی شده.

کاوه پول جای رو حساب کرد و از رستوران بیرون زدیم.

تو دلم خدا خدا می کردم که بلایی سرش نیومده باشه. رها بعد از لیلا تنها دختری بود که دوستش داشتم، نمی خواستم اتفاقی واسه اش بیفته.

جانیار خودش پشت فرمون نشست و به سرعت باد رانندگی می کرد. حالش خوب نبود و این رو فقط من می فهمیدم.

کاوه هم از همه جا بی خبر فقط می گفت: بابا تو چرا هول کردی؟ آروم برو الان ما رو هم به کشتن می دی.

اما جانیار گوشش بدهکار نبود. نمی دونم چه قدر تو دلم ذکر گفتم که به بیمارستان رسیدیم.

جانیار جلوتر از ما بخش تصادفی ها رو پیدا کرد و پشت سرش راه افتادیم اما اجازه ندادن ببینیمش، چون به خاطر خون ریزی سرش به اتاق عمل منتقل شده بود.

جانیار با حال زاری یه گوشه نشست و سرش رو با دست هاش گرفت.

کاوه شماره رهام رو گرفت و بهش خبر داد.

مشکوک شده به جانیار نگاه می کرد.

کنار کاوه نشستم و گفتم: تعجب نکن، این دفعه واقعا دوستش داره.  
-نمی دونستم. فکر نمی کردم این قدری واسه اش غریبه باشم که بهم نگره.  
به جانبار نگاه کرد و با تاسف گفت: خیلی دل نازکه، نگاهش کن تو رو خدا، داره گریه می کنه.

نگاهم به جانبار افتاد که اشک گوشه چشمش رو پاک می کرد.  
دلَم یه لحظه واسه اش کباب شد. یعنی این قدر رها رو دوست داشت؟ اصلا چه طور  
تونست با وجود علاقه ای که از سال پیش به رها داشت، به من ابراز علاقه کنه؟ باید  
می گفتم که جانبار ذاتا آدم عجیب غریبی هست. یه دفعه عاشق می شه یه دفعه  
فارغ، ولی رها انگار با همه فرق داشت.

کنارش نشستم و آروم گفتم: جانبار؟ اتفاقی نیفتاده که حالش خوب می شه.  
با فین فین گفت: تازه داشتم شرایط رو آماده می کردم تا ازش خواستگاری کنم ولی  
گند زده شد به همه چیز، نکنه دیگه به هوش نیاد؟  
-نفوس بد نزن، حالش خوب می شه.

دوباره قطره اشکی از گوشه چشمش غلت خورد.

-گریه نکن جانبار، مرد که گریه می کنه.

-می دونم قدم می زنه ولی من الان داغونم

راست می گفت، من هم زیاد حالم خوب نبود و نگران رها بودم.

کاوه اومد و دستش رو به طرف جانبار گرفت.

-بلند شو مثل ننه مرده ها این جا نشستی.

جانیار محلش نداد.

لب زدم.

-ولش کن.

کاوه: باشه بابا فهمیدیم عاشقش شدی. حالا بلند شو، قول می دم به هوش اومد  
خودم واسه ات آستین بالا بزنم.

جانیار مثل دیوونه ها گفت: گفتن ماشینش کلا درب و داغون شده، به نظرت رها با  
اون هیکل ریزه میزه اش زنده می مونه؟

کاوه: ناامید نباش. همیشه که قرار نیست تو آرامش زندگی کنی، یه وقت هایی طوفان  
هم لازمه تا معنی سختی رو بفهمی، نه این که زانوی غم بغل بگیری.

جانیار: در حد دیپلم حرف بزن، من که روانشناس نیستم این حرف ها رو بفهمم.

کاوه: مگه تو نبودی همیشه می گفتی باید در برابر غم و مشکلات مثل کوه محکم  
باشی؟

یه دفعه چشم هاش رو گرد کرد و گفت: آ... این رو من گفتم؟

تو این وضعیت هم دست از لوس بازی هاش بر نمی داشت.

با تاسف گفتم: ما رو باش رو دیوار کی یادگاری می نویسیم.

جانیار: عه صاحبش اومد.

چشمم به رهام افتاد که با استرس و نگرانی به طرفمون می اومد.

من و کاوه سلام کردیم.

رهام: چی شده کاوه؟

بیچاره ان قدر هول کرده بود که یادش رفت جواب ما رو بده.

جانیار بلند شد و گفت: داخل اتاق عمل

رهام دستش رو روی سرش گذاشت و گفت: یا حسین

کاوه دستش رو روی شونه اش گذاشت.

-آروم باش رهام، ان شا... که عملش با موفقیت انجام می شه.

رهام چیزی نگفت و پشت در اتاق عمل ولو شد.

مدام می گفت: جواب مادر مریضم رو چی بدم؟

جو بدی بود. صدا از هیچ کدوم ما سه نفر در نمی اومد. جانیار هم تحت فشار بود و با

استرس پاهاش رو تگون می داد.

یادمه یه بار که رها پیشم بود گفت حال مادرش بد شده و رفت.

آروم دم گوش کاوه گفتم: مادر رها و رهام مریضه؟

یه نگاه بهش انداخت و گفت: آره، بیچاره سرطان داره، هر جا رفته دکترها جوابش

کردن و گفتن زیاد دووم نمیاره.

آه عمیقی کشیدم و گفتم: چه بد، پس واسه همین رها هیچ وقت بهم نگفت، لابد

خیلی از گفتنش اذیت می شده.

-آره رها و رهام رو نبین ان قدر می گن و می خندن، تو دلشون خیلی غم دارن که رو

نمی کنن. یادته یه بار گفتم از بدبختی خودت ننال؟ چون یه آدم هایی هم هستن که

صفر تا صد زندگی شون پر از غم و سختی بوده ولی همیشه به مشکلات پشت کردن.

-پدرشون چی؟

-سعی کن هیچ وقت به روی رها نیاری ولی معتاد بود و خیلی که بچه بودن تنه‌اشون گذاشت و رفت پی الواتی و سور و ساتش، به قول خودش نمی تونست هم پول موادش رو جور کنه هم خرج زن و زندگی اش رو ولی رهام هر طور که شد خرج خانواده و دانشگاهش رو فراهم کرد و خودش رو بالا کشید. دیگه کم کم داشتن طعم خوشی رو می چشیدن تا این آخری که مادرش مریض شد و یه گوشه افتاد. الان هم که رها چشم هام رو بستم و فقط به این فکر کردم که الان تو این وضعیت من خوش بخت ترین هستم، درسته پدر و مادری نداشتم اما همین که دوره بد زندگی ام تموم شده واسه ام کافی بود.

در اتاق عمل باز شد و دکتر با روپوش سبز بیرون اومد. جانیار و رهام با هول و ولا به طرف دکتر رفتن.

رهام: چی شد دکتر؟

دکتر: شما همراه بیمار هستین؟ جانیار: بله

همه چشممون به دهن دکتر بود که گفت: خوش بختانه عمل با موفقیت انجام شد. فقط ممکنه تا فردا به هوش نیاد اما نگران نباشید حالش خوبه

رهام: می تونیم ببینیمش؟

دکتر: فردا که به بخش منتقل شد می شه.

همین که حالش خوب بود باعث شد همه مون نفس راحتی بکشیم و از شوک بیرون بیایم.

جانیار چشم هاش رو بست و لب زد.

-خدا رو شکر

واقعا خوش حال بودم که زنده بود.

رهام دستش رو روی شونه کاوه گذاشت و گفت: داداش شرمنده شما رو هم تو زحمت انداختم.

کاوه: این چه حرفیه؟ ما با همیم، باید هوای هم دیگه رو داشته باشیم.

رهام: تا همین جا هم نوکرتونم... دیگه برید، من این جا هستم.

دلَم نمی خواست تو این وضعیت به خونه برم. از طرفی مونده بودم رهام مادر مریضش رو چه طور تنها گذاشته؟ بهتر بود می رفت.

یه قدم جلو رفتم و گفتم: آقا رهام من امشب می مونم پیش رها، شما برید؛ حالتون خوب نیست.

رهام: نه نه، خودم باید کنارش باشم. شما هم خسته شدید.

با لج بازی گفتم: نه من خودم می خوام بمونم.

رهام کمی مکث کرد؛ حالتش طوری بود که انگار داشت فکر می کرد.

-آخه به زحمت می افتین.

-زحمتی نداره، در ضمن وقتی که رها به هوش بیاد با منی که دخترم راحت تر هست.

شما برین خونه من مواظب رها هستم.

کاوه: آره رهام تو برو مادرت هم تنهاست.

رهام: این جوری که خیلی بد می شه، آخه شما...

کاوه دستش رو کشید و به طرف راهروی خروجی کشید و گفت: نگران نباش اگه ب...

دیگه بقیه حرفش رو نشنیدم چون رفتن.

جانبار همون طور به دیوار تکیه داده بود.

-جانبار؟

-هوم؟

-خسته نشدی این همه به دیوار سفید رو به روت زل زدی؟

-حالم خوب نیست.

-می دونم ولی بهتره بری خونه استراحت کنی تا فردا بیای و رها رو ببینی.

-این جا می مونم.

-من هستم تو با کاوه برو

-نمی خوام.

کاوه که تازه اومد و مکالمه ما رو شنیده بود گفت: چرا مثل بچه ها لج می کنی؟

جانبار: واسه این که خونه هم برم دوباره فکرم پیش رهاست پس بهتره همین جا بمونم.

کاوه که انگار به نتیجه ای نرسیده بود دست من رو کشید و گفت: باشه پس این جا باش تا ما بریم یه چیزی بگیریم و بیایم.

جانبار جوابی نداد و با هم از ساختمون بیمارستان بیرون اومدیم.

روی نیمکتی توی محوطه نشستم و کاوه به طرف بوفه بیمارستان رفت.

کمی بعد با یه کیک و شیر برگشت.

-بیا بخور

به کیک نگاه کردم، خیلی گرسنه ام بود اما کو اشتها؟



آروم گفتم: نمی خورم.

اخم ریزی کرد.

-تو هم شدی جانبار و لج کردی؟ اون معده بیچاره ات چه گناه کرده که باید چوب بی توجهی تو رو بخوره؟ قرص هات رو سر وقت مصرف می کنی؟  
سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم.

از این همه توجه و نگرانی غرق لذت شدم. خیلی خوب بود که یکی رو تو زندگی ات داشته باشه که ثانیه به ثانیه نگرانت بشه و از خودت هم بیش تر مراقب سلامتی ات باشه.

کلافه گفتم: آسایش به چی فکر می کنی؟ اه بیا بخور دیگه واسه تو گرفتم.

-پس تو چی؟

-اشتها ندارم. تو بخور من نگاهت می کنم سیر می شم.

از حرفش ابرو هام بالا رفت، فکر کردم الان می گه شوخی کردم ولی هیچی نگفت و بسته کیک رو باز کرد.

نمی دونم چرا ازش خجالت کشیدم و پوست لبم رو به دندان گرفتم.

کیک رو به سمتم گرفت و گفت: پوست لب ت رو نخور بیا کیک بخور.

هر دومون با این حرفش خندیدم و من با این که اشتها نداشتم اما به خاطر شرایطم شروع به خوردن کردم.

کیک بزرگی بود و هر قدر می خوردم تموم نمی شد.

یه جایی دیگه حس کردم سیر شدم اما نصفش مونده بود.

-بریم داخل؟ من سیر شدم.

-جدی؟

-آره

بطری شیر رو برداشت و یه نفس سر کشید و بقیه کیک رو تو دهنش چپوند و یه لقمه اش کرد.

ریز ریز خندیدم و گفتم: چه خوب که معنی اشتها نداشتن رو فهمیدم.

-خب آدم به خوردن تو که نگاه می کته ناخواسته گرسنه اش می شه.

بدون این که به حرف دو پهلوش اهمیتی بدم گفتم: مگه من چه طور می خورم؟

-مثل زامبی

تا خواستم حرفش رو هضم کنم بلند شد و فرار کرد.

تو دلم چند تا فحش آبدار که از جانیار یاد گرفته بودم نثارش کردم و داد زدم.

-مگه این که نگیرمت.

با صدای داد من نگاه خیلی ها به سمتمون چرخید.

بی توجه به بقیه دنبالش راه افتادم و بالاخره گرفتمش.

-به من می گی زامبی؟

در حالی که نفس نفس می زد گفتم: به خدا شوخی کردم. اصلا تو مثل پرنده ها می خوری.

کیفم رو تهدید وار بالای سرش گرفتم.

-مگه پرنده ها چه طور می خورن؟

-آروم و با ناز

-خب؟

-هیچی دیگه یواش یواش به غذاشون نوک می زنن و می خورن.

-دقیقا کدوم پرنده؟

-شتر مرغ

چپ چپ نگاهش کردم که سرم رو با دست هاش گرفت و پیشونی ام رو ب\*و\*سید.

-مثل طاووس زیبا

یه لحظه انگار برق بهم متصل شد. دستم رو روی دست هاش گذاشتم و از صورتم جدا کردم.

-زشته الان یکی می بینه.

-مهم نیست. ساده ترین کار جهان آن است که خود باشی و دشوار ترین کار جهان آن است که کسی باشی که دیگران می خواهند. قبلا زیاد بهت گفتم که زندگی ات رو با تصور بقیه تغییر نده. نگفتم؟

خندیدم و گفتم: خیلی وقیحی، لابد بعدا که زن گرفتی جلوی عالم و آدم می خوای ب\*و\*سیش؟

یه تای ابروش رو با شیطنت بالا انداخت.

-اولا اون دختر خوش بختی که زن من بشه نباید به افکار مردم اهمیت بده، دوما این فقط یه گوشه چشم بود وگرنه من هم چین آدمی نیستم.

تو دلم با رویا پردازی های خودم گفتم: آسایش تو رو می گه ها

ولی خدا می دونست تو دل کاوه چی می گذشت.

چشمکی زدم.

-ببینیم و تعریف کنیم.

دستم رو گرفت و گفت: بیا بریم که جانپار از گرسنگی تلف شد.

-بریم

واسه جانپار هم کیک و آب میوه گرفت و خودش هم کنارش نشست.

من هم آدرس نماز خونه رو گرفتم.

نماز خوندن رو کامل بلد نبودم و از آخرین باری که خونده بودم سال ها می گذشت  
ولی هر چی ذکر و دعا بلد بودم واسه سلامتی رها خوندم و از فرط خستگی همون جا  
خوابم برد.

\*\*\*

صبح با تکون های دستی از خواب بیدار شدم. یه خانم غریبه حدودا هم سن و سال  
الناز جون بالای سرم نشسته بود.

-دخترم بلند شو

با گیجی نگاهش کردم، سعی کردم به یاد بیارم کجام؛ تازه یاد رها افتادم.

اصلا نفهمیدم چه طور اون خانم رو پس زدم و از نماز خونه بیرون رفتم.

فقط کاوه رو دیدم که روی نیمکتی همون اطراف نماز خونه نشسته بود.

با دیدن من بلند شد و بهش سلام کردم.

-سلام چه قدر خوابیدی!

خمیازه ای کشیدم و گفتم: هنوز هم خوابم میاد.

-این جووری می خواستی از رها مراقبت کنی؟

-خب بیدارم می کردی.

خندید و گفت: فکر می کنی به فکرم نرسیدی؟ نماز خونه خانم ها نمی تونستم پیام

واسه همین یه خانمی رو فرستادم تا بیدارت کنه.

پس اون خانمه رو کاوه فرستاده بود. ان قدر هول شدم که تشکر هم نکردم.

-جانیار کجاست؟

-پیش رها

با خوش حالی گفتم: مگه به هوش اومد؟

-آره بیا بریم ببینش.

با دیدن صورت خراش افتاده رها و سر و پای باند پیچی شده اش دلم واسه اش کباب

شد.

تا من رو دید نگاهم کرد و لبخندی زد و بلافاصله از درد صورتش جمع شد.

کنار تختش قرار گرفتم و گفتم: سلام رها جون، خوبی؟

با صدای ناله ماندی گفت: سلام تو این وضعیت باید خوب باشم؟ آسایش همه بدنم

کوفته شده.

-اشکال نداره، زود خوب می شی.

جانیار: مثلاً می خواست دیشب با ما خوش بگذرونه، زد و ناکار شد.

کاوه: دکتر گفت چند روز دیگه مرخص می شه.

رها: من همین الان هم دارم دیوونه می شم. می شه زودتر برم؟  
 جانیار: نه عزیزم یه نگاه به پای نازنینت بنداز، کلا چلاق شدی. کجا می خوای بری؟  
 رها با حرص تقریبا جیغ زد.  
 -جانیار به خدا همین پای سنگینم رو بر می دارم می زنم تو سرت ها!  
 جانیار به نشونه تسلیم جفت دست هاش رو بالا برد.  
 -نه نه من غلط کردم، مگه از جونم سیر شدم؟  
 با صدای در اتاق نگاهمون به طرفش کشیده شد. رهام و فرهان با دسته گل و چند تا نایلون آب میوه و کمپوت اومدن.  
 رهام: سلام سلام آبجی گلم  
 گونه رها رو ب\*و\*سید و گفت: الهی قربونت بشم حالت خوبه؟  
 حلقه های اشک توی چشم های رها جمع شد.  
 رهام: عزیز رهام چرا گریه می کنی؟ همه چیز به خیر گذشت.  
 فرهان دست گل رو روی میز تخت گذاشت و گفت: خوبی رها خانم؟  
 رها: ممنون چرا زحمت کشیدین.  
 رهام به طرفم اومد و گفت: شرمنده مزاحم شما هم شدیم آسایش خانم  
 -خواهش می کنم، من که کاری نکردم. رها مثل خواهر خودم هست.  
 کاوه یکی از آب میوه ها رو باز کرد و جلوی من گرفت.  
 -بیا بخور صبحانه هم نخوردی، نباید معده ات خالی بمونه.

لبخندی به نگرانی اش زدم و آب میوه رو از دستش گرفتم، چون واقعا بهش احتیاج داشتم.

همون طور که آب میوه ام رو می خوردم به پیچ پیچ های ریز کاوه و رهام گوش دادم.  
کاوه: مادرت خوبه؟ تنها که نداشتیش؟

رهام: نه بابا همون پرستار قبلی اش رو استخدام کردم. این چند روز که رها این جاست مجبورم کنارش باشم.

کاوه: کار خوبی کردی. بهش گفתי چه اتفاقی افتاده؟  
رهام: دیوونه شدی؟ اگه بگم بیچاره دق می کنه.

کاوه: بالاخره که می بینش.

رهام: آره اما حداقل این که سالم ببینش خیالش راحت تر هست.

دیگه حرف هاشون رو نشنیدم چون از اتاق بیرون رفتن.

کمی با رها حرف زدم و با کاوه و جانیار از بیمارستان بیرون اومدیم. جانیار رو که به زور آوردیم، باز هم می خواست بمونه، حیف که خمیازه هاش نمی داشت، بیچاره دیشب تا صبح نخوابیده بود.

کاوه من رو خونه گذاشت و رفت تا جانیار رو برسونه و گفت: بعدش می رم مطب به الناز جون که مشغول بالا و پایین کردن شبکه ها بود سلام کردم و خواستم برم که صدام زد.

-آسایش بیا این جا

با تموم خستگی که داشتم کنارش نشستم.

-حال رها چه طور بود؟

-شما می دونی؟

لبخند تلخی زد و گفت: آره کاوه بهم خبر داد، امروز می رم بهش سر می زنم. نگفتی حالش خوبه؟

-آره فقط سرش یه خورده آسیب دیده و یکی از پا هاش هم شکسته با ناراحتی لبش رو گزید.

خودم هم واسه رها ناراحت شدم. وقت قرصم گذشته بود، بلند شدم برم که با مهربونی گفت: بشین آسایش باهات حرف دارم.

تو دلم گفتم: شما چه حرفی می تونی با من داشته باشی؟ روز اول که دیدمت عاشقی مهربونی ات شدم، بعدش که مثل دوست هات خردم کردی. الان چی شده ک دوباره باهام مهربون شدی؟ واسه ام عیدی می فرستی، کادو می گیری.

واقعا از کاوه بعید نبود که از الناز جون خواسته باشه واسه شادی من اون هدیه ها رو بگیره.

با همه دلخوری ام نشستم.

-کاوه هفده سالش بود که پدرش رو از دست داد. مسعود بیماری قبلی داشت، از اون روزی با هم ازدواج کردیم مریض بود ولی ان قدر هم دیگه رو دوست داشتیم که این چیز ها واسه ام اهمیت نداشت اما عمرش هم به این دنیا باقی نبود و قلب ساعتی اش ایست کرد، هنوز هم نفهمیدم یه دفعه چی شد که سخته کرد. اون روز ها من و کاوه خیلی تنها شدیم، من موندم یه نوجوون که همه دغدغه اش شوخی و سر و کله زدن با باباش بود. بیش تر کاوه از رفتنش اذیت شد چون خیلی بابایی بود. کاوه خیلی زود



دل می بنده واسه همینه که هنوز هم مرگ مسعود رو هضم نکرده. هر پنج شنبه می ره سر خاکش و خیرات می کنه.

این جای حرفش که رسید به گریه افتاد.

-کاوه رو با هزار امید راهی دانشگاه کردم. نذاشتم آب تو دلش تکون بخوره. همه چیز واسه اش فراهم بود اما نبود پدرش رو که حس می کرد انگار دنیا رو سرش آوار می شد. دانشگاه قبول شد و دکتری گرفت، واسه خودش کسی شد. تا این که با ترانه آشنا شد. دختر بدی نبود ولی وقتی از رابطه اش با صاحب خونه اش گفت جوش آوردم. به عنوان یه مادر حق داشتم دختری رو واسه پسر انتخاب کنم که همه چیز تموم باشه، عرف اجازه نمی داد این چیزها رو نادیده بگیرم. من نمی گم ترانه دختر بدی بود اما رد کار ما نبود. بعد هم با اون جریان خودکشی که راه انداخت، پسر رو از گرفت. سه سال بود که کاوه از خونه فراری شد، یا می رفت مطب یا چند روزی شمال می موند. من هم مجبور بودم واسه پر کردن اوقاتم برنامه سفر با دوست هام بچینم. هر سال عید تنه‌اش می داشتم چون هیچ وقت حاضر نبود با من مسافرت بره، تنه‌اش می داشتم تا طعم خانواده رو بچشه. بعد هم که تو وارد زندگی اش شدی، اولش فکر کردم فقط می خواد کمکت کنه اما وقتی توجه و نگرانی اش رو نسبت بهت دیدم، ترسیدم. نگران بودم، می ترسیدم قضیه ترانه دوباره تکرار بشه. وقتی گفت از خونه ات فرار کردی باز هم جوش آوردم چون فکر می کردم بی بند و بار باشی، ناراحت نشو ولی تو جامعه ما دخترهایی که فرار می کنن بعد یه مدت خیلی بلاها سرشون میاد. چند بار شیطان اومد تو جلدم که از این خونه بیرونت کنم اما هر بار به خودم و شیطان لعنت می فرستادم. تو با مهربونی هات باعث می شدی از خودم و رفتارم خجالت بکشم. وقتی رفتم کیش خیلی به رفتارها و حرفهایی که بهت زدم فکر کردم. تو خیلی پاک و معصوم هستی. وقتی کاوه گفت پدرت رو هم از دست دادی خیلی ناراحت شدم و همین مزید بر پشیمونی ام شد. آسایش من خیلی وقته که

وجدان درد گرفتم اما خدا می دونه که روش رو هم نداشتم تا از دلت در بیارم. نمی دونم به خاطر تو هست یا ترانه رو فراموش کرده که از وقتی وارد خونه ما شدی، کاوه هم زود به زود میاد، دیگه شمال نمی ره و بهونه ترانه رو نمی گیره. همه چیز خیلی خوب شده، زندگی مون رنگ آرامش گرفته. کاوه گفت با پولی که بهت رسیده می خوای خونه بخری و از این جا بری، خدا می دونه چه قدر باهش حرف زدیم تا که تو رو پیش خودمون نگه داریم. تو با خودت به این خون امید آوردی و به کاوه بخشیدی، مگه می شه به همین زودی از پیشمون بری؟

مثل ابر بهار گریه می کرد و اظهار شرمندگی داشت. بالاخره یه مادر بود و نگرانی های خاص خودش رو داشت. اصلا دلم نمی خواست این جووری جلوی من گریه کنه. طاقت نیاوردم و بغلش کردم.

عطر تنش همون بوی مادرانه رو می داد، همون آغوشی که روز اول با رضایت تمام پذیرای من شد.

هق هق کرد.

-من رو ببخش آسایش، من در حقت بی رحمی کردم.

سرم رو روی بازوش گذاشتم.

-الناز جون گریه نکن، من شما رو بخشیدم؛ دیگه هیچ چیز مهم نیست، مطمئن باشین که من دیگه از شما ناراحت نیستم، خیالتون راحت باشه.

پیشونی ام رو ب\*و\*سه ای زد و گفت: ممنون دخترم، آسایش تو خیلی مهربونی خیلی وقت بود که کسی این جووری مادرانه صدام نزده بود.

-می تونم واسه ات مادری کنم، من و مسعود خیلی دختر دوست داشتیم اما قسمت نشد.

سرم رو زیر انداختم و گفتم: من لیاقتش رو دارم؟

بلند بلند خندید و گفت: معلومه که داری، تو مثل دختر نداشته خودم می مونی.

-الناز جون؟

-جانم عزیزم؟

-می... می شه مامان صدات کنم؟

با آرامش پلک زد.

نمی دونم چه قدر ذوق زده شدم که دوباره بغلش کردم و گفتم: خیلی دوستتون دارم.

کمی دیگه حرف زدیم. حس کردم خیلی عرق کردم و به یه دوش احتیاج دارم.

با ببخشیدی بلند شدم و هنوز چند قدم برنداشته بودم دوباره برگشتم و گفتم:

مامان؟

-جانم عزیزم؟

-هیچی فقط خواستم صدات کنم.

سریع برگشتم و آروم اشک ریختم.

یاد مامانم افتادم، دلم می خواست باهاش درد و دل کنم، از خودم بگم، از کاوه، از

خوشی زندگی ام، از مهربونی الناز جون و...

از ته دل خدا رو شکر کردم و وارد حموم شدم.

\*\*\*

از کاوه خدا حافظی کردم و پیاده شدم.

نگاهی به سر در آموزشگاه انداختم، نیومده استرس گرفته بودم. امروز اولین روزی بود که توی کلاس های کنکور شرکت می کردم.

قسمت دوازدهم

این دو هفته ای که گذشت از صبح تا شب به صورت فشرده درس می خوندم البته این وسط کمک های کاوه و الناز جون هم کم نبود. از وقتی رابطه ام باهاش خوب شده بود دیگه زیاد بیرون نمی رفت و بیش تر وقتش رو با من کار می کرد. تصمیمم رو گرفته بودم و جز وکالت چیز دیگه نمی خواستم. فقط یک ماه تا کنکور باقی بود، هر کار می کردم تا قبول بشم.

رها حالش رو به بهبودی بود. تا جایی که می تونستم می رفتم و بهش سر می زدم، اون هم کم لطفی نکرد کلی کتاب واسه کنکور داد تا بخونم. انگار همه دست به دست هم داده بودن ها قبول بشم. بعد از پنج سال واسه ام سخت بود لای کتاب ها رو باز کنم اما ان قدر مصمم بودم که نمی خواستم هیچ جوهره کم بیارم.

مادر رها زن خوب و مهربونی بود، اولین باری که با سر بی مو و صورت رنگ پریده دیدمش خیلی ناراحت شدم و واسه سلامتی اش دعا کردم.

نگاهی به ساعت گردنی ام انداختم و روی عکس مامان دست کشیدم.

زمزمه کردم.

-به زودی منتظر خبر های خوشم باش مامان!

با اجازه ای گفتم و وارد کلاس شدم. دور ترین نقطه از بقیه بچه ها نشستم. استادمون یه مرد حدودا سی و دو\_سه ساله بود. کل کلاس پانزده نفر هم نمی شد که شامل نه تا دختر و شش تا پسر بودیم. خیلی هاشون هفده\_هجده ساله بودن و بقیه کمی بزرگ تر، فکر کنم سن من از همه شون بیش تر بود.

استاد با خودکار ضربه ای به روی میزش زد تا سر و صدای بچه ها خوابید.  
 به سرعت قلم و کاغذی آماده کردم. نمی خواستم حتی یه واو هم جا بندازم.  
 استاد درس رو شروع کرد. هر چی بیش تر توضیح می داد من بیش تر هنگ می کردم  
 و به خنگ بودن خودم ایمان می آوردم. تا می تونستم تیکه تیکه جملاتش رو نوشتم  
 تا بعدا بخونم. راستش اصلا در مورد این درس هیچ چیز نخونده بودم و چیزی ام از  
 دوران دبیرستان به ذهنم نمی رسید.  
 استاد دو ساعتی بی وقفه درس داد.  
 دیگه داشت جونم از گوش هام بیرون می زد. انگشت هام از شدت فشاری که به  
 خودکار داده بودم درد می کرد. هیچ وقت حتی تو این دو هفته ان قدر تند تند  
 نوشته بودم و رو یه تخته چوب سفت ننشسته بودم، همین هم کلافه ام کرده بود.  
 با اعتراض بچه ها استاد کتاب بعد رو از کیفش بیرون کشید و دو ساعتی هم اون  
 کتاب رو خلاصه کرد و چند تا تست مهم رو باهامون کار کرد.  
 اغراق نبود اگه بگم تا به حال تو عمرم چهار ساعت روی یه صندلی ننشستم. دیگه  
 آخر های کلاس بود، تمام بچه ها از زور خستگی نای جواب دادن به تست های استاد  
 هم نداشتن. فکر کنم خودش هم فهمیده بود چه پوستی ازمون کنده شده که خسته  
 نباشیدی گفت و از کلاس بیرون رفت.  
 ان قدر خسته بودم که تند و تند وسایلم رو جمع کردم و از آموزشگاه بیرون اومدم.  
 می ترسیدم یه کم بیش تر بمونم و همون جا از هوش برم.  
 کاوه جلوی در منتظرم بود. از همون جا دست تکون داد. با دیدنش مثل پرنده ای که  
 از قفس آزاد شده باشه به طرفش پر کشیدم.  
 تا داخل ماشین نشستیم، پوف صدا داری کشیدم.

-خسته نباشی خانم درس خون

-واقعا هم خسته شدم. استاده اصلا مراعات حال ما رو نکرد. از دماغمون کشید بیرون

ماشین رو روشن کرد و گفت: همینه دیگه، اگه این کار ها رو نکنه که همه تون رتبه آخر رو میارین.

-نیست که الان همه تک رقمی روی شاخمون هست. این همه خشونت تا کجا؟

-بعد با این اراده می خوای بری سر کلاس هات؟

خندیدم و گفتم: جدا که دارم از خودم ناامید می شم.

-عادت می کنی. حالا کجا بریم؟

-نمی دونم خونه دیگه

-نه نشد. این دو هفته همه تفریحمون رفتن از این کتاب به اون جزوه بود. می ریم یه

جای خوب!

چیزی نگفتم و خودم رو به کاوه سپردم. ان قدر خسته بودم که فقط چشم هام رو

بستم تا کمی استراحت کنم.

با تکون های ماشین بیدار شدم. حدس می زدم تو یه جاده خاکی باشیم؛ یه جاده پر

درخت و سر سبز بود.

کاوه با دیدن چشم های بازم گفت: عه بیدار شدی؟

-هوم، کجا اومدی؟

چشمکی زد و با شیطنت گفت: من که گفتم یه جای خوب می برمت.

خودم رو جمع جور کردم و دستی به مقنعه ام کشیدم.

هرچی چشم چرخوندم اصلا یادم نیومد که این جاده رو قبلا اومده باشم.

-آسایش؟

-جانم؟

لبخندی زد و گفت: یه خبر خوب واسه ات دارم.

-چی؟

-بذار برسیم بهت می گم.

سرم رو تکون دادم و غرق فکر شدم. نمی دونستم خبرش چیه که نیشش تا بنا گوش باز شده بود.

ماشین رو یه جایی که همه اش رستوران و کافی شاپ بود نگه داشت.

-این جا کجاست که اومدی؟

-پیاده شو می فهمی.

پیاده که شدم کاوه خودش رو بهم رسوند و دستم رو گرفت و به اتفاق هم به طرف رستوران سنتی حرکت کردیم. یه مکان خیلی ساده و در عین حال دل نشین، دقیقا شبیه همون رستورانی که دفعه قبل رفتیم با یه سری تفاوت های ریز بود.

کاوه روی تختی نشست و اشاره کرد که من هم کنارش بشینم. با خباث لبه تخت نشستیم و تو دلم به حرص خوردنش خندیدم.

-دیزی سنگی های این جا حرف نداره. می دونی صاحب این رستوران کی هست؟

-نه کی؟

-استاد دانشگاهمون، ما صداش می کنیم حاج رضا، البته یه شعبه دیگه هم داخل خود تهران داره، همونی که رفتیم و رها تصادف کرد. حیف که نشد از کباب های خوش مزه اش بچشی.

-پس واجب شد دفعه بعد دوباره بریم، البته این بار با رها

خندید و گفت: آره می ریم. نمی خوای راحت تر بشینی؟

کفش هام رو در آوردم و تقریبا کنارش نشستم.

حس خوبم رو نسبت بهش نمی تونستم مخفی کنم و لبخند زدم.

اولین باری بود که با کاوه تنها، هم چین جایی می اومدم، اغلب یا جانیار همراهمون بود یا پیش نمی اومد که بیایم.

یاد حرف کاوه که افتادم با کنجکاوای گفتم: راستی خبر خوبت چی بود؟

-دختر چه قدر هولی، یه ذره صبر کن بهت می گم.

غذا رو که آوردن کاوه چهار زانو نشست و سینی غذاش رو به سمت خودش کشید. با بی اشتیایی به دیزی نگاه کردم.

یه مقدار آب که یه تیکه گوشت و سیب زمینی و گوجه داخلش وا رفته بود. اصلا

قیافه اش هم واسه ام خوشایند نبود چه برسه خوردنش.

با تعجب گفتم: چرا نمی خوری؟

-ممنون تو بخور.

-یعنی چی من بخورم؟ پس تو؟

-آخه...



خندید و گفت: دوست نداری؟

-نه

-بخور مشتری می شی.

آب گوشت رو روی نون های تیکه شده ریخت و با اشتها به همش زد.

نگاهی به تیلیتش انداختم و گفتم: نوشت جون خودت

کاسه خودش رو برداشت و جلوی من گذاشت.

-این واسه تو، من دوباره درست می کنم.

-واقعا فکر می کنی بخورمش؟

-فکر نمی کنم، مطمئن هستم. اگه نخوری باید تا چند روز خمار بمونی.

-چه طور؟

ابرو هاش رو بالا انداخت و گفت: چون من خبرم رو بهت نمی دم.

واقعا داشت روی نقطه ضغنم پا می زاشت، تا همین جا هم خودم رو کنترل کرده بودم

تا دوباره نپرسم. با فکر این که نکنه دوباره اعترافش باشه لبم رو با زبونم تر کردم و با

این که بدم می اومد گفتم: باشه می خورم.

بلند بلند خندید.

-کوفت

-دختر حرف گوش کنی هستی. دیگه رگ خوابت دستم اومده.

تا وقتی که غدام رو بخورم حتی نگاهش هم نکردم. هر چی من هیچی نمی گفتم

زبونش دراز تر می شد.

با این که از فوضولی داشتیم می مردم اما دیگه در مورد خبرش چیزی نپرسیدم و کاوه هم حرفی نزد.

پول رستوران رو حساب کرد و با هم سوار ماشین شدیم. یه آهنگ بی کلام گذاشت و حرکت کرد. در طول راه هیچ حرفی نزدیم. با هم قرار گذاشتیم که وقتی غذام رو خوردم، تعریف کنه اما هنوز همون طور ساکت رانندگی می کرد.

وقتی به خونه رسیدیم به الناز جون سلام دادم و خسته و کوفته وارد اتاقم شدم. چشمم که به کتاب های پخش و پلا شده روی تخت افتاد آه از نهادم بلند شد. کی این ها رو می خوند؟

یه کم نشستیم و تست زدیم که حس کردم دیگه خیلی دارم خودم رو اذیت می کنم. با تقه ای که به در اتاقم خورد، کتاب رو بستم.

کاوه بود که سرش رو از لای در بیرون آورد.  
-مزاحم که نیستم.

کتاب هام رو جمع و جور کردم و گفتم: نه بیا داخل

لبه تختم نشست و یکی از کتاب ها رو برداشت و با لحن شیطونی گفت: ازم ناراحتی؟  
-نخیر

-پس چرا نگاهم نمی کنی؟

-چون دوست دارم.

-که دوست داری؟

-اوهوم

همین طور با حالت قهر نشسته بودم و جواب سر بالا می دادم.

تو یه لحظه کتاب رو یه گوشه انداخت و به طرفم حمله کرد. نتونستم عکس العملی از خودم نشون بدم و از پشت روی تخت افتادم. قلقلکم می داد. از زور خنده داشتم می مردم، هر چی جیغ و داد می کردم فایده نداشت. خودش هم از صدای خنده های من خنده اش گرفت.

-ولم کن... کاوه

-دیگه قهر نکنی ها

یه جایی دیگه کم آوردم و داد زدم.

-با...باشه ولم کن وای مردم...

بالاخره دست هاش رو از کنارم برداشت و تازه تونستم نفس راحتی بکشم.

کمی ازم فاصله گرفت و گفت: خیلی قلقلکی هستی! این هم از نقطه ضعف دوم

نشستم و مو هام رو که تو صورتم پخش شده بود، کنار زدم.

-جدا که خیلی سو استفاده گر هستی.

-حالا می خوای خبرم رو بدم؟

چشم هام رو ریز کردم و گفتم: اگه راست می گی بگو

-فردا شب خواستگاری جانیاره

من رو باش فکر کردم می خواد بگه که دوستم داره. بادم خالی شد ولی اعتراف می

کردم که خبر خوش حال کننده ای بود.

از شوق دست هام رو به هم کوبیدم و گفتم: جدی می گی؟ وای که خیلی واسه شون خوش حالم

-آره شاید رها آدمش کرد.

-اون که هنوز پاش توی گچ هست.

-فعلا یه صیغه محرمیت می خونن تا هفته بعد

-چه زود

-رهام نگران مادرش بود، گفت بهتره تا اتفاقی نیفتاده این دو تا هم سر و سامون بگیرن.

نفس راحتی کشیدم و تو دلم گفتم: صیغه محرمیت ما رو کی می خونن؟

واقعا که این روزها خیلی وقیح و بی حیا شده بودم.

کاوه که رفت، من هم با انرژی ای که از خبرش گرفته بودم لای کتابم رو باز کردم و مشغول خوندن شدم.

\*\*\*

-آسایش خوشگل شدم؟

-آره عزیزم مثل ماه شدی.

چرخی خورد و دنباله لباسش رو گرفت.

-به نظرت جانیار خوشش میاد؟

خندیدم و گفتم: دعا کن امشب یه لقمه چیت نکنه.

امروز عقد رها و جانبار بود. رها هنوز هم یه کم می لنگید ولی خودش رو کنترل می کرد و محکم قدم برمی داشت. ان قدر ناز و خوردنی شده بود که دلم می خواست فقط نگاهش کنم. یه لباس بلند و دنباله دار سفید پوشیده بود. آرایشگر مو هاش رو شنیون و آرایش لایتی روی صورتش انجام داده بود.

با صدای آرایشگر که از اومدن جانبار خبر می داد، فوراً مانتوم رو پوشیدم و شالی روی مو هام انداختم. آرایش صورتم معمولی و موهای فرفری ام رو فقط باز گذاشته بودم.

جانبار در حالی که کت و شلوار شیری به تن داشت اومد و چشمکی به من زد و با عشق به رها نگاه کرد.

شنش رو پوشید و ب\*و\*سه ای روی گونه اش زد و با اشاره فیلم بردار دسته گل رو به دستش داد و از آرایشگاه بیرون رفتن.  
من هم پشت سرشون راه افتادم.

کاوه هم دست کمی از جانبار نداشت و تو اون کت و شلوار مشکی و موهای حالت دار، خیلی جذاب شده بود.

جانبار و رها سوار ماشینشون شدن و من و کاوه هم به اتفاق هم تو ماشین نشستیم و دنبالشون راه افتادیم.

کاوه آهنگ شادی پخش کرد و تا خود خونه به لایی کشیدن ها و بوق زدن های جانبار خندیدیم. نمردیم و داماد شدن جانبار رو دیدیم.  
مراسمشون رو خونه دایی سهراب گرفتن.

داخل حیاط رو میز و صندلی چیده بودن. هنوز خیلی از مهمون ها نیومده بودن. با چشم دنبال الناز جون گشتم و تا دیدمش دستی واسه اش تکون دادم. تو اون کت و

دامن فیروزه ای خیلی زیبا شده بود. بهار جون با دیدن جانبار و رها به استقبالشون رفت.

شالم رو در آوردم و دکمه های مانتوم رو باز کردم ولی درش نیاوردم. دلم نمی خواست جلوی نگاه های هیز یه عده پسر این جوری رژه برم.

مهمون ها کم کم اومدن. پسر دختر ها یه گوشه می رقصیدن و من فقط نگاهشون می کردم. نمی دونم چرا دلم گرفته بود. از خودم، از کاوه، از سرنوشتم

یک سالی از آشنایی ام با کاوه می گذشت. دوستش داشتم، حتی حاضر بودم تا آخر عمرم تو همین وضعیت بمونم، بالاخره روزی می رسید که اسم ترانه از خاطر مون فراموش بشه ولی نمی دونم چرا بغض داشتم. الناز جون با یه خانم هم سن خودش گپ می زد. کاوه هم که اصلا نمی دونستم کجاست. تنها یه گوشه نشستم و دستم رو زیر چونه ام زدم.

-سلام

با صدای پسری برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. باورم نمی شد که دوباره رامین رو ببینم.

تیپ خفنی زده بود، از اون ها که ناخواسته تحسینش می کردی.

حوصله اش رو نداشتم اما از سر ادب هم که شده جواب سلامش رو دادم.

-خوبی؟ فکر کردم دیگه نمی بینمت.

خیلی عادی نگاهش کردم.

-اتفاقا من هم فکر نمی کردم بعد از اون ماجرا دیگه شما رو دور و برم ببینم.

-تیکه می اندازی؟

-نمی دونم شما اسمش رو چی می زاری.

-چرا ان قدر از من بدت میاد؟

-من از شما بدم نمیاد.

لبخندی بهش زدم تا فکرش منحرف نشه، من ازش بدم نمی اومد فقط خوشم نمی اومد.

-تو همیشه عادت داری تر و خشک رو با هم بسوزونی؟

-منظورت چیه؟

-چون از روشنگر بدت میاد با من این طور رفتار می کنی.

-ربطی به روشنگر نداره آقای محترم، من اصلا دلم نمی خواد دوباره حرفم رو تکرار کنم. شما خواستگاری کردی و جوابت هم گرفتی، فکر نمی کنم جای بحثی باقی مونده باشه.

-یعنی می خوای بگی باز هم جوابت منفی هست؟

با دیدن کاوه که با اخم به سمتمون می اومد دیگه جوابش رو ندادم.

-نمی خوای جواب بدی؟

-نه

کاوه همون طور با جذبه دستش رو روی شونه رامین گذاشت و باعث شد از جا بپره.

کاوه: به به آقا رامین

رامین برگشت و نگاه بدی به دست روی شونه اش انداخت.

-می خواستم با آسایش حرف بزنم.

کاوه: آسایش؟

رامین: آره

کاوه: فکر کنم بقیه اش رو فراموش کردی. آسایش خانم!

رامین: بله همون، حالا می شه تنهامون بزاری؟

کاوه خیلی ریلکس روی صندلی کنار من نشست و یه پاش روی پای دیگه اش انداخت.

کاوه: خب؟

آخ خوشم می اومد وقتی کاوه این طور حرص می خورد.

رامین بدون این که نگاهش کنه رو به من گفت: آسایش خانم باید جدی تر باهات حرف بزنم.

کاوه: دیگه؟

رامین: کسی با تو نبود.

به حرص خوردن کاوه خندیدم و با خبات لبم رو تر کردم.

-من کجا باید پیام؟

رامین ذوق زده از حرف من و سوزوندن کاوه گفت: جدی؟

-آره

اومدم بلند شم که دستم توسط کاوه کشیده شد و با فشاری که به میچ دستم اومد، اخم کردم.

رامین: هی چی کار می کنی؟



کاوه با عصابنیت یقه اش رو گرفت در حالی که سعی می کرد آروم حرف بزنه زیر لب  
غرید.

-به تو ربط نداره. برو رد کارت رامین

رامین سعی کرد یقه اش رو از چنگ کاوه بیرون بکشه و گفت: ولم کن... اصلا تو چی  
کارش هستی؟

کاوه: همه کارش

رامین: تا جایی که من می دونم نسبتی با آسایش نداری.

کاوه بازدمش رو با عصابنیت بیرون داد و کمی به عقب هولش داد.

-دست از سر آسایش بردار، نذار قلم پاهات رو خرد کنم، خوش ندارم دورش پیلکی.

من که از خشم کاوه رو به موت رفتم. بیچاره رامین عین چی حرص خورد و با دندون  
قروچه ای رفت.

با حرص نشستیم و با اخم به کاوه نگاه کردم.

-چیه می خواستی باهش بری؟

از لحن سردش جا خوردم و با دل خوری گفتم: به خودم مربوط می شه.

با لحنی که هیچ وقت ازش سراغ نداشتم گفت: هر غلطی دلت می خواد بکن!

بدون این که نیم نگاهی بهم بندازه رفت.

دلم ازش گرفت. بغضی که روی دلم افتاده بود رو نمی تونستم پس بزنم. فقط خودم

رو کنترل می کردم که اشکم نریزه.

چی فکر می کردم و چی شد. من فقط دلم می خواست حسادتش رو ببینم همین،  
نمی دونستم این طوری باهام حرف می زنه.

شام که خوردیم عاقد اومد. با اومدن عاقد همه دختر و پسر ها دور جانیار و رها جمع  
شدن.

من که اصلا حوصله نداشتم، از همون دور نگاهشون می کردم. صدای رها رو نشنیدم  
اما از دست زدن بقیه متوجه شدم که بله رو گفته. همه بهشون تبریک گفتن و کم کم  
پراکنده شدن.

رها از همون جا واسه ام دست تکون داد. زشت بود اگه واسه تبریک نرم.

بغلش کردم و رو به هر دوشون گفتم: مبارک باشه، به پای هم پیر بشین.

جانیار: نمی دونم چرا هر کی به ما می رسه می خواد پیر بشیم، بابا من دوست دارم  
همیشه جوون بمونم.

رها: عه جانیار؟

جانیار: می دونم بابا، شوخی کردم بخندیم.

جانیار رو کسی صدا زد و رفت.

رو به رها گفتم: بالاخره جانیار رو تور کردی ها!

رها: خیلی خوش حالم آسایش، من جانیار رو از تو دارم.

-من اگه زرنگ بودم واسه خودم یه کاری می کردم.

-چی؟

تازه فهمیدم چی گفتم، آب دهنم رو قورت دادم.

-هیچی عزیزم

با صدای دی جی که عروس و داماد رو واسه رقص دعوت می کرد، گفتم: بدو برو که جانبار منتظرت هست.

-تو نمیای؟

-نه حوصله ندارم.

رها که رفت من هم کنار الناز جون نشستم.

-امشب کم دیدمت، کجا بودی؟

-همین اطراف

-چه خوشگل کردی! نمی ری برقصی؟

-راستش سرم درد می کنه.

-می خوای برو اتاق های بالا استراحت کن.

با کلافگی دستی به سرم کشیدم و گفتم: بی خیال خوب می شه.

-چرا مانتوت رو در نیاوردی؟ حیف لباس به این قشنگی نیست.

نگاهی به مانتوم انداختم.

-نه همین طور راحت هستم.

-کاوه کجاست؟

هوف، الناز جون هم دست بردار نبود؛ تو این وضعیت بیست سوالی راه انداخته.

-نمی دونم، همین جا ها بود.

با بغض سنگینی گفت: همیشه آرزوم بوده کاوه رو تو لباس دامادی ببینم. کاش مسعود هم بود تا واسه اش آستین بالا می زدم. این همه دختر ترگل ورگل اطرافش می چرخه، پسر من نیم نگاهی هم بهشون نمی اندازه. همین دختر پرستو ان قدر خانومه، نمی دونم چرا تا اسمش رو واسه کاوه می برم سیم هاش قاطی می کنه. اصلا از حرف های الناز جون خوشم نیومد. من کاوه رو دوست داشتیم و اصلا دلم نمی خواست الناز جون کس دیگه ای رو واسه اش در نظر بگیره. بی حرف به الناز جون زل زده بودم و فکرم جای دیگه درگیر بود.

-آسایش گوش می دی چی می گم؟

اصلا نفهمیدم چی گفته بود، فقط سر تکون دادم.

دوباره شروع کرد و از دختر هایی که واسه کاوه در سر داشت حرف زد. دیگه حس کردم سرم داره می ترکه، صدای بلند آهنگ هم مزید بر علت بود.

جشن که تموم شد، با کاوه و الناز جون به خونه رفتیم.

هنوز هم از کاوه دل گیر بودم. حتی نگاهش هم نمی کردم اما سنگینی نگاهش رو از آینه جلو حس می کردم و به روی خودم نمی آوردم.

کارم اشتباه بود اما خودم هم نمی دونستم چرا هر کار می کنم دلم باهاش صاف نمی شد.

سعی کردم زیاد اهمیت ندم و تا به اتاقم رسیدم خوابیدم.

\*\*\*

با اشاره مراقب برگه ها رو برداشتیم و با صلواتی شروع به جواب دادن به سوال ها کردیم.

خیلی سخت و فراتر از هوش و حافظه من بود اما بعضی تست هاش رو کار کرده بودم و بدون خواندن سوال، جواب رو می زدم و به این حرف کاوه که تا سوال رو کامل نخوندی علامت نزن هم توجه نکردم. ان قدر مضطرب بودم که فقط دلم می خواست زودتر تموم بشه تا برخلاف این دو ماه با خیال راحت بخوابم.

تمرکز کردم و بقیه سوال ها رو هم جواب دادم. شاید از صد در صد، شصت درصد رو درست زدم. امیدوارم نتیجه قابل رضایتی بگیرم.

با تموم شدن مهلت، نفس راحتی کشیدم و برگه ام رو به مراقبی تحویل دادم و از سالن بیرون زدم.

هم همه ای جلوی ورودی سالن بود که بیا و ببین.

خیلی ها با مادر و پدرشون و خیلی ها هم مثل من تنها اومده بودن.

مسلمما اگه مامانم زنده بود امروز باید همراهم می اومد و از پشت در های بسته بهم امید و انرژی می داد.

کاوه روی نیمکتی منتظرم نشسته بود. با دیدنم لبخند امید دهنده ای زد و گفت: چه طور بود؟

-نمی دونم بالاخره یا قبول می شم با نمی شم.

-همین؟ یا نمی شم؟ من روزی که کنکور دادم تا وقتی که جوابش برسه خواب و خوراک نداشتم. واقعا که بی خیال تر از تو به عمرم ندیدم.

-من اصولا صبر و تحملم زیاد هست.

قفل ماشین رو باز کرد و به اتفاق هم سوار شدیم.

-کاش همه مثل تو بودن.

کاوه من رو دم در خونه پیاده کرد و خودش هم رفت تا به کارش برسه. تا همین جا هم خیلی معطل من شده بود، فقط امیدوار بودم تا قبول بشم وگرنه نمی تونستم جواب زحمت های این مدت کاوه و الناز جون رو بدم.

خسته و کوفته کیفم رو یه گوشه پرت کردم و به الناز جون که مشغول حرف زدن با تلفن بود سلام دادم. تا من رو دید تلفن رو از گوشش فاصله داد و گفت: سلام دخترم، چه طور بود امتحانت؟

-بد نبود همه جونم داره بالا میاد.

با کسی که پشت خط بود خدا حافظی کرد و به سمتم اومد.

-عزیزم خیلی خسته به نظر می رسی. برو استراحت کن واسه نهار مهمون داریم.

-مهمون؟

-آره با بهار حرف می زدم، گفتم که بیان.

-آها، خیلی خوبه

بغلم کرد و گفت: برو عزیزم این مدت درست و حسابی نخوابیدی.

واقعا هم راست می گفت، کلا با واژه ای به نام خواب غریبه بودم.

گونه اش رو ب\*و\*سیدم و گفتم: ازت ممنونم مامان، اگه شما نبودى نمی تونستم با دو ماه خودم رو آماده کنکور کنم.

-حالا تا جوابش برسه چند روزی طول می کشه ولی من دلم روشنه که قبول می شی.

-امیدوارم

تا به اتاق و تخت نازنینم رسیدم نیشم تا بنا گوش باز شد. کتاب های اضافی رو یه گوشه انداختم و دراز کشیدم.

نمی دونم چرا اصلا استرس جواب کنکور رو نداشتم، به قول کاوه کاملا بی خیال بودم. با فکر کردن فقط روحم رو آزار می دادم وگرنه خیلی هم بد جواب ندادم، البته این فقط تصور خودم بود.

سعی کردم مجال فکر کردنی به خودم ندم و بخوابم.

\*\*\*

با احساس چیزی رو صورتم از خواب پریدم و خیلی زود صدای خنده رها رو شنیدم. با حرص پتو رو کنار زدم و نشستم.

-حیانا بیماری خاصی نداری؟

-چرا، عاشقم

-لابد عاشق اون شوهر دیوونه تر از خودت؟

-اگه دیوونه نبود که عاشقش نمی شدم. کنکور چه طور بود؟

دیگه از این سوال تکراری خسته شده بودم و با کلافگی گفتم: ما توی همون امتحان های مدرسه هم می موندیم. چه طور باید باشه؟ تا حالا دیدی یه نفر از کنکور برگرده و بگه وای خیلی عالی بود؟

-آره من

-احتمالا به صورت عالی گند زدی.

-یعنی می خوای بگی تو نزدی؟ ولی من مطمئن هستم که قبول می شی.

-خودم نیستم.

چشمکی زد و گفت: شرط می بندی؟

-آره

-باشه پس اگه تو قبول شدی چهار نفره می ریم شمال!

دستم رو به دستش کوبیدم و گفتم: قبوله

شرطش عالی بود، این جوری با قبول شدنم دو تا اتفاق خیلی خوب می افتاد. "قبولی و سفر شمال"

این مدت جز درس خواندن تفریح دیگه ای نداشتم. با یادآوری اتفاقاتی که توی این یک سال افتاده بود، لبخندی روی لبم اومد. چه شب هایی که با کاوه درد و دل کردم. مسخره بازی های جانیار، ماجرای شاهرخ، آخ که چه قدر با حرف های جانیار خندیدیم، عاشق شدنم، تولدم، ازدواج رها و جانیار، در کل اتفاق های خوب این یک سال بیش تر از اتفاقات بدش بود.

-به چی لبخند می زنی؟

دستی به لبم کشیدم و گفتم: هیچی، بریم پیش الناز جون به کمک رها میز غذا رو چیدیم.

آقا سهراب مشغول خواندن روزنامه بود و بهار جون هم به الناز جون توی کشیدن غذا کمک می کرد. کاوه و جانیار هم مشغول دیدن فوتبال بودن و طبق معمول بحثشون گل کرده بود.

الناز جون دیس برنج رو روی میز گذاشت و داد زد.

-بچه ها بیاین غذا سرد می شه.

جانیار: عمه وقت گیر آوردی ها، آخه کی با این استرس غذا از گلوش پایین می ره؟

کاوه: نیست که تیمش داره می بازه واسه همون می گه.

رها پر حرص و تقریبا جیغ زد.



-اه بس می کنین یا نه؟ جانیار نیای خودم میام همه اون مو هات رو دونه دونه می کنم.

همه به این حرف رها خندیدیم.

جانیار به سرعت برق تلویزیون رو خاموش کرد.

رها دم گوش من آروم گفت: جذبه رو حال کردی؟

-بیچاره جانیار

جانیار: نود دقیقه گل نزد حالا تو این دو دقیقه وقت اضافه می خوان چه غلطی کنن؟

کاوه: بگو کم آوردم.

جانیار: داداش ما کم آوردیم. بلند شو بریم که خانم ها دارن با تهدید نگاه می کنن.

بهار جون خندید و گفت: الحق که لنگه بابات زن دلیل هستی.

آقا سهراب: عه خانم این جوریه؟

همه خندیدم و دور میز نشستیم.

رها چپ چپ به جانیار نگاه می کرد.

جانیار: چی شده خانومی؟

رها: هیچی از این به بعد فوتبال نگاه کردن نداریم.

جانیار مثل پسر بچه های تخس رو به بهار جون گفت: عه مامان؟ ببین نیومده داره

اذیتم می کنه.

بهار جون: هر چی من و بابات رو اذیت کردی رها تلافی اش رو سرت در میاره.

آقا سهراب خندید و گفت: غذاتون رو بخورید.

جانیار با لحن لوسی به سرش اشاره کرد.

-دیگه مو توی سرم نمونده از بس عروس جونتون کنده. شما می گین غذا بخور؟ به این هم می گن زندگی؟

کاوه: اون موقع که زن گرفتی باید پیه این چیزها رو به تنت می مالیدی. دخترها تا آدم رو کچل نکنن راضی نمی شن.

با حرص گفتم: آره آقا کاوه؟

خندید و با لحن کش داری گفت: آره...

الناز جون: حالا وقت گیر آوردی سر غذا؟

جانیار: آخه فکر کردم کاوه هوس زن گرفتن کرده باشه، گفتم وضعیتم رو ببینه شاید پشیمون شه.

تا این رو گفت یه دفعه آخ بلندی سر داد. با دیدن نیش باز رها حدس زدم که پاش رو از زیر میز لگد کرده باشه و ریز ریز خندیدم.

رها: آقا جانیار بالاخره من و تو تنها می شیم.

جانیار: به خدا اگه دستت بهم بخوره به بابام می گم.

آقا سهراب خندید و گفت: من هیچ ضمانتی کنم.

رها: مرسی پدر جون

جانیار با لب های آویزون گفت: من باید برم دنبال خانواده واقعی ام بگردم.

کاوه: خب برادر من نکن این کار رو!

با زبون این خانم ها نمی شه در افتاد.

همه خندیدیم و مشغول خوردن غذا شدیم.

اون روز خیلی بهمون خوش گذشت و همه چیز با شوخی و خنده های جمع بهم مزه داد. بعد از ناهار به خاطر این مدت که درگیر درس بودم با کاوه و جانیار و رها به شهر بازی رفتیم و کلی خوش گذروندیم. حاضر بودم قسم بخورم که بهترین لحظات عمرم توی همین یک روز سپری شد.

\*\*\*

-آسایش بیداری؟

خمیازی ای کشیدم و از حالت دراز کش در اومدم.

-رسیدیم؟

-آره نمی خوای پیاده شی؟

-چرا الان میام.

به کاوه که در ماشین رو بست و صندوق عقب رو باز می کرد نگاه کردم.

خبری از رها و جانیار نبود اما ماشینشون همون اطراف پارک بود. حدس می زدم نیومده به طرف دریا رفته باشن.

اصلا نفهمیدم کی به شمال رسیدیم چون خواب بودم. طبق قرارم با رها بعد از این که نتیجه کنکور رو گرفتم و دانشگاه تهران رشته حقوق قبول شدم، به شمال اومدیم.

کاوه و الناز جون از من هم بیش تر شوق و ذوق داشتن. کاوه و جانیار تا فهمیدن ما هم چین شرطی گذاشتیم با جون و دل استقبال کردن و این شد که اومدیم.

کاوه چمدون من و خودش رو از صندوق عقب بیرون کشید و گفت: این دو تا کجا رفتن؟

-من که خواب بودم. یعنی تو ندیدی؟

-جانبار زودتر از من رسید. وقتی اومدم خبری ازشون نبود.

دسته چمدون خودم رو گرفتم و همون طور که به طرف ویلا می رفتم گفتم: هر جا باشن پیداشون می شه.

هنوز به ویلای کاوه نرسیده بودم که چشمم به ویلای جاوید افتاد. واسه یه لحظه همه خاطره هایی که این سال ها داشتم چه بد، چه خوب، جلوی چشمم رژه رفت. این هم جز یکی از ویلاهایی بود که دولت مصادره کرد.

تو دلم گفتم: همون بهتر که مصادره شد. هر چیزی که از جاوید باقی مونده باید یه روزی مثل خودش از بین می رفت. چه یادگاری می خواست ازش بمونه؟

کاوه کلید رو توی قفل چرخوند و در رو باز کرد.

از این ویلا خاطره های خوبی داشتم. همه چیز مثل چند ماه پیش همون طور دست نخورده باقی بود.

چمدون رو تو اتاقم گذاشتم و دوباره برگشتم.

جانبار و رها هم با کلی سر و صدا اومدن و خیس و وا رفته یه گوشه ولو شدن.

جانبار که تا نشست از خستگی چشم هاش بسته شد و فرطی خوابش برد. رها هم شالش رو از سرش کشید و همون طور که گیره مو هاش رو باز می کرد گفت: شما ها چرا نیومدین لب دریا؟

-حوصله اش رو ندارم فعلا، حالا می رم با کاوه

-کاوه که رفت.

هر چی چشم چرخوندم ندیدمش.

-کجا؟

-پیش پای ما از ویلا زد بیرون، فکر کنم رفت ساحل

سری به تایید تکون دادم.

-آسایش؟

-جونم؟

یه کم مشکوک نگاهم کرد و گفت: تنه‌اش نذار، اجازه نده تنها بشه و خیال ترانه به سرش بیفته. تو بهتر از هر کسی می تونی این کار رو بکنی.

-منظورت چیه؟

یه جوری نگاهم کرد که یعنی برو خر خودتی

-کاوه فقط با تو آروم می شه.

پوزخندی زدم.

-آره چون من شبیه ترانه هستم.

-نه کاوه خود آسایش رو دوست داره. ترانه دیگه مرده!

با حرص و عصبانیتی که یه دفعه وجودم رو گرفته بود گفتم: مهم کاوه ست که هنوز هم به ترانه فکر می کنه. به خیالت من این وسط نقش چه کسی رو دارم؟ یه آدم که فقط خاطره ها رو واسه کاوه زنده می کنه، حتی اگه روزی می خواست فراموشش کنه حالا دیگه نمی تونه چون این من هستم که همه چیز رو واسه اش تداعی می کنم. آره من لعنتی...

با لحن شماتت باری گفت: کی رو گول می زنی؟ خودت خوب می دونی کاوه نسبت بهت حس داره و این رو نمی تونی پنهان کنی نه تو، نه کاوه، من نمی دونم این بچه بازی های شما چیه!

سکوت کردم، هر چی می گفتم یه جوابی داشت که بده. حرف هاش به همم ریخته بود.

-آسایش تو کاوه رو دوست داری، کاوه هم خیلی بیش تر از تو بهت دل بسته پس چرا دست دست می کنین؟ اصلا مشکلتون چیه؟  
داد زدم.

-کافیه رها نمی خوام بشنوم.

-از چی فرار می کنی؟ واقعیت؟

-می خوام برم بیرون، دست از سرم بردار!

سعی کردم بحث رو عوض کنم اما فایده نداشت. فکر کردن به حرف های کاوه فقط حالم رو بدتر می کرد. حوصله نصیحت کردن های رها رو نداشتم، بهش پشت کردم و با گام های بلند ازش دور شدم. می خواستم برم تا هوای تازه بهم بخوره.

از بلا تکلیفی متنفر بودم و الان دقیقا توی همین وضعیت بودم. خر نبودم که از حس کاوه به خودم خبر نداشته باشم اما ان قدر هم احمق و ساده لوح نبودم که یه بار دیگه غرورم رو زیر پا بزارم و کاوه با بی رحمی پسم بزنه، دیگه نمی خواستم خودم رو ششکوچیک کنم.

از ویلا بیرون زدم. همین طور بی هدف قدم بر می داشتم، نمی دونم کی به ساحل رسیدم. کاوه رو از دور دیدم که به سمتم می اومد. تو دلم زمزمه کردم.

-نمی تونم حسم بهت رو نادیده بگیرم بی معرفت، کاوه تو نمی دونی تو دل من چی می گذره، چه طور تونستی ان قدر ساده ازم بگذری؟ مگه من چی از ترانه کم داشتم؟

چند قدم با من فاصله داشت. دلم نمی خواست نگاهش کنم اما ناخواسته نمی شد چشم از اون دو تا چشم خیره بردارم. با تمام احساسم به جایی دیگه نگاه کردم، نمی خواستم حال خرابم با دیدنش خراب تر بشه. بدون این که محلش بدم از کنارش رد شدم و به آسایش گفتنش توجه نکردم. از همین پشت هم می تواستم چهره متعجبش رو تصور کنم اما واسه ام مهم نبود. چه خوب که پیگیرم نشد و وقتی دید جوابش رو نمی دم رفت.

با بی حالی روی شن های لب ساحل نشستم. زانو هام رو جمع کردم و چونه ام رو روی پا هام گذاشتم. به نقطه دوری از دریا خیره شدم.

یه چیزی مثل ناقوس تو سرم زنگ می خورد.

"هه... بی خیال کاوه من اگه مثل تو قلب مهربون و یه نیروی جاذب داشتم پس تو هم باید عاشقم می شدی مگه نه؟

-فکر می کنی نیستم؟ اما...

-از چی حرف می زنی؟

-بی خیال مگه مهمه؟

-اگه مهم نبود نمی پرسیدم.

-پس پرس."

نمی تونستم، نه نمی تونستم بفهمم منظورش چی بود. یعنی عاشقم بود؟ خیال خام نکن آسایش! کاوه به راحتی آب خوردن دلت رو شکست.

کی فکرش رو می کرد همه چیز ان قدر زود عوض بشه؟ یک سال پیش کاوه همین موقع، همین جا می نشست و به نقطه ای خیره می شد، حالا همه چیز برعکس شده، من نشستم و به عشق نافرجامم فکر می کنم. چی فکر می کردم و چی شد.

خدایا، خودت تکلیفم رو مشخص کن من که جز تو کسی رو ندارم، بعد تو همه امیدم به کاوه ست، کسی که نفسم به نفسش بنده اما خودش داره نفسم رو می گیره. خدایا، ناشکری نمی کنم ولی دیگه کم آوردم، خسته ام، به خدایی خودت قسم که دلم پیشش گیره.

خدایا، کم زجر نکشیدم، کم غصه بخت بدم رو نخوردم، خودت کمک کن تو این مسیری که قرار گرفتم طعم خوشبختی رو حس کنم.

خدایا، زندگی ام رو به تو می سپارم و مطمئن هستم که تا وقتی پشتم به تو گرمه همه ترسیدن ها بیهوده ست.

خدایا، نه ان قدر پاکم که کمکم کنی و نه ان قدر بدم که رهام کنی، بین این دو گمم، هم خودم رو و هم تو رو آزار می دم، هر چه قدر تلاش می کنم نمی تونم حسم به کاوه رو از بین ببرم و هرگز دوست ندارم من عاشق رو رها کنی، ان قدر بی تو تنها هستم که بی تو یعنی "هیچ" یعنی "پوچ"، هیچ وقت رهام نکن...

خدایا، اگه قراره همیشه سردرگم زندگی کنم ازت می خوام که حسم به کاوه رو از بین ببری، همه از تو می خوان که بدهی، من از تو می خوام که بگیری، خدایا این همه حس سردرگمی رو از من بگیر!

خدایا، می خوام فقط تو رو دوست داشته باشم، حداقلش اینه که کسی رو دوست دارم که بهش می رسم.

چگونه است حال من...



با غم ها می سازم...

با کنایه ها می سوزم...

به آدم هایی که مرا شکستند لبخند می زنم...

لبخندی تلخ...

خدایا، می شود بگویی کجای این دنیا جای من است؟

از تو و دنیایی که آفریدی

فقط در اعماق زمین اندازه یک قبر

فقط یک قبر... در دور ترین نقطه جهان می خواهم.

خدایا خسته ام خسته...

نمی دونم چه قدر گریه کردم، چه قدر با خودم و خدا درد و دل کردم، فقط می دونم

که خالی شدم، حس کردم همه غم ها از دلم پر کشید.

حالا که همه چیز رو به خدا سپردم دلم آروم شد، روزنه کوچیکی از امید هم که تو

دلت باشه همین که روشنش کنه کافی ست.

بلند شدم و خودم رو به دل آب سپردم. دیگه از اون ترس و ناامیدی یک سال یش

خبری نبود، با خدا بودن آدم رو از همه ترس ها دور می کرد.

دریا بهم آرامش می داد حس سبکی می کردم، دستم رو که تو آب حرکت می دادم

حس نرمی اش آرومم می کرد.

به این که همه لباس هام خیس می شه اهمیت ندادم، این که ممکنه یه موج بزرگ

بیاد و من رو با خودش ببره اهمیت ندادم، حداقلش این بود که از فکر و خیال، از این

دنیا آدم هاش راحت می شدم. آره دلم می خواست واسه همیشه برم، خودم رو به

دریا بسپرم و با خیال راحت چشم روی همه چیز به بندم، روی خواسته ام، عشقی  
که به این روز انداخته بودم، کاوه و...

انگار مست بودم، اصلا خودم هم نمی فهمیدم چی می گم، چی می خوام، فقط صدای  
جیغ محکمی گوشم رو پر کرد.

تا بالای کمرم داخل آب بودم و هیچ حرکتی نمی کردم.

به رها که با نگرانی و ترس نگاهم می کرد خندیدم، قهقهه می زدم. بیچاره فکر می  
کرد بلایی سر خودم بیارم،

دیوونه تر از این نبودم که خودکشی کنم، دلم می خواست ولی کو جرات؟ مگه من می  
تونستم به همین سادگی دل بکنم؟

خسته از جیغ جیغ های رها از آب بیرون اومدم.

همین طور مثل دیوونه ها می خندیدم.

رها با عصبانیت به سمتم اومد.

-دیوونه رفتی تو آب چی کار؟ چه غلطی می خواستی بکنی؟

فقط خندیدم ولی خنده که چه عرض کنم، بیش تر شبیه زهرخنده بود.

دوباره داد کشید.

-احمقِ روانی...-

دستم رو گرفت و به طرف ویلا کشید.

ان قدر سست بودم که فقط دنبالش کشیده می شدم.

جانبار تا هیکل سر تا پا خیس و موهای به هم ریخته ام رو دید خندید و گفت: تنها  
تنها آب تنی می کنی؟ کوفتت بشه، می گفتمی همه با هم می رفتیم.

جوابش رو ندادم، نگاهش که قیافه خشک و اخم غلیظ رها افتاد گفت: چی شده؟ شما  
چرا این طوری هستین؟

همون لحظه کاوه هم اومد.

کمی به سر تا پای خیسم نگاه کرد.

دوباره همه حرف هاش تو سرم پیچید، سرم گیج می رفت، حس کردم فشارم افتاده،  
کاوه با نگرانی نگاهم می کرد، ان قدر بهم نفوذ داشت که می فهمید حالم خوب  
نیست.

به سمتم خم شد و گفت: آسایش خوبی؟

ازش دل خور و عصبانی بودم، ان قدر که جوابش رو ندادم و از پله ها بالا رفتم.

نمی دونم رها چی بهشون می گفت که صدای عصبانی کاوه رو شنیدم. انگاری از پله  
ها بالا می اومد.

-آسایش؟ آسایش...؟

محلش ندادم و در اتاقم رو محکم بستم. هر چی هم در زد جوابش رو ندادم.

نه حوصله خودم نه هیچ کس دیگه ای رو داشتم. خودم رو روی تخت انداختم. دوباره  
بغضم ترکید، نفهمیدم چه قدر گریه کردم که خوابم برد.

\*\*\*

با سردرد بدی از خواب پریدم. همه تنم عرق کرده بود و داشتم گر می گرفتم. اتاق  
تاریک تاریک بود.

مو هام رو از جلوی صورتم کنار زدم و کلید بالای تخت رو فشار دادم و نور کم آباژور داخل اتاق رو روشن کرد.

حدس می زدم شب باشه ولی چرا هیچ کس ازم خبر نگرفت؟ شاید هم ان قدر غرق خواب بودم که متوجه نشدم، فقط صدای در زدن های کاوه رو یادم می اومد و هنوز هم روی مخم بود.

بلند شدم و دستی به لباسم کشیدم.

از پله ها که پایین اومدم رها رو جانیار رو دیدم که یه گوشه پیچ پیچ می کردن و گاهی صدای خنده های ریزشون بلند می شد.

کاوه هم سرش توی گوشه اش بود.

آروم گفتم: سلام

رها و جانیار جوابم رو دادن. نگاهم به کاوه بود، مطمئن بودم متوجه اومدنم شد اما حتی سرش هم بلند نکرد تا جوابم رو بده.

دلخور و بی حوصله روی مبلی نزدیک رها نشستم. زیر لب طوری که فقط خودش بشنوه گفتم: کاوه چشمه؟

شونه ای بالا انداخت و با طعنه گفت: نمی دونم، از خودت بپرس!

-منظورت چیه؟

-می دونی وقتی فهمید می خواستی خودکشی کنی بیچاره چه حالی شد؟

-من جرات هم چین کاری رو دارم؟ اگه داشتیم مطمئن باش الان این جا نبودم.

-پس واسه چی با اون حال رفتی او آب؟

-نمی دونم، این رو می دونم که قصدم خودکشی نبود، فقط یه لحظه فکرش به سرم افتاد.

با دلخوری سرش رو برگردوند.

-فعلا که همین واسه کاوه کافی بود تا دوباره به هم بریزه.

-دوباره؟

-آره دوباره! می دونی چه قدر شوکه و عصبانی شد وقتی فهمید؟ قبلا با خودکشی ترانه به هم ریخت، حالا هم تو می خوای با این دیوونه بازی هات اذیتش کنی.

در حالی که سعی می کردم صدام خیلی بالا نره گفتم: آره من اذیتش می کنم. اصلا کی گفته من هم آدم هستم؟ هر چیزی می شه فقط کاوه اذیت می شه. بسته رها دیگه خسته شدم.

دستم رو گرفت.

-منظورم این نبود آسایش!

دستش رو پس زدم و با عصبانیت گفتم: برو بابا

-به دل نگیر! باور کن من به فکر هر دوی شما هستم.

-لازم نکرده باشه، اصلا می دونی چیه؟ می خوام هر چی دوست داشته همین جا چالش کنم. وقتی برگشتیم تهران هر کی می ره سی خودش، دیگه به کمک کاوه احتیاج ندارم.

نمی دونم این حرف ها رو چه طور و با چه دلی زدم اما تصمیمی بود که یه هویی به ذهنم رسید، بالاخره از وضع الانم بهتر بود.

-این چه حرفیه که می زنی؟ کاوه که...

با صدای زنگ در حرفش رو قطع کرد.

کاوه بلند شد و در رو باز کرد و کمی بعد با چند تا جعبه پیتزا برگشت.

رها دستم رو کشید و گفت: بی خیال این حرف ها، بیا بریم، نهار هم که نخوردی.

بی حرف دنبالش راه افتادم.

شام رو در سکوت می خوردیم. کاوه که اصلا نگاهم نمی کرد و با اخم مشغول

خوردن غذاش بود. جانیار هم ساکت بود. نمی دونم تحت تاثیر جو قرار گرفته یا کلا

لوس بازی رو کنار گذاشته بود. نمی دونستم یه خیال مسخره ان قدر اشتباهه که

کاوه و جانیار محلم نمی دادن، فقط رها بود که با ناراحتی نگاهم می کرد.

با این که اشتها نداشتم اما چند تیکه ای خوردم. کاوه که رو به روم نشسته بود لیوانم

رو پر از آب کرد و جلوم گذاشت.

خیلی آرام گفتم: ممنون

-خواهش می کنم.

می دونستم ازم دل خوره چون حتی نمی خواست نگاهم کنه ولی توجه و محبتش هم

موقع قهر خیلی به دلم می نشست.

نگاهم به خاکستری چشم هاش افتاد، فکر کنم سنگینی نگاهم رو حس کرد که سرش

رو بالا آورد، غافلگیر شدم و نتونستم چشم ازش بدزدم. ضربان قلبم بالا رفت، زیر

اون نگاه گیرا ذوب می شدم. خیلی زود اخم کرد و دوباره سرش رو پایین انداخت.

دلم ازش گرفت، طاقت بی محلی اش رو نداشتم، با بغضی که روی گلوم جا خوش

کرده بود حس کردم هر چی خوردم کوفتم شد. کاوه با پس زدن هاش کم بی رحمی

نکرده بود، حالا هم سعی داشت با این رفتار های ضد و نقیضش این سفر دو روزه رو

کوفتم کنه.

جانیار با عصبانیت تیکه آخر پیتزاش رو تو جعبه انداخت و گفت: بسته دیگه کاوه، با تو هم هستم آسایش!  
با تعجب نگاهش کردم.

-من؟

جانیار: آره تو، هر دو تون دیگه شورش رو در آوردین، به خدا اگه می دونستم قراره این دو روز کوفتم بشه صد سال با شما ها نمی اومدم.  
کاوه: مجبور نبودم.

جانیار: کاوه یه نگاه به خودت بنداز، شدی عین برج زهرمار، من هم جرات نمی کنم سمت پیام. چی شده شما دو تا ان قدر با هم غریبه شدین؟ بس نیست این همه جنگیدن؟ با خودتون می جنگید یا زندگی؟ والا من به جای شما خسته شدم.  
کاوه میون حرص خوردنش گفت: جانیار... اصلا حوصله ندارم، ان قدر بحث نکن!  
جانیار با دلخوری دست رها رو گرفت.

-بلند شو بریم بیرون رها، ظاهرا آقا از ما خوشش نمیاد.

کاوه: چرت نگو جانیار، بگیر بشین سر جات!

جانیار بی توجه به کاوه دستش رها رو کشید و از ویلا بیرون رفتن.

کاوه عصبانی تر از اونی بود که بشه حرفی زد، نمی دونستم چشمه فقط با دل خوری نگاهش کردم.

-چیه...؟

از صدای دادش ترسیدم و آرام گفتم: هی...هیچی

بلند شدم خواستم برم که گفت: کجا؟

بدون این که برگردم گفتم: می رم اتاقم

-بشینن باید باهات حرف بزنم.

-من هیچ حرفی باهات ندارم.

-گفتم بشینن...

کلافه به سمتش برگشتم.

-با رفتارت همه حرف هات رو زدی، دیگه حرفی نمی مونه. شب به خیر

می دونستم خیلی عصبانی هست اما مجال حرف دیگه ای بهش ندادم و با سرعت از پله ها بالا رفتم.

اون کاوه همیشگی نبود، عوض شده بود. اعتراف می کردم که این مرد بد اخلاق رو نمی شناختم. خیلی دلم گرفته بود، اون از رها و جانیار این هم از کاوه یاد حرفش افتادم.

- "بشینن باید باهات حرف بزنم".

مثلا چی می خواست بگه؟ این که رفتارش به خاطر این بود که فکر کرد واسه خودکشی تو دریا رفتم؟ نه آسایش ساده نباش! کاوه به هم ریخت چون دوباره مرگ ترانه واسه اش تداعی شد.

هی خدا...، من چه قدر بدبختم که باید سایه یه مرده بالای سر زندگی ام باشه. اصلا جایگاه من تو زندگی کاوه چی بود؟ یه دوست که فقط مدیون کمک هاش هستم، آره منی که هیچ نقشی تو زندگی اش ندارم فقط مایه عذاب دادنش هستم. تا الان با تنهایی ام سر کردم از این به بعد هم باید بتونم.



یه چیزی ته مه های ذهنم گفت: مگه کسی رو داری که تکیه گاهت باشه؟ تو حتی جاوید هم نداری که دلت رو بهش خوش کنی.

آره من صلیب تنهایی رو خیلی وقته به دوش انداختم. فکرم رو پس زدم. سعی کردم تا وقتی این جا هستم فقط لذت ببرم، شاید دیگه هیچ وقت هم چین موقعیتی واسه ام پیش نیاد.

نمی دونستم این موقع شب لیلا بیداره یا نه، فقط هوس کرده بودم با یکی حرف بزنم، با یکی که صدام رو بشنوه، با حرف هاش آرومم کنه، درکم کنه و لیلا تنها واسه همه این ها کافی بود.

شماره اش رو گرفتم و ساعت ها باهاش حرف زدم. از غم و غصه هام گفتم، از اتفاقاتی که افتاد. اون هم مثل من سر در گم زندگی ام شده بود، نمی دونست ترانه نامی وجود داره و این همه دست دست کردن کاوه رو بی معنی می دونست اما با این حال آرومم می کرد، ان قدر که خیالم از بابت سرنوشت نامعلومم راحت شد. نمی دونم چرا اما خودم هم دلم می خواست امیدوار باشم و فقط صبر کنم.

\*\*\*

صبح که بیدار شدم کسی تو ویلا نبود. ساعت تقریبا ظهر رو نشون می داد. نمی دونم جدیدا چرا ان قدر می خوابم، بعید می دونم کوالا هم به اندازه من انگیزه واسه خوابیدن داشته باشه.

با صدا هایی که شنیدم راهم رو به طرف آشپز خونه کج کردم.

کاوه رو دیدم که مشغول ریختن چای توی فلاسک بود.

با صدایی آروم سلام کردم، حتی شک کردم شنیده باشه اما خیلی عادی برگشت و جوابم رو داد.

فکر می کردم بابت دیروز هنوز هم باهام خشک و جدی برخورد می کنه اما قیافه اش خالی از هر حسی بود. فلاسک رو برداشت و منتظر به من که سد راهش بودم نگاه کرد.

-صبحانه ات رو بخور بیا کنار دریا، ما اون جا هستیم.

-باشه

-نمی خوای بری کنار؟ می خوام رد بشم.

بدترین تنبیهی که می تونست واسه ام در نظر بگیره همین خشکی کلامش بود. بی حرف تکونی به خودم دادم و از کنارم رد شد. این کاوه با روی جدید رو نمی شناختم، حس می کردم خیلی از هم فاصله گرفتیم، با هم غریبه شدیم و خیلی وضع بدی بود. صبحانه ام رو خوردم و از ویلا بیرون زدم.

جانپار و کاوه و رها نزدیکی های ساحل نشسته بودن. یه مرد و زن دیگه هم کمی اون طرف تر از ویلای بغلی با بچه ها شون نشسته بودن.

کاوه لیوان چای اش رو در دست گرفته بود و انگار اصلا تو این دنیا نبود چون خیره به رو به روش شده بود. جانپار گیتارش رو تو بغلش گرفته بود و با رها حرف می زد. نزدیک تر که شدم صداشون رو بهتر شنیدم. انگار که رها می خواست گیتار زدن رو یاد بگیره.

جانپار با دیدنم دستی واسه ام تکون داد، من هم با لبخندی کارشون نشستم.

رها: چه عجب شما بیدار شدی! می دونی چند بار صدات کردم؟

به خودم اشاره کردم.

-من رو صدا کردی؟

جانبار خندید و گفت: خانم رو باش، این همه رها جیغ و داد کرد یعنی متوجه نشدی؟  
-نه راستش جدیدا بمب هم کنارم بترکونن بیدار نمی شم.

هر سه مون خندیدیم.

متوجه نگاه های زیر چشمی کاوه شدم اما همین که سرم رو چرخوندم خودش رو به بی خیالی زد.

اهمیتی ندادم و رو به جانبار گفتم: به رها یاد می دادی؟

نگاهی به گیتارش انداخت و گفت: هی... بسوزه پدر عاشقی، مجبورم دیگه، می خوای تو هم یاد بگیری؟

شونه ای بالا انداختم.

-فکر نکنم یاد بگیرم، کلا استعدادی تو این چیزها ندارم.

رها با تهدید به جانبار نگاه کرد و گفت: ببینم تو الان گفتی مجبورم؟

جانبار: به جون خودم که نه به مرگ همین کاوه من فقط عاشق این هستم که کنار خانومم بشینم، اون بگه جانبار بیا بگم چشم، جانبار بشین چشم، جانبار بمیر چشم

رها: یعنی ان قدر دوستم داری که هر کار بگم انجام بدی؟

جانبار: معلومه

رها: بهم ثابت کن.

جانبار: چه طوری؟

رها نگاهی به اطراف ساحل انداخت و با چشم به مردی هیکلی و سیبیلو که کمی دورتر نشسته بودن اشاره کرد.

-برو با اون مرده بجنگ

جانبار چشم هاش رو گرد کرد.

-عزیزم من اگه برم با اون آقاهه بجنگم که من رو تیکه پاره می کنه و می خوره، اون وقت دیگه جانبار نداری.

کاوه خندید و وارد بحثشون شد.

-همون بهتر که بخورت.

من و رها به این حرفش خندیدیم.

جانبار: من آخر نفهمیدم تو چه مشکلی با من داری کاوه!

کاوه: مشکل ندارم، دلم می خواد کلا سر به تنت نباشه.

رها با حرص گفت: جانبار بحث رو عوض نکن!

جانبار: نه قبول نیست. یه چیز دیگه بگو

رها: رمز گوشی ات رو بده.

جانبار: کو کجاست این مردک بی همه چیز؟ پدرش رو در میارم.

خندیدم و گفتم: جدا که آب زیر کاه هستی!

رها: حالا دیگه جنگیدن با اون مردک نره غول بهتر از دادن رمز گوشی ات شده؟  
آره؟

جانبار به من و من گفت: هان؟ نه چیزه... بیا گوشی ام مال تو

کاوه: اگه راست می گی بده.

جانبار یکی تو سر خودش زد و گفت: ا... جا گذاشتم تو ویلا

همین که این رو گفت یه دفعه بلند شد و فرار کرد. رها که دستش رو خونده بود با جیغ دنبالش رفت. ان قدر مسخره بازی در آوردن که من و کاوه فقط می خندیدیم. واقعا که یکی از یکی دلک تر! به روحیه شادشون غبطه می خوردم، کاملا برعکس من و کاوه بودن. خیلی خوش حال بودم که رها هم بالاخره به عشقش رسید اما من... رو به کاوه گفتم: چه خوب که به هم رسیدن، لیاقت هم دیگه رو دارن.

-جدا که هر دوشون لنگه هم هستن. فکر می کردم جانبار ازدواج کنه آدم می شه ولی الان... بعید می دونم.

-جانبار هم خوبه درست می شه، حداقل ان قدری شهامت داشت که علاقه اش رو به رها ابراز کنه و اجازه نداد که بلا تکلیف بمونن.

تقریبا واضح بهش فهموندم که تو عرضه جانبار رو نداری.

فکر کنم متوجه نیش کلامم شد

که اخم ریزی بین ابرو هاش افتاد.

-تو شهامت رو تو چی می بینی؟ این که کسی رو دوست داشته باشی اما مطمئن نباشی که بتونی خوش بختش کنی؟ رو چه حسابی می گی جانبار با عرضه ست؟ وقتی تجربه ابراز علاقه کردن رو داشته باشی مطمئنا کار آسونی نی شه واسه ات، دوست داشتی من هم مثل جانبار با عرضه بودم و دل صد تا دختر رو با دلبری هام می بردم؟ تو این طوری دوست داشتی؟ دوست داری این جور بهت ابراز علاقه می کردم؟

با این سوال هاش بدتر گیج شدم، اصلا نمی دونستم راجع به چی حرف می زنه.

دوباره گفت: خودم به درک، دوست داری اعتراف کنم به دوست داشتنت؟ تا باز هم فکر و خیال ترانه بیاد تو سرم و تو رو دل گیر کنم؟ این که نکنه مثل دیروز بخوای

بلایی سر خودت بیاری، نکنه از اینی که هستیم وابسته تر بشیم، اگه من بگم دوستت دارم آروم می گیری؟ آره من دوستت دارم، نفسم به نفست بنده ولی تو دلم آشوبه، می ترسم آسایش، می ترسم باز بغلت کنم و یاد ترانه بیفتم، اون وقت این می شه نامردی به تو! تویی که همه آرزومی اما اگه باز هم نتونم فکر ترانه رو پس بزنم چی؟

گفت، بالاخره اعتراف کرد که دوستم داره.

عصبانی بود اما لحنش آروم بود.

من هم باید یه چیزی می گفتم اما ان قدر شوکه بودم که زبونم قفل شده بود. قطره اشکی از چشمم چکید.

به حال بدم اهمیت نداد و با عصبانیت دستم رو کشید و تا نزدیکی های آب برد و به نقطه ای از دریا اشاره کرد.

-می بینی دریا رو...؟

از صدای دادش لرزیدم، ترس کل وجودم رو گرفت، از این مرد خشک و سرد می ترسیدم، با کاوه چند ثانیه قبل خیلی فرق داشت.

دوباره داد زد.

-می بینی...؟

-آ...آره

قسمت سیزدهم

-همین دریا ترانه رو از من گرفت. ما می خواستیم ازدواج کنیم ولی ترانه چهار سال پیش همین جا تموم شد و رفت. حالا می خوام همین جا زندگی دوباره ام رو شروع کنم، می دونی چند وقته دارم با خودم کلنجر می رم؟ به خودم گفتم چی شد کاوه؟

مگه تو عاشقش نیستی؟ الان آسایش کنارت، کسی که واسه اش جون می دی، داری چی کار می کنی؟ به خودت بیا... می دونی وقتی فرهان فهمید دوستت دارم چند بار بهم گوشزد کرد که حرف دلم رو بهت بگم؟ ولی من لعنتی ترسیدم، همش می ترسیدم نکنه با این وضعیت نتونی تحملم کنی، آسایش بهم حق بده شاید پیش خودت فکر کنی این مشکل بزرگی نبوده اما واسه من بود، من نمی تونستم دستت رو بگیرم و به ترانه فکر نکنم، درسته چهار سال گذشته اما من ترسیدم نتونم فراموش کنم و یه عمر حسرت آغوشت رو بخورم، این که نکنه به رامین جواب مثبت بدی، نکنه روزی دست شاهرخ بهت برسه و همه رویا هام رو خراب کنه. حسرت این که کنارت باشم و نتونم حسرت کنم مثل خوره به جونم افتاده بود. می دونی وقتی فهمیدم تو هم بی میل به من نیستی چه حالی شدم؟ انگار دنیا مال من بود اما چه دنیایی؟ یه دنیا پر از یاد و خاطره ترانه، آسایش تو واسه من خیلی بکری من حاضرم همه عشق و محبت دنیا رو به پات بریزم تا غصه هیچ چیز رو نخوری. مهم ترین هدف زندگی ام اینه که روی خودم کار کنم و بشم همونی که همیشه می خواستم. من رو حرف هات فکر کردم، تو راست می گفتی، می خوام فکر کنم هیچ وقت ترانه نامی نبوده، مثل یه باد که یه چیزی رو با خودش میاره و اگه مواظب نباشی همون باد دوباره می برتش. خیلی تو رو با ترانه مقایسه کردم اما هر بار به این نتیجه می رسیدم که خدا آدم ها رو یه جور خلق نکرده. یکی مثل ترانه آروم و یکی مثل تو پر شیطننت اما حیف که شیطونی توی وجودت مثل یه چراغ می مونه که سال های پیش سوخته اما باید روحیه شادت رو به زندگی ات برگردونی وگرنه می شی یکی مثل ترانه آروم و بی دفاع

آسایش من می خوام هر دومون، من به کمک تو و تو به کمک من گذشته رو هر چند بد فراموش کنیم و به دست باد بدیم و بذاریم همه بدی ها رو با خودش ببره. ان قدر شاد زندگی کنیم که دیگران بهمون غبطه بخورن. مهم نیست مادری بالا سرت نبوده

تا راه و چاه خانم بودن رو یادت بده، حتی پدری که مراقبت باشه تا مبادا گرگی بهت حمله کنه، مهم این جاست که تو سایه هیچ کدوم رو روی سرت نداشتی و آبرومندانه زندگی کردی، چیزی که تو این دوره و زمونه خانواده دار هاش هم ندارن و اون هم آبرو هست. خوش حالم که کسی رو تو زندگی ام دارم که همه جوره تکمیل، با این که کسی رو نداشته اما رو پای خودش و ایستاده. تو همه چیزت در عین سادگی ات بکره و همین من رو جذب خودش کرده.

نمی دونم از شادی بود یا شوک حرف های کاوه که گریه ام بند اومده بود ولی چونه ام خیلی می لرزید و از بغض بود.

با حسرت و دلخوری گفتم: کاوه تو چی کار کردی؟ جواب دل شکسته من رو چی می دی؟ می دونی با حرف هات چی کشیدم؟ می دونی چه قدر له شدم؟ تو حسم رو نابود کردی، کاوه من عاشقت بودم می فهمی؟ عاشق...

دیگه نتونستم ادامه بدم، فقط سرم رو زیر انداختم، نمی خواستم دوباره اشک ریختنم رو ببینه.

سرم رو با دستش بالا آورد و تو چشم هام زل زد.

-آسایش نگاهم کن.

محلش ندادم و به دکمه روی لباسش خیره شدم.

-ازت معذرت می خوام. می دونم این مدت خیلی اذیت شدی ولی قسم می خورم که حال من از تو هم بد تر بود. آسایش می خوام هر چه زود تر به ته قصه برسم، دلم نمی خواد بیش تر از این خودم و خودت رو اذیت کنم. من از این دوری به چیزی نرسیدم جز یه چیز، این که با همه وجودم تو رو می خوام، دلم می خواد مال من باشی، لمست کنم. بسته هر چه قدر خودم رو آزار دادم. ترانه خیلی وقته مرده و قلبم دیگه واسه



اش نمی زنه ولی فراموش کردنش خیلی برام سخت بود. ترسیدم اگه این بار هم دل ببندم و بشکنم چی؟ اگه زندگی ام باز به بن بست بخوره کی من رو سر پا نگه می داره؟ یه فکر و خیال دیگه؟ یه مرگ دیگه؟ مطمئنا این بار دیگه تحمل نمی آوردم. آسایش من زود دل می بندم، وقتی هم ببندم دیگه تمومه، می دونی وقت مقدمات سفر رو می چیدم به چی فکر می کردم؟ به این که تا رسیدیم شمال بهت بگم که چه قدر دوستت دارم ولی همه چیز خراب شد. وقتی رها گفت تو رو با اون وضع داخل آب دیده که می خواستی خودت رو غرق کنی وحشت کردم. فقط می تونم بگم که زدن قلبم رو واسه لحظه ای حس نکردم، اون موقع فقط به این فکر می کردم که نکنه تو هم مثل ترانه بری، تحمل یه غم دیگه رو نداشتی. می دونی اگه اون کار رو می کردی چی به روزم می اومد؟

بی حرف فقط نگاهش می کردم. دلم می خواست ان قدر بگه تا خیالم راحت بشه که کاوه سهم منه. از این همه نگرانی اش فقط تونستم به طرفش خم بشم و لبم رو روی لبش بزارم. کاوه هم بعد از مکثی کوتاه همراهی ام کرد.

هیچ کس اون اطراف نبود، جانپار و رها هم نمی دونم کجا رفته بودن، از اون خانواده هم خبری نبود.

هر دومون کشش خاصی به هم داشتیم اما این جا جای این کارها نبود، ازش جدا شدم.

نمی دونم از حس و حال اعترافش بود یا خجالتی که تو بغلش رفتم. سرم رو روی سینه اش گذاشتم و به صدای قلبش گوش دادم.

-صداش رو می شنوی؟

با صدای تحلیل رفته ای گفتم: آره... می شنوم.

-می دونی چی می گه؟

-نه

-می گه خیلی دوستت دارم...

تو دلم گفتم: من هم دوستت دارم.

صورتتم رو با دست هاش قاب گرفت.

-شاید باورت نشه آسایش ولی از یه جایی به بعد دیگه واسه ام ترانه نبودی بلکه آسایش بودی، کسی که صد برابر بیش تر از ترانه عاشقم کرد، جوری که هیچ وقت این حسم رو به کسی نداشتم، حتی ترانه دستش رو روی قلبش گذاشت و ادامه داد.

-طوری عاشقتم که هیچ وقت قلبم این جوری گرمم گرم صدا نداده بود. من رو می بخشی آسایش؟

حالا که با همه وجودم عشقش رو حس می کردم دلیلی نداشت باز هم زندگی رو به کام خودم تلخ کنم.

با نهایت آرامش چشم هام رو روی هم گذاشتم و زمزمه کردم.

-دوستت دارم، به اندازه ی پلک هایی که در زمان خیال پردازی هایم

زدم و چه بسیار خیالاتی که در ذهن پروراندم.

چشم هاش رو روی هم گذاشت.

-بیا بریم به نقطه صفر...

اون دور دور ها...

جایی که ترانه نیست، شاهرخی نیست.

یه جای آروم...

دور از شهر...

یه جایی بدون کاب\*و\*س...

بیا دور بشیم...

با صدای دست زدن کسی هر دومون به خودمون اومدیم.

جانیار و رها پشت سرمون وایستاده بودن. شوکه زده بهشون نگاه کردیم.

رها خندید و با ذوق گفت: ما رو هم با خودتون می برین یا تنها تنها؟

جانیار: بادا بادا مبارک بادا... بالاخره سر عقل اومدی آقا کاوه؟

نمی دونم چرا حس می کردم چهره جانیار کمی گرفته ست. وقتی به این فکر می

کردم که هنوز هم دوستم داشته باشه از خودم بدم می اومد.

امیدوار بودم که فکرم غلط باشه.

کاوه دستش رو پشت کمرم گذاشت و با لبخند جذابی گفت: اگه بخوام جایی برم فقط

با خانومم می رم.

با عشق نگاهم کرد اما من از خجالت چیزی که خطابم کرد بیش تر تو یقه ام قایم

شدم.

رها به سمتم اومد و بغلم کرد.

دم گوشم گفت: وای آسا از خوشی دارم می میرم.

آروم گفتم: من هم باورم نمی شه که همه اون سردرگمی ها تموم شد.

-چی چی رو تموم شد؟ تازه شروع شده.

دستم رو گرفت و رو به کاوه و جانیار گفت: دو روزه اومدیم شمال احیانا شما دو تا نمی خواین ما رو یه بیرون ببرین؟

جانیار: رها راست می گه، من که تا شیرینی این وصال شما دو تا رو نخورم قدم از قدم بر نمی دارم.

کاوه ضربه ای به شونه اش زد و گفت: یادمون نرفته که هنوز هم شیرینی ازدواجت رو به ما ندادی!

جانیار: کوفتت بشه اون همه شیرینی ای که خوردی.

کاوه: پول اون ها رو که دایی سهراب داد، مهم اینه چه قدر از جیب شما خارج می شه.

جانیار: ده بگو می خوامی تلکه ام کنی.

من و رها که به کل کل هاشون می خندیدیم، یه دفعه با هم گفتیم: اه بسته دیگه...

با صدای ما دو تاشون ساکت شدن و همین هم باعث خندیدن چهار نفرمون شد.

واقعا نمی شد یه بار کل کل نکنن، انگار نافشون رو با این چیز ها بسته بودن.

اون روز تا شب بیرون بودیم و خیلی خوش گذشت. کاوه توجه اش به من بیش تر و

بیش تر شده بود، طوری که صدای رها در اومد و با حرص به جانیار غر می زد.

حسی بودن با کاوه ان قدر ناب بود که اعتراف می کردم تا به حال هم چین حسی نداشتم.

فکر می کردم سفر شمال واسه ام زهر می شه اما قسم می خوردم که شیرینی اش

این سفر رو هم واسه ام ناب می کرد.

دیگه همه چیز تموم شد. نه نه هیچ چیز تموم نشده، تازه داره شروع می شه.

شروع یه زندگی جدید...، زندگی ما، زندگی من و کاوه...

\*\*\*

چند روزی می شد که از شمال برگشتیم.

تو این مدت کاوه ان قدر جلوی الناز جون سوتی داد که موجب خجالت کشیدن من و

مشکوک شدن الناز جون می شد. حتم داشتیم یه بو هایی هم برده باشه.

نمی دونم چرا اما از واکنش الناز جون می ترسیدم، درسته یه مدتی باهام خوب شده

بود اما یه صدا های گنگی تو سرم رژه می رفت و نا امیدم می کرد.

خیلی وقت بود با مامانم حرف نزده بودم و حسابی دلم واسه اش تنگ شده بود.

ساعت گردنی ام رو باز کردم و به عکس مامان خیره شدم. همه حرف های که این

مدت روی دلم مونده بود رو به عکسش گفتم، از قبول شدنم توی کنکور، سفر شمال،

اعتراف کاوه، ازدواجی که این روز ها تمام فکر و ذکرم شده بود و...

از همه و همه گفتم، ان قدری که سبک شدم.

تقه ای که به در اتاقم می خوره و من رو از فکر بیرون میاره. به راحتی حدس می زنی

که کاوه باشه، مثل هر شب تا الناز جون می خوابه سر و کله اش تو اتاق من پیدا می

شه.

لبخندی روی لبم می شینه و بفرمایید آرومی می گم.

سرش جلو تر از خودش از لای در بیرون میاد.

به شیطنتش می خندم و جوابم رو با لبخند همیشگی روی لبش می ده.

کنارم می شینه و مثل عادت همیشگی اش دستش رو به طرف شالم می بره و از روی سرم برش می داره.

به طرفم خم می شه و روی مو هام رو می ب\*و\*سه و با نفس عمیقی بو می کشه.

-اوم... مو های فرفری ات رو دوست دارم.

ازم جدا می شه و نگاه دقیق تری به خجالت کشیدنم می اندازه. زیر نگاهش ذوب می شم و با خجالتی که این روزها پر رنگ تر شده می گم: این جور بهم نگاه نکن کاوه...

-مگه چه جوری نگاه می کنم؟

-یه جوری که انگار می خوای یه چیزی از توی صورتم پیدا کنی.

نیشش شل می شه.

-باشه عزیزم نگاه نمی کنم.

فکر می کنم بی خیال شده اما دوباره نگاهم می کنه.

با حرص می گم: داری باز نگاهم می کنی که

کلافه و با عصبانیتی مصنوعی می گه: ای بابا به زن خودم هم چشم نداشته باشم؟

-آره خجالت می کشم.

-ان قدر لب هات رو نجو کار دستت می دم ها

از شرم لب هام رو محکم روی هم فشار می دم.

نفس عمیقی از ته دل می کشم تا به پر رویی اش نخندم.

دلم واسه سر گذاشتن روی سینه پهنش پر می کشه. سینه ای که منظم بالا و پایین

می شه.

سرم رو روی سینه اش می ذارم و به صدای قلب تپنده اش گوش می دم.  
 یه دستم رو دور گردنش حلقه می کنم و دست دیگه ام رو روی ته ریشش می کشم.  
 به سختی و با صدای تحلیل رفته ای می گه: نکن آسایش...  
 روی هیچ کدوم از کار هام اراده ای ندارم و بهش کشش دارم.  
 معنی این همه دست دست کردنش رو نمی فهمم و آرام می گم.  
 -کاوه؟

-جان دلم

از شیرینی جوابش قند تو دلم آب می شه و صاف وایمیستم و بهش نگاه می کنم.  
 -می گم به الناز جون گفتمی که ما... یعنی گفتمی که ما هم دیگه رو دوست داریم؟  
 با بی خیالی روی تختم دراز می کشه و جفت دست هاش رو زیر سرش می ذاره.  
 -نه خبر نداره ولی در اسرع وقت بهش می گم.  
 -من یه کوچولو می ترسم کاوه

با اخم ریزی می گه: خانم من نباید از چیزی بترسه، من مطمئن هستم که مامانم تو  
 خوابش هم نمی بینه که هم چین عروس خوشگل و مهربونی نصیبش بشه.

با استرس می گم: کی بهش می گی؟

به سینه اش اشاره می کنه و می گه: بیا این جا تا بهت بگم.

کمی چپ چپ نگاهش می کنم و نمی تونم طاقت بیارم و به طرفش پرواز می کنم.  
 گرمای تنش رو به وجودم منتقل می کنه و سفت و سخت در آغوشم می گیره.

-نفسم تو نگران این چیزها نباش، همه کارها رو به من بسپار، عروسی ای واسه ات می گیرم که همه انگشت به دهن بمونن، دیگه اجازه نمی دم غم مهمون دلت بشه و آب تو دلت تکون بخوره.

زیر گوشم زمزمه می کنه.

-خدا یکی عشق یکی...

با خوشی می خندم و ادامه می دم.

-کاوه یکی آسایش یکی...

روی مو هام رو می ب\*و\*سه و صدای آرومش رو می شنوم.

-قربونت برم من...

غرق لذت می شم و با شیطنت می گم: خدانکنه، من حالا حالاها احتیاجت دارم.

به پر رویی ام می خنده و پتو رو روی هر دومون می کشه.

-حالا بخوابیم.

-چی؟ بخوابیم؟

با شیطنت می گه: پس چی؟ فکر کردی حالا که مال منی می دارم تنها بخوابی؟

از تنها شدن با کاوه و این روی شیطونش می ترسم. خودم هم دلم می خواد کنارش بخوابم.

با خودم می گم: چرا الکی مخالفت می کنی؟ با کاوه لج کنی با خودت که نمی تونی لج کنی!

بی توجه به ندا های قلبم می گم: نه برو تو اتاق خودت بخواب



متوجه لرزش صدام می شه و می گه: حق داری والا، خوابیدن با من هم ترس داره.  
می فهمم که به خاطر من این حرف ها رو می زنه، اون هم مثل من به این آغوش نیاز  
داره، با همه کششیم بهش اما نمی خوام تا وقتی که ازدواج می کنیم به آغوش شبانه  
اش عادت کنم.

-آسایش؟

-هوم؟

می خنده و می گه: منتظر یه جواب دیگه بودم.

به حرص خوردنش می خندم. دوباره صدام می کنه.

-خانوم؟

غرق صداش می شم و با عشق می گم: جانم؟

-این شد. یه چیزی بگم دعوام نمی کنی؟

کنجکاو می شم و سرم رو به طرفش می چرخونم.

-نه بگو

خیلی زود می شینه و تک تک اجزای صورتم رو از نظر می گذرونه.

-راستش من یه دروغی بهت گفتم.

با حالت خنگی می گم: چه دروغی؟

-من با مامانم در موردت صحبت کردم. گفتم که تو رو می خوام که زخم بشی، همدم

بشی، چراغ خونه ام بشی.

با استرس می گم: کاوه اذیت نکن، مامانت چی گفت؟

به طرف در پرواز می کنه و در حالی که بلند بلند می خنده می گه: گفت خوش بخت بشین.

از خوشی لب پایین رو گاز می گیرم اما یاد دروغی که گفته می افتم و چشم هام گرد می شه.

بالش کوچیکی از روی تختم به طرفش پرتاب می کنم و می گم: کاوه خیلی... حرفم رو نیمه تموم می زاره و در حالی که از خنده سرخ شده در رو باز می کنه و می ره.

در حالی که از درون غرق خوشی شدم، داد می زنم.  
-می کشمت کاوه...

دوباره در کمی باز می شه و سرش از لای در داخل میاد.  
با حرص نگاهش می کنم.

بی خیال می خنده و می گه: راستی...  
منتظر بهش چشم می دوزم.

-تو من رو می خواستی؟

می خندم و می گم: نه تو من رو می خواستی. یه ذره سنگین باش!  
نگاه دقیقی به تک تک اجزای صورتم می اندازه و چشم به لبم می دوزه.  
-بخواب خوشگلم شبت به خیر

زیر لب جوابش رو می دم و در بسته می شه.

لبخندی روی لبم می شینه. آهی می کشم و خاطرات این یک سال واسه ام زنده می شه.

یاد سختی هایی که کشیدم می افتم. یاد روزی که با همه بدبختی هام از خونه جاوید بیرون زدم، روزی که از حسم به کاوه پی بردم، قتل جاوید، شوکه شدنم، همه اون روز های سخت، گریه کردنم، ناله هام، همه این ها مثل فیلم از جلوی چشمم رد می شه.

\*\*\*

دو سال بعد

رو به روی آئینه و ایستادم و نگاه آخرم رو به خودم انداختم.

دستی به شکم جمع و جورم کشیدم و تو دلم گفتم: خیلی مونده تا ببینمت عزیزدلم... ولی مشتاقانه منتظر گرفتن انگشت های کوچیکت هستم. تا هفت ماه دیگه لحظه شماری می کنم تا بغلت کنم و بوی خوش ات رو به مشامم بکشم. هنوز با این که حتی صدای قلبت رو نشنیدم اما عاشقتم...

وقتی فهمیدم باردارم غرق حس شدم. حاضرم تمام عشقم به بچه ام رو تقدیم وجود نازش کنم، حتی ثانیه ای اجازه نمی دم با بی محبتی بزرگ بشه، نمی خوام بچه ام مثل من به بار بیاد.

کاوه هم مثل من از پدر شدنش خوش حال بود.

با احتیاط از پله ها پایین اومدم، صدای تق تق پاشنه کفش هام بلند شد.

نگاهی به خونه مون انداختم. وقتی ازدواج کردیم کاوه این جا رو خرید. از گوشه گوشه این خونه خاطره داشتیم، خاطره هایی که همش سراسر خوشی و لذت بود. با کاوه همه چیز به کامم شیرین بود، زندگی آروم بود، غم نداشتیم، غصه خوردن خنده دار بود.

زندگی ام، کاوه و بچه ای که از وجود همسرم داشتم، تنها چیز هایی بود که از ته قلبم دوستشون دارم.

بچه ای که تازه وارد زندگی مون شده و هنوز نیومده خوشی و آرامش رو با خودش به ارمغان آورده بود. روزی نبود که کاوه قربون صدقه خودم و بچه توی شکمم نره.

مدام می گفت: دوست دارم دختر باشه تا شبیه تو بشه.

اما هنوز هم نمی دونستم جنسیتش چیه

از پیچ پله ها رد شدم و

چشم تو چشم کاوه شدم.

همون چشم ها، چشم هایی که با تمام رمز و راز هاش یه روزی عاشقم کرد.

ساعت مچی اش رو بست و نگاه طولانی ای به سر تا پام انداخت.

دلَم واسه تیپ همیشه جذابش قنج رفت. به تک تک اجزای صورتش چشم دوختم، به ته ریشش که چهره اش رو جذاب تر می کرد.

با لبخند گفتم: چه طوری بابایی؟

به سمتم اومد و جفت دست هام رو گرفت.

-وقتی حال تو و بچه مون خوب باشه، من هم عالی هستم.

-به مامان الناز گفتمی که می ریم خونه اش؟

-آره تو آماده ای؟

-آره فقط...

تا عمر دارم مدیونتم، مدیون تویی که با همه وجودت به زندگی ام آرامش و امید بخشیدی. آسایش تو شیرین ترین دختری هستی که تا به حال دیدم و من خیلی خوش شانس هستم چون تو توی زندگی... ممنونم که هستی، با تو بودن واسه ام بهترین لحظات زندگیه...

با حرف هاش غرق آرامش شدم و یه لحظه حس کردم قلبم ذوب شد.

با عشق نگاهش کردم و زیر لب زمزمه کردم.

-چشم هایم را وقتی تو نگاه می کنی دوست دارم، اسمم را وقتی دوست دارم که تو صدایم می کنی، قلبم را وقتی دوست دارم که تو دوستش داشته باشی و زندگی ام را وقتی دوست دارم که تو در جریان رودخانه اش هستی...

\*

کاوه زنگ آیفون رو زد و تا در باز شد گفت: بفرمایید بانو... خانم ها مقدم اند.

خندیدم و گفتم: بابای مجنون

الناز جون با دیدنم در آغوشم گرفت و ب\*و\*سه ای روی گونه ام زد.

توی این دو سالی که گذشت الناز جون کم واسه نگذاشته بود. از خرید عروسی مون گرفته تا جهیزیه و آماده کردن خونه و...

مثل یه مادر واقعی محبت می کرد، طوری که هیچ وقت کمبود مامان فریبام رو حس نمی کردم.

از باردار بودنم خبر نداشت می دونستم اگه این خبر رو بشنوه خیلی خوش حال می شه.

رها و جانبار هم یه پسر کوچولوی با مزه به اسم هاویار داشتن. همون شیرینی و خوردنی بودنش باعث شد تا من و کاوه هم تصمیم به بچه دار شدن بگیریم.

جانبار هنوز هم مسخره بازی های خودش رو داشت، با این که پدر شده بود اما هنوز هم مثل نوجوون های هجده ساله رفتار می کرد.

زندگی مون خیلی خوب بود و از ته دل هامون عمیقا احساس خوش بختی می کردیم.

کاوه زیر زیرکی نگاهم کرد و اشاره کوچیکی به الناز جون که توی آشپز خونه بود کرد.

چشم غره ای به ریز ریز خندیدنش رفتم و وارد آشپز خونه شدم.

از پشت سر دست هام رو دور شونه هاش انداختم، یه ذره ترسید و تکونی خورد.

-تویی عزیزم؟

-ببخشید مامان نمی خواستم بترسونمت.

-عیب نداره دختر گلم

-الناز جون یه چیزی بگم؟

قوری رو سر جاش گذاشت و گفت: بگو عزیزم

لبم رو تر کردم و با خجالت گفتم:

من باردارم، یعنی شما دارین مادر بزرگ می شین.

-چی...؟

با دادی که زد یه لحظه فکر کردم الناز جون از خبرم اصلا خوش حال نشد. مثل بادکنکی بادم خالی شد. یه دفعه با شوق بغلم کرد و گفت: جدی گفتی آسایش؟ خدای من یعنی واقعا تو حامله ای؟

سرم رو زیر انداختم و گفتم: آره دو ماهی می شه.

-وای الهی من فدای اون فسقلی بشم. چرا زودتر به من خبر ندادی؟

-راستش...

نگذاشت بقیه حرفم رو بزخم و با شیطنت گفت: خجالت کشیدی بگی؟

-اوهوم

-خجالت نداره عزیز دلم، ببینمت...

سرم رو بالا گرفتم.

ب\*و\*سه ای روی پیشونی ام زد و گفت: مادر شدنت مبارک عروس خوشگلم!

فقط آروم گفتم: ممنون مامان

با شوق و ذوق سینی چای رو به دست گرفت و از آشپز خونه بیرون رفت.

صدای مکالمه اش رو با کاوه شنیدم که گفت: پسرم حالا دیگه بابا می شی و ما رو

غریبه می دونی؟

کاوه: این چه حرفیه مامان؟ آسایش نگفت تا کاملا مطمئن بشیم.

الناز جون: کاوه خیلی خوش حالم... کاش مسعود هم بود تا بزرگ شدن نوه اش رو

ببینه.

دیگه به درد و دل های مادر و پسری گوش ندادم و دستم رو روی شکمم گذاشتم.



با فکر این که الان یه بچه از کاوه توی شکمم دارم ضعف کردم. یه پسر خوشگل که  
حتما به کاوه می رفت، چشم های خاکستری، لب و دهن جمع و جور، در کل یه ورژن  
دیگه از کاوه داشتم.

زیر لب زمزمه کردم.

-خوش اومدی به زندگی ما...

\*\*\*

با همه خوبی ها و بدی هاش اما گذشت دوران سختی که هر دومون کشیدیم.

خدایا ازت ممنونم...

سپاس از این که به روز های تاریکم

روشنی و رنگ، رنگی به سلیقه

خودت پاشیدی.

خدایم، برای بودن در زندگانی ام

سپاس گذارم...

زیاد... خیلی زیاد ناتوانم، تنها به نگاهت، به وجودت، به حضورت در زندگانی ام

محتاجم...

خدایا، ازت ممنونم...

محبت پدر و مادرم رو ازم گرفتی اما به جاش کاوه رو بهم دادی. خوش بختی ای که

الان دارم رو مدیون تو هستم.

پایان





نویسن این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

ده: محدثه.۷۶

. پیشنهاد می شود

رمان متاهل (جلد دوم) | سیده پریا حسینی

رمان لوح خاکستری I.yasi |

رمان تقصیر | بهار قربانی